

پنجمین روز

niceroman.ir

نویسنده: شیما اسماعیلی

مهتاب- سلام چه قدر زود اومدی!! مگه نرفتی دنبال اون کاره ؟

چرا رفتم اینم نشد...

مهتاب- ای بابا چرا؟ حتما باز پررو بازی در آوردی انداختنت بیرون...

پوزخندی از رو تمسخر زدم و رفتم سمت حوض آب و بعد از باز کردن شیر
و خوردن یه قلمپ آب گفتم:

- نخیر. آقای مدیر عامل ازین دخترای هفت قلم آرایش و مامانی میخواست ریخت
و تیپ مارم که دید رم کرد بدبخت گفت نه خانم نیرو گرفتیم ایشالا دفعه
بعد.... مرتیکه فکر کرد من خرم نفهمیدم..

مهتاب پشت چشماشو نازک کردو درحالی که لباس هارو روی طناب نیمه پوسیده
حیاط پهن میکرد گفت:

- خیلی هم دلش بخواد تو خیلی هم خوب و شیرینی. این دنبال دخترای مورد دار
بوده دیده تو نجیبی و سربه راه ردت کرده بری...

دوباره پوزخند مسخره ای زدم و گفتم:

- اینم نگیم که دق میکنیم میمیریم... قربون کرم خدا برم هرچی فاکتور ضایع بود
از ننه بابامون گذاشته تو ما و یه هم زده ...

مهتاب زیر لب استغفراللهی گفت و ادامه داد:

- ناشکری نکن همین که چهارستون بدنت سالمه از خیلیا جلویی

- آره ولی خیلیا هم از من جلوان...ناهار چی داریم

- خورش بامیه... گذاشتم رو بخاری داغ بمونه برو بخور...

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم که نگاهم ناخود آگاه به سمت زیر زمین برگشتو از روی نرده دوباره به سمت حیاط خم شدم. چراغ اتاقش خاموش بود!!!! با کنجکاوای رفتم به سمت آشپزخونه و به مهتاب گفتم:

- این پسره نیس؟

مهتاب نیم نگاهی به من انداخت و چادر دور کمرشو سفت تر کردو گفت:

- صبح زود رفت دانشگاه اتفاقا مامان بزرگش نگران بود زنگ زد از شهرستان آمارشو بگیره. میگفت میترسم این تو تهران از راه به درشه... بدبخت یه ماه نیس پاش رسیده تهران

خنده ی بلندی کردم و گفتم:

- عجب! این بد بخت که انقدر سربه زیر من همش موندم چه جوری رگ گردنش خشک نشده

مهتاب اخمی کردو گفت:

- مسخره نکن مردم و خدایی پسر سربه راهیه .. خیلی هم بانکمه فکرکنم تو دانشگاه خاطرخواه زیاد پیدا کنه.

زیاد از این حرف مهتاب خوشم نیومد در جوابش سکوت کردم و به اتاق برگشتم وبعد از خوردن غذا همونطور کنار بخاری دراز کشیدم هنوز خوابم نبرده بود که صدای دادوهوار صابر بلند شد باسردرد از جا بلند شدم و رفتم به سمت حیاط که

مهتاب گریه کنان او مد تو اتاق و در حالی که صورتش و با روسریش خشک میکرد
با صدای نافهمومی گفت:

- مرتیکه باز دیر بهش رسیده گیر میده به من... حق ندارم خونه مامانم بیام.. چه
قدر تو پستی آخه... یکی نیس بگه خوبه ما از گوشت و پوست خودتیم و اینجوری
میکنی...

با بی حوصلگی گفتم:

- چی میگه بازاین... اه نمیدارید آدم دو دقیقه کپه مرگشو بزاره بمیره..

مهتاب که سعی میکرد به زور دست پسر کوچیکشو تو کاپشن تنگش فرو کنه
گفت:

- هیچی میگه تا محمود پول منو نداده حق نداری ننتو ببینی... مگه من بنگاه
خیریه ام؟ مگه من الم؟ مگه من دردم؟ مگه کوفتم؟

دوباره زد زیر گریه که دستمومحکم رو سرم فشار دادم و گفتم:

- اووووه... کندی دست بچه رو بابا... بده من تنش کنم ...

بچه رو از دستش گرفتم و لباسشو پوشوندم و گفتم:

- حالا تو مجبوری هی جلو چشمش آفتابی شی؟ خب نیا... تو که میدونی این چه
جونوریه...

مهتاب چادر سفیدشو با مشکی عوض کرد و گفت:

- دلم تنگ میشه واسه مامان... مگه من آدم نیستم..

زدم زیرخنده و گفتم:

- هه!! نکنه تا الان فکر میکردی ما آدمیم ...

مهتاب چشم غره ای بهم رفت و بچه رو از بغلم گرفت و گفت:

- مراقب مامان باشیا... نذاری زیر دست این مردک له و لورده شه...

- خيله خب... نگران نباش از وقتی این پسره رو آورده زیر زمین و داده بهش واسه

آبروشم شده کاری نداره ...

- نه که الان منو نشست و پهن نکرد.....

- الان پسره خونه نبود. باشه کاری نداره به ما. شب میاد میره تو زیر زمین خودشو

میسازه

مهتاب دوباره با نگرانی نگام کردو از در بیرون رفت. بعداز رفتن مهتاب به خاطر

سردرد شدیدی که داشتم برای پیدا کردن قرص به سمت اشپزخونه رفتم که

صابر هم اومد تو و گفت:

- یه بار دیگه این دختررو راه بدی من میدونم و گیسای تو...

با بی تفاوتی بهش نگاه کردم و گفتم:

- اومد مامان و ببینه دید مامان رفته خرید یه کم بیشتر موند.... بعدشم مگه میاد

رو سرتو میشینه که انقدر بهش گیر میدی... بابا خونه مادرشه... تو دیگه کی

هستی..

درحالی که با هیکل خمیده و دست و پای لرزانش به سمت یخچال میرفت گفت:

- دد من اگه به شما دوتا بی پدر رو بدم که میشینید رو سرم پایین نیاید
به زور یه قرص از کشوی شکسته و زنگ زده ی آشپزخونه بیرون کشیدم و
گفتم:

- حالا نه رو سرت حلوا میدن ما بریم بشینیم که چی بشه؟ شپش بشماریم؟
سیخ تو دستشو با سختی پرت کرد به سمتمو گفت:

- گمشو بیرون پدر سوخته... تقصیر منه که تو اوج جوونی اومدم ننه ی تورو با
دوتا توله ش گرفتم الا خون والا خون نشه حالا اینه دستم زدم.. بشکنه این دست که
نمک نداره.

بدون حرف از آشپزخونه بیرون رفتم و داد زدم:

- آره خب اصلا هم کسی نمیدونه جای پولی که به بابابزرگ از خدا بی خبرم
بدهکار بودی اینکارو کردی... نصف عمرتم که زن صیغه کردی و کصافط کاری راه
انداختی ... نتیجه شم اون پسر لنگ درازته که پس انداختی... پدرام... دیگه منتت
چیه... واسه یه لقمه نون خشکی که تو سفره ما انداختی انقدر های و هوی میکنی
؟هان.... فکر کردی پدری کردی؟؟ نخیرتن داداشتو تو گور لرزوندی فقط...

با صدای نخراشیدش از آشپزخونه داد زد:

- من اگه تویه زبون درازو زودتر عقد پدرام نکردم به درد جز دیوار میخورم ببینم
ااون موقع میتونی ازین زبون درازیا بکنی یا نه... دختره ی بی چشم ورو...

- اره خب مهتاب و خاک برسر کردی دادی به اون بی عرضه ی کاسه ماست حالا
نوبت سیاه بخت کردنه منه... زودباش فقط دیر نشه...

همین موقع مامان با کلی خرید از در اومد تو و درحالی که حسابی نفس نفس میزد و عرق کل پیشونیشو پر کرده بود گفت:

- چتونه باز مته سگ و گربه افتادین به جون هم ...ای مار بگزه زبون بی صاحب تورو مریم ...صداتون هفتا تاخونه اونورترم رفت

- حالا نه واسه همسایه های ما عجیبه این قضیه ...

مامان سرشو به نشونه ی تاسف تکون دادو چادرمشکیشو از سرش دراوردو به خریدها اشاره کرد و گفت:

- اون سبزی ها پاک شدست بریز تو تشت قرمزه آبم بگیر روش تا بیام....

سبزی هارو به حیاط بردم واز شیر حوض روشن آب گرفتم که صدای بازو بسته شدن درب قلبم و به تپش دراوردخودش بود با یه دست پراز کتاب و سری به زیر انداخته وارد حیاط شد...

با دیدنش سریع از جابلند شدم وزیرلب سلام کردم که گفت:

- سلام مریم خانم...کمک نمیخواید ...

درحالی که صورتم از خجالت سرخ شده بود سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم که با قدم های بلند به سمت زیرزمین رفت و درو بست...

بعد از رفتن اون تازه به خودم اومدم که دیدم تشت سبزی ها پراز آب شده به سرعت آب و بستم که صابر از اتاق بیرون اومدو با صدای خفه جووری که اون نشنوه گفت:

- مگه صد دفعه نگفتم بدون چادر جلو این پسره نگرد...

بی تفاوت تشت سبزی رو رو زمین گذاشتم و گفتم:

- تو آگه غیرت حالیت بود زنتو با بیست کیلو خرید دست تنها نمیداشتی ...

وبعد در حالی که چپ چپ نگام میکرد به اتاق برگشتم ... مادرهیکل خسته و چاقشو روی زمین رها کرد و اخ بلندی از سردرد کمر کشید و گفت:

- تورو به خاک اون بابات قسم جلو این پسره آبروریزی نکنین پس فردا اعصابش خورد شه بزاره بره کیوپیدا کنیم این خراب شده رو اجاره کنه هان؟
یه سیب برداشتم و گاز زدم و گفتم:

- نترس نمیره مادر بزرگش روزی صد دفعه زنگ میزنه حالشو میپرسه آگه با شما آشنا نبود به کدوم صابخونه ای میتونس هر دقیقه زنگ بزنه. بعدشم این شوهرت به خاطر پولم شده صد اش درنمیاد ... راستی امروز مهتاب اومده بود دیدنت این نداشت بدبخت بمونه ...

مادر عرق روی پیشونیشو با روسریش پاک کرد و گفت:

- بیچاره بچم ... دلم بر اش کبابه ... میلاد خوب بود؟

- آره بابا خوب بودن ... مامان جدیدا خیلی عرق میکنی پاشو برمت دکتری چیزی ببینیم چته ...

مامان سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:

- ماله چاقیه زیاده مادر برو دوتا سیب زمینی و پیاز بیار پوست کنم واسه شام.

با حرص از جام بلند شدم و گفتم:

- من نمیدونم این که نون خشکم به زور میده تو بخوری چه جوری انقدر شدی؟
شما یه ذره هم فکرخودت نیستی حالا ببین میتونی با این سهل انگاریات بدبختم
کنی. صبح میبرمت دکتر.....

صبح زود از باسرو صدای مادر از خواب بیدار شدم و برای خوردن صبحانه به
اشپزخونه رفتم و بعد از سلام کردن به .مادر یه چایی برای خودم ریختم و گفتم:

- مامان غذا مذا نپزیا زنگ زدم وقت گرفتم امروز بریم دکتر..... چاییمو بخورم
رفتیم..

مامان - نمیخواه مادر قرار شد این پسره بیاد منو ببینه ...

با تعجب به سمت مامان برگشتم و گفتم:

- وا مادر من مگه این دکتری میخونه؟ این دانشجوی دارو ... چرت و پرت گفته پاشو
بیرمت دکتر بابا...

اومدم بلند شم که درب اتاق به صدا دراومد دوباره با قلب از جا کنده شده به سمت
در رفتم و دروباز کردم .خودش بود نیم نگاهی به صورت گل انداخته من کرد و گفت:

- مادرتون حال ندار بودن گفتن من پیام ببینمشون...

بدون حرف از جلوی در کنار رفتم که با گفتن یاالله وارد خونه شد و بعد از سلام
علیک با مادر و پرسیدن چندتا سوال مختلف گفت:

- من یه دارو آرام بخش براشون آوردم تو اتاقه اگه زحمتی نیس شما بیاین
بگیرین. ولی من حدس میزنم فشارشون بالاست دکتر بترین بهتره ..

نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:

- بله خودمم میخواستم ببرمش دست شما درد نکنه ..

از جابلند شدو به سمت درب رفتو دوباره گفت:

- پس شما بی زحمت بیاید دارو رو بگیرید که من دیگه مزاحم نشم.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و با خوردن آخرین لقمه رو میز برای گرفتن دارو به سمت زیر زمین رفتم و با احتیاط در زدم. چیزی نگذشت که درو باز کردو اینبار صریح و مستقیم تو چشمام نگاه کرد. جاخورده از رفتار متفاوتش من من کنان در حالی که سرمو پایین می انداختم تا از تیر نگاهش در امان باشم گفتم:

- ببخشید برای دارو اومدم...

همونطور که نگاهشو رو اجزای صورتم میچرخوند یواش یواش به سمت میزاتاقش برگشت و سعی کرد دنبال ظرف داروی گم شده بگرده ... اولین بار بود که تو این یه ماه اتاقشو میدیدم هیچ وقت حتی یکبار هم نشده بود که بتونم انقدر بهش نزدیک بشم.. جالب بود که زیر زمین همیشه کثیف مارو تبدیل به اتاقی تمیز و مرتب کرده بود که اثاث مختصرش شامل یه دست رختخواب یه تلویزیون کوچیک و یه یخچالو گاز بود سینک ظرفشویی هم که هر دو مشترک استفاده میکردیم و گوشه ی حیاط داشتیم رو دیوار اتاقش هم پراز نوشته و کاغذ بود و یه لامپ قوی صد وسط زیرزمین اویزون کرده بود

بالاخره ظرف قرصارو پیدا کردو داد دستم و درحالی که همونطور مستقیم تو چشمام نگاه میکرد گفت:

- آرامبخش ضعیفیه روزی یه دونه بدید بخورن ...

با ترس به نگاه نافذش خیره شدم و با سرعت برای فرار ازون وضعیت به طرف اتاق برگشتم. حس میکردم تموم وجودم گر گرفته اما بدنم لرزش عجیبی از سرما داشت قرصارو به قلبم چسبوندمو سعی کردم کمی آرام بشم مادر با تعجب از اشپزخونه بیرون اومدو گفت:

- چی شده؟ چرا اونجا وایسادی؟

گیج به مادر نگاه کردم ونفسم و آرام بیرون دادمو گفتم:

- هیچی...هیچی...چادرتو بردار بریم دکتر....

مادر- پول داری؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادمو گفتم:

- از جیبش کش رفتم...زودباش تا نیومده بریم..

مادر عصبانی نگام کردو گفت:

- با پول حروم؟

- وای مامان حروم چه کوفتیه. خبرش شوهرته ها پیوش بریم دیگه..

مامان با اکراه چادرشو سر کردو درحالی که از اتاق بیرون میومد گفت:

- پس یادت باشه شب بهش بگی پولاشو برداشتی...یه وقت شبهه دار نباشه..

با عصبانیت مامان ونگاه کردم وگفتم:

- مامان سرمو میکوبم به دیوارا...این حرفا چیه اون به ما بدهکارم هست.نترس

حلاله حلاله...تو یادت رفته چه جووری از بچگی از ما کار کشید.یادت رفته

مجبورمون میکرد گدایی کنیم براش سیگار بفروشیم ب... تازه من خودم یادمه چند بار منو برد واسه اینکه کسی شک نکنه مواد فروخت... این تا عمر داره به ما بدهکاره ضمن اینکه خبر مرگش شوهرته یا ازون بدتر خبرش عموی منو مهتابه...
مادر پشت چشمشو نازک کردو در حیاط و بست و گفت:

- یه جورمیگی انگار چیزی حالیشه این واسه اون پدرام بدبخت هیچ کاری نمیکنه چه برسه به توومهتاب ..

با خنده به مامان نگاه کردم وگفتم:

- پس منطق میگه که باید جیشو زد ...

مامان چشم غره ای بهم رفت و دستشو برای نگه داشتن تا کسی تکون داد. وقتی به مطب دکتر رسیدیم دکتر پس از معاینه با دقت مامان؛ نگاهی معنادار ی به من کردو گفت:

- حال مادرتون اصلا خوب نیس فشارشون خیلی بالاس خیلی عصبی ان باید زودتر از اینا میاوردینشون...

با شرمندگی به دکتر نگاه کردم که شروع کرد یه مشت قرص و دارو نوشت ودوباره گفت:

- اصلا نباید استرس بهشون وارد شه کار زیادو حرص وجوشم براشون سمه داروهاشونم حتما باید سروقت بخورن

مادر نگاه غمگینی به دکتر انداخت وگفت:

- ولی من مجبورم کار کنم.. نمیتونم خونه بشینم ...

با عصبانیت به مامان چشم غره رفتم و بدون توجه به حرفش رو به دکتر گفتم:

- چشم آقای دکتر...ازین به بعد دیگه کار نمیکنه ...

مامان با تعجب بهم نگاه کرد و من بدون حرف از جا بلند شدمو به سمت داروخانه رفتم مادر نفس زنان پشت سرم اومدو گفت:

- معلوم هست چی میگی؟ کار نکنم یعنی چی؟

- یعنی ازون شوهرت به زور پول میگیرم خودمم میرم سرکار احمدی منو انداخت بیرون ولی قحط کار که نی میرم جای دیگه ..(روبه مامان اشاره کردم و گفتم:). تو میشینی خونه فقط...

مامان- آره اونم داد ... ما همون خونه رو داریم باید خداروشکر کنیم از صدقه سری اونه ...

- مرده شور صدقه سرشو ببرن اگه تو زندگیت انقدر قناعت بازی درنمیآوردی وضع ماهم این نبود....(صدقه سری اونه) این جمله رو با ادای لحن مادر گفتم و ادامه دادم:.

- حالا انگار اون خرابه چیه...من مریم نیستم اگه بالاخره تورو ازین خوک دونی بیرون نکشم...حالا ببین

وارد داروخانه شدم و بعد از گرفتن قرص ها همراه مادر به خونه برگشتیم اولین چیزی که بعد از برگشتن خونه نظرمو جلب کرد خاموش بودن چراغ اتاق اون بود. مامان وارد خونه شدو منم با کنجکاوی نزدیک درب اتاقش شدم و برای مطلع شدن از بودن یا نبودنش با احتیاط گوشمو به درب چسبوندم که ناگهان بر اثر فشار صورت من درب اتاق باز شد. از ترس هیین بلندی کشیدم ویه قدم به عقب

برداشتم ومنتظر بودم که چهره ی مغرور و حق به جانبشو پشت دربینم که در کمال تعجب متوجه شدم کسی خونه نیست و درب اتاق بازه ...

آروم و با احتیاط دروبه سمت داخل هل دادم که دیدم حدسم کاملا درسته و یادش رفته در اتاق وبنده...همون موقع بود که حس کنجکاویم گل کرد و کفش هامو سریع دراوردم و با خودم به داخل بردم ووارد اتاق نیمه تاریکش شدم...

بوی کاغذ و کتاب با بوی نم زیرزمین ترکیبی عجیبی داده بود و کل فضا رو پر کرده بود آروم چراغ گوشه ی زیرزمین و فشردم اتاق روشن شد....

نگاهمو دورتا دور زیرزمین چرخوندم و تنها چیزی که جلوی چشم دیدم کتابهای چیده شده روهمو کاغذهای مچاله وپراکنده بود...به نظرم اتاق کسل آور و بی مزه ای اومد...به سمت کتابهارفتم و یکی از اونابرداشتم همه شون راجع به شیمی و دارو بودن...پشیمون از وقت تلف کرم به سمت در برگشتم وخواستم برم که کتاب حافظ رو میز توجهموجلب کرد دوباره به سمت عقب برگشتم و کتاب واروم باز کردم بین کتاب پرازگل رز خشک شده بود و دورتادور کتاب هم شعرهای عاشقانه نوشته بود...نفسم از دیدن اون صحنه بند اومد وازین که کس دیگه ای توزندگیش بود حالم دگرگون شد و باناراحتی کتاب و محکم بستم وخواستم به سمت در برم که صدایی درجا میخ کوبم کرد:

عطا- ماله من نیس؟

باتعجب به سمت صدا برگشتم که دیدن اندام درشت و مردونش در استانه درنفسموبند آورد..برعکس همیشه لبخند به لب داشت و پیروزمندانانه نگاهم میکرد. حال خودمو نمیفهمیدم فقط دلم میخواست یه معجزه ای اتفاق بیفته تا از

زیر نگاه نافذش هرچه زودتر فرار کنم اما برعکس خواسته ی من وارد اتاق شدو درو پشت سرش بست و کتاب و ازم گرفت وگفت:

- ماله من نیس... ماله صمیمی ترین دوستمه که با ما زندگی میکرد جای داداشمم بود تو روستا که بودم عاشق یه دختره شد دختررو دادن به پسره خان اونم سر بیابون گذاشت افسانه های زیادی دربارش میگن یکی میگه تو کوه دیدش یکی میگه تو شهر دیدش... نمیدونیم کجاس یا اصلا مرده ست یا زنده

هنوزبا چشمای حدقه زده نگاهش میکردم که کیفشو انداخت رو زمین وگفت:

- امروز یادم رفت درو قفل کنم رفتم رسیدم دانشگاه تازه یادم افتاد مجبور شدم برگردم

من من کنان با سربه زیرانداخته گفتم:

- منم تعجب کردم فکر کردم طوریتون شده اومدم تو معذرت میخوام...

دستپاچه برگشت به سمتموگفت:

- نه نه نه... خوب کردین اومدین ...

این بارآروم تر شدمو برای فرار ازون وضعیت گفتم:

- پس با اجازتون من برم ...

خواستم برم ازاتاق بیرون که کتاب حافظ تو دستشو گرفت سمتم و کمی نزدیکم شدو گفت:

- اینم بترین بخونین اگه دوست دارین...

به ارومی کتاب و از دستش گرفتم که ناگهان نگاهم با نگاهش تلاقی کرد و قلبم به تپش افتاد لبخند نجیبی زد و منم به سرعت به طرفم خونه برگشتم و به اتاق ته حیاط پناه بردم...

کف دستام رو کتاب به شدت عرق کرده بود و از هیجان صورتم گل انداخته بود دوباره صحنه ی آخر و پیش خودم مرور کردم...چشمای مشکى کشیده موهای کوتاه؛ بینی خوش فرم و لبای برجسته ...

کشیده گی چشم هاش بیش از حد جلب توجه میکرد انگار پشت چشماشو از دو طرف کشیده بودن....صدای اروم و رسایی هم داشت طوری که نظرتو جلب میکرد..با به یاد آوردن چهرش ناخوداگاه لبخند زد و مو به سمت آینه روی تاقچه اتاق رفتم...چهره ی خودم تعریفی نداشت...موهای فرو مجعدی داشتم بینی تقریباً گوشتی ..چشمای ریز و مشکى تیره ...اون خیلی از من بهتر بود چه قیافه چه تیپ و حتی خانوادهمن هیچ چیزی برای عرضه جلو اون نداشتم و اینکه بتونم نظرشو جلب کنم واقعا بعید و دور از دسترس بود...اینبار با چهره ی غمگین از اتاق ته حیاط بیرون اومدم و به داخل خونه برگشتم مادر طبق معمول مشغول کار بود با عصبانیت رفتم به سمتشو شیر آب وبستم و گفتم:

- مگه نگفتم کار نکن

مامان- الان صابرمیاد نهار میخواد اینجارو میذارو رو سرش یکی اون بگو یکی تو بدتر از سردرد منو میکشید...

یه قابلمه پر از آب کردم و گذاشتم رو گاز و زیرشوبا کبریت روشن کردم و گفتم:

- برو بشین من براش یه تاقار زهرمیپزم میذارم جلوش...

مامان - فقط چرت و پرت بگو یه وقت عقب نیفتی ...

مامان به سمت کشوی کابینت رفت و گفت:

- دیشب دوباره گیر داده بود به ازدواج تو و پدرام ... بالاخره میخوای چیکار کنی؟ زن این پسره میشی یانه؟

خنده ی بلندی کردم و گفتم:

- فکر کن من زن اون عملی دیوونه بشم ...

مامان - پس خودش که اینبار اومد بگوزنش نمیشی بی خیال شه انقدر نره رو مخ ما...

- اون نمیره رو مخ کسی اون اصلا حال نداره راه بره کرم اصلی از صابره ... اونه که میخواد منو از سر خودش واکنه زودتر ...

مامان - تو هم زودتریه کاری بکن واسه خودت دیپلمتو که گرفتی وقتشه ازدواج کنی ...

یا پوزخند به مامان نگاه کردم و برنج و ریختم تو آب و گفتم:

- یه نفر اومده در این خونه رو بزنه که من به ازدواج فکر کنم؟ منم از خدامه فرار کنم ازین خراب شده... از خدامه یه جایی باشم که خانم خودمم... اما کو شوهر..

مامان دستشوبه کمرش کشیدو یه آه بلند سرداد و گفت:

- مگه پسر اون همسایه قدیم داداش عاطفه کم اومدو رفت خودت نخواستی ...

- واسه اینکه فقط هشتصد کیلو وزن داشت نه کار میکرد نه تکون میخورد منو میخواستن واسه حمالی... کسی نمیاد در این خونه رو بزنه مادر جان مطمئن باش این صدام گور به گوری هم که داره جوونای به درد بخورو دونه دونه پریپر میکنه دیگه وضع بدتر از قبل میشه که بهتر نمیشه ..

مامان سری از تاسف تکون داد وگفت:

- راستی این پسره عطا قصد نداره بره جبهه؟

با آوردن اسمش باز دلشوره به جونم افتاد وگفتم:

- نمی دونم فکر کنم میخواد درس بخونه ...

مامان ابروانشو بالا داد وسنجاق شونه ای که چندتا از دنده هاش هم شکسته بود درآوردو تو موهای کم پشتش دوباره فرو کرد وگفت:

- فکر نکنم جنم جبهه رفتن داشته باشه خیلی وابسته س انگار..... روزی صد دفعه این مادر بزرگش زنگ میزنه معلومه تو پر قوبزرگش کرده ... اینجور پسرا جبهه برن همون اول از ترس میمیرن..

پوزخندی زدم وگفتم:

- به جاش من انقدر درد کشیدم که میتونم جاش روزی صد تا عراقی بکشم...

بعد از گذاشتن اب برنج به اتاق برگشتم وسریع سراغ دیوان حافظ رفتم وشروع به خوندن شعرهای احساسیه دور کتاب کردم به نظرم خیلی بااحساس و روون نوشته شده بود و کنار هر صفحه هم عکس چشمای یه دختر کشیده شده بود... انقدر غرق

درخوندن اشعار شدم که متوجه برگشتش به خونه نشدم و اصلا یادم رفت اینبار
کنجکاوی کنم که کی میاد و کی میره ...

بالاخره بعد از یه ساعت با برگشتن صابر کتاب و قایم کردم و برای دادن ناهار صابر
به اشپزخونه رفتم طبق معمول درحال داغ کردن سیخش رو گاز بود با دیدن من
که درحال کشیدن برنج بودم نیم نگاهی تعجب برانگیز کرد و گفت:

- افتاب از کدوم طرف دراومده تو کاری شدی؟

بدون توجه به حرفش گفتم:

- مامان و بردم دکتر...دکتر گفت نه باید حرص بخوره نه کار کنه نه هیچی ...نبینم
بری سرشو بخوریا...هرکاری هم داشتی به من میگی ..

ظرف برنج و کوبیدم جلوش که گفت:

- مرگ موش که توش نیس؟

پوزخند مسخره ای زدم و گفتم:

- اگه از خدا نمی ترسیدم شک نکن توش بود...

قاشقشو پرت کرد اونورو با دستش یه مشت برنج و یه تیکه کتلت گذاشت دهنشو با
همون دهن پر گفت:

- دلم می خواد یه بارم شده برات پدری کنم...

-یه لیوان اب گذاشتم جلوشو گفتم:

- تو جیب مارو نزن پدری کردن پیش کشت...

صابر- نه دیگه لچ نکن...بیا یه بارم شده حرفمو گوش بده من انقدر راهم بد نیستم
صلاح تو میخوام

با تمسخر بهش نگاه کردم و گفتم:

- حالا بگو ببینم صلاح ماچی هست؟

صابر یه لقمه بزرگ دیگه گذاشت تو دهنشو گفت:

- اهان...پدرام زنگ زد گفت داره میاد دوباره...گفت ایندفعه میخواد کارو
یکسره کنه..منم دستتونو میذارم تو دست هم یه جهاز مختصرم برات میگیرم و
بریدخونه و رامین و زندگیتونو شروع کنین

-به به ازین بهتر نمیشه...اونوقت این اقا پدرام فراریه شما نمیترسه بگیرنش که
میخواد اینورا افتابی شه...سرباز بگیرن درجا خط مقدم وجبهه

صابر-تو نترس من فراریش میدم دوباره تو رو عقد کنه با هم میرید و رامین اونجا
کسی پیدا تون نمیکنه...

-اره خب تو اون حلبی اباد تو کسی دووم نمیاره که مامورا بهش شک کنن....

دستمو به نشونه تحدید به سمتش گرفتم و ادامه دادم:

- فکر از دواج منواون پسر عملیتو از سرت بیرون کن...نترس به همین زودیا از خونت
میرم...مامانم میبرم تا گند از سرو کلت بالا بره..

از اشپزخونه رفتم بیرون که داد زد:

- به همین خیال باش که کسی در این خونه رو بزنه ...از پدرام بهتر گیت نمیا
بدبخت..

با عصبانیت رفتم تو حیاط و گوشه ی حوض نشستم و سعی کردم میوه های داخل حوض و بشورم که دوباره از اتاقش بیرون اومدم لباس شسته شدشو رو بند پهن کردواومد بالا سرم و گفت:

- سرما میخورین...برین تو من میشورم ...

دستای یخ زدمو از اب بیرون اوردموبه بالاسرم نگاه کردم و گفتم:

- نه خوبم از قصد اومدم یه کم هوا بخورم ...شما بفرمایین..

جای اینکه بره نشست کنارمو گفت:

- از کتاب خوشتون اومد..

با نگرانی پشت سرمو نگاه کردم وبعد نگاهمو با چشمای کشیدش تلاقی دادمو گفتم:

- بله چند صفحه شو خوندم شعرها عالی بودن....

لبخند کمرنگی زدویکی از سیب هارو گرفت زیراب تابشوره که دستش به دستم برخورد کردوخنیدید وگفت:

- دستاتون خیلی یخ کرده بهتره بزارین من بشورم..

از هیجان زیاد و ترس از اینکه صابراز اتاق بیرون بیاد از جا سریع بلند شدمو گفتم:

- ببخشید..میتروم عموم مارو ببینه قشوق راه بندازه ..من میرم خونه شمام زحمت نکشین غروب میام دوباره میشورم..

بدون توجه به حرفم یه دونه دیگه از سیب هارو برداشت و گفت:

- نه شما برین من اینارو شستم میذارم پشت در..

با تردید چند قدم عقب رفتم و به اتاق برگشتم و از پشت شیشه مشغول دیدن حرکات مردانه و جذابش شدم.. انصافا پسر خوش برو رو ومحترمی بود... چیزی که من سال ها ارزوشو داشتم و تو ذهنم میپروروندم ..یه پسر قد بلندو قوی هیکل که بشه بهش تکیه کرد..یه پسری که مثله مردای زندگی پدرام و صابرنباشه ...محترم باشه ...کتاب بخونه...مرد باشه...یه کسی که تصور داشتنش برام مثله رویا و ارزو بود..حالا تمام این فاکتورها رو تو عطا میدیم ...اون با مردهای زندگی من فرق داشت ..هیچ شباهتی به صابر و پدرام نداشت..یا حتی مثله محمود بی عرضه و تو سری خور نبود..واسه خودش شخصیت و هدف داشت ...شعر میفهمید وعاشق یود..اما احتمال اینکه یه هم چین پسری از من و شرایط من خوشش بیاد خیلی بعید بود اون موقعیت های خیلی بهتری داشت تا یکی مثله منو انتخاب کنه ..اون چند سال دیگه یه دکتر بودو من دیپلم تجربیمو به زور گرفته بودم..تقصیر خودمم نبود از بچگی کنار درس کار میکردم و وقتی به دیپلم رسیدم دیگه زیر فشار درس و کار قادر به ادامه دادن و قبول شدن تو کنکور نبودم..اماعطا شرایطش فرق داشت یه مادر بزرگ داشت که تمومه زندگی ناچیزشو به پای اون ریخته بود تا بتونه پیشرف کنه و واسه خودش کسی بشه .پدر و مادرش تو زلزله ی بوئین زهرا کشته شده بودن و عطا از پنج سالگی پیش مادر بزرگش تو یکی از روستاهای شمال زندگی میکرد.اما هیچ وقت تنها نبود و همیشه حمایت مادر بزرگ وعموشو داشت.درست بر عکس من

غرق درهمین عوالم بودم که صدای نخراشیده ی صابر منو از افکار خودم بیرون کشید

- شب پدرام میاد ماهی پلو درست کن ماهی خریدم تو یخچاله ...

جوابی بهش ندادم که شلوار رنگ و رو رفته شو کشید رو شلوار راحتیش و گفت:

- به سرو روتم برس...

با عصبانیت گفتم:

- گفتم من زن اون پسرلنگ درازت نمیشم... باز تو واسه خودت حرف بزنی اصلا تو چه

گیری دادی به من برو یکی دیگه رو بگیر بدبخت کن دست از سرمم بردار..

صابر- خيله خب نشو بالاخره وقتی دیدی داری میترسی پشیمون میشی ..اون موقع

دیگه این پسرمنم سنگ به سرش نخوره توی ترشیده رو بگیره....

- من حاضرم بترشم ولی زن اون نشم....

صابر با عصبانیت درو به هم کوبیدو بدون حرف رفت بیرون که دیدم سرو کله ی

مهتاب پیدا شد. با چشمای حدقه دراومده از در رفتم بیرون و با کمال تعجب دیدم

که مهتاب و صابر بدون دعوا از کنارهم رد شدند و مهتابم به سمت اتاق اومد... با

کنجکاوی پریدم تو ایوون و گفتم:

- این چرا به تو گیرنداد؟

مهتاب نیم نگاهی بهم کردو کفش های میلادو از پاش بیرون آوردو گفت:

- محمود پولشو داد ...

خنده ی مسخره ای کردم و گفتم:

- پس با همین میخواست عروسی بگیره برای من و پدرام..... ماهی هم خریده.. هه

مهتاب با چشای از حدقه دراومده بهم نگاه کردو تقریبا باصدای بلندی داد زد:

- عروسی تو وپدرام ...

با ترس هین بلندی کشیدم وگفتم:

- وای چته چرا داد میزنی پسره خونس میشنوه..

سپس دست مهتاب و کشیدم وبردم تو خونه ودرو بستم وبا نگرانی گفتم:

- فکرکنم شنید مهتاب.....

مهتاب- حالا بشنوه مگه چیه؟توچته ...اصلا بگوبیینم قضیه تو وپدرام جدی شده؟

- نه بابا این مرتیکه چرت میگهمیگه جهازتو میدم زن پدرام شو برو خونه ورامین

...همون پول دستش اومده باز گیرداده به ما...اصلا چرا محمود پول اینو داد؟ازکجا

اورد؟....

مهتاب نگاه غمگینی بهم انداخت وکاپشن میلادو از تنش دراورد وچیزی نگفت ...با

تعجب رفتم سمتشو میلادو ازش گرفتم وگفتم:

- بهت میگم محمود از کجا پول اورد داد به این ...

مهتاب دوباره چیزی نگفت که محکم مچ دستشو گرفتم وحیرت زده به دستاش

نگاه کردم وگفتم:

- النگوها؟؟ النگوهاات کو؟

مهتاب بغض کرده رفت تو اتاق بغل و بعداز سلام کردن به مامان با بغض گفت:

- فکر کردی محمود عرضه داره پول دربیاره مجبور شدم النگوهارو جای بدهی بدم
بهش چک وبگیرم..

مامان حیرت زده به مهتاب نگاه کردو گفت:

- تو النگوها تو دادی صابر دختر؟

مهتاب چی کار میکردم مادر من ..غیراین بود که پای منو از اینجا بریده بود...غیراین
بود که اگه دلت هوای میلادو میکرد باید تا شب کتک میخوردی از دست این الدنگ
...مجبور شدم بدم تا دهنش بسته شه...دیگه پاشو گذاشته بود رو
خرخرمون...محمودم که هیچی ...

- از بس خنگ و بی عرضه ای...صد دفعه گفتم طلاقو بگیراز این مردک مهرتو بزار
اجرا یه کاری واسه اون زندگیت بکن...

مهتاب با حرص نگاهم کردو گفت:

- تو یکی حرف بیخود نزن مریم...طلاق بگیرم خرجی رو از کجا بیارم؟

- هه!!تو فکر میکنی من نمیدونم تو این وضعیت وبمبارون میری دستفروشی دم
کنی و دستمال اشپزخونه میفروشی؟خودم دیدمت ...سرتو کردی تو برف حالیت
نیس..خب بدخبت طلاق بگیربیا همین جا خرجیتم خودت دربیار تا دهن صابر بسته
شه..

- حرف مردم وچی کارکنم؟

- گوربابای مردم ...

مادر با عصبانیت رو به من گفت:

- راست می‌گه تو کم منو دق میدی اینم بیاد رو دستم بی سرپناه شه که چی؟

- من کی دق دادمت مامان خانم؟ اگه من نباشم که این مرتیکه خوردت بشکنه دست ماکه نمک نداره...

با عصبانیت رفتم تو اشپزخونه و یه لیوان اب خوردم یه شکلات دست میلاد دادم که مهتاب اومد تو اشپزخونه و گفت:

- نگفتی جریان تو و پدرام چیه؟ میخوای زنش بشی؟

- فکر کردی من انقدر احمقم؟ زن پدرام بشم؟ چی می گی واس خودت تو...

مهتاب- پس چی گفتی اون اول؟

- گفتم که صابر واسه خودش می‌گه ...

مهتاب- اگه زورت کرد چی؟

- مگه کشکه؟

مهتاب - فکر کردی منو چه جوری داد به محمود پس...همین جوری زوری...

- تو عین ماست وایسادی نگاشون کردی من اینجوری نیستم نمیذارم بدبختم کنه...

مهتاب- به من گفت اگه زنش نشی باید بری از خونه بیرون...به تو هم همینو مگیه..

- بگه میرم خونه عمه....کاشان...

مهتاب- عمه هم حرف صابرومیخونه...

- بخونه...نمیتونه منو به زور بشونه پای سفره ...

مهتاب- زن پدرام نشی کجا میخوای بری؟ نه کسی در این خونه رو میزنه...نه اگه بزنه کسی هست به تو جهاز بده...اینجا موندن هم دیوونت میکنه..

- همش بهتر از ازدواج با پدرامه...اون ماهی هارو از تو یخچال درار بده...

شب سروکله ی پدرام بعداز شیش ماه پیدا شد چون سرباز فراری بود به خاطر نرفتن به جبهه هر شیش ماه یه بار میتونست به خونه برگرده وچند روزی میموندو میرفت اون شبم تو تاریکی با کلی پلیس بازی از روی دیوار برای دوری از چشم همسایه ها به خونه برگشت واین اولین بار بود که با وجود عطا پدرام خونه بود...

شام وکشیدیم وهمگی دور سفره نشستیم که پدرام رو به صابرگفت:

- این بچه دهاتی کیه آوردی تو اتاق من اومدم برم دیدم کل وسایلم عوض شده و یکی بروبر نگام میکنه...

صابر- پسره از شهرستان اومده دکتری بخونه..جانداشت زیرزمین و بهش اجاره دادم ...

پدرام نگاه معنی داری با اون چشمای از حدقه دراومدش به من کردو گفت:

- فردا ردش کن برهبا وجود یه دختر این پسره ی عذب واوردی که چی...

مامان- پسره نجیب و خوبیهکاربه کار کسی نداره ...

پدرام دوباره نیم نگاهی بهم کردو رو به مامان گفت:

- پسره پسر خوبیه سرو گوش دختر و تو بسته نیس...نمیشناسیش درسته قورت
میده پسررو...

با عصبانیت تریچه ی تو دستمو پرت کردم تو بشقابشو گفتم:

- دهن منو وانکنا وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی...چیه نمیتونی ادم
حسابی دور خودت ببینی کهپیر زدی؟

پدرام- اوهو...ادم حسابی؟ حالا پسر از دهات اومده واسه ما شده ادم حسابی...

- فعلا که جاش از خوک دونی ورامین تو بهتره...

پدرام چشماشوریز گردوگفت:

- اصلا تو چرا انقدر ازین طرفداری میکنی؟چشمت به از ما بهترن خرده؟ فکر کردی
مخشو میزنی میاد میگیرت میشی زن دکترهان؟نه قربونت تو از من بهتر گیرت
نمیاد بیخود توهم نچین...

با عصبانیت بهش نگاه کردم واومدم جوابشو بدم که صابر داد زد:

- شما دوتا چرا خفه نمی شید ادم دو لقمه غذا کوفت کنه ...اه...این پسره این جا
میمونهتو هم حق نداری از صد کیلومتریش رد بشی(اشاره به من)حالا کوفتتونو
بخورین...

پدرام با عصبانیت دوسه تا قاشق پشت هم کردو تو دهنشو دوتیکه سبزی هم به
زور پشتش فرو کردو باچشم غره به من فهموند که حتما حالمو میگیره...

بدون توجه بهش ظرفمو برداشتم و رفتم به سمت اشپزخونه که مادر گفت:

- چرا غذا نخوردی؟بیا یه چیز بخور جون بگیری ...

از همونجا داد زدم نمیخوام و یه سیگار سریع از تو کشورداشتم وخواستم بکشم
که مهتاب وارد اشپزخونه شدو گفت:
- داری چه غلطی میکنی مریم؟
سیگار تو دستمو نشون دادم وگفتم:
- نمیبینی ...
مهتاب با چشم از حدقه دراومده سیگارو از دستم گرفت وگفت:
- دیوونه شدی؟چند وقته میکشی؟
سرمو انداختم پایین وگفتم:
- یه ماهی میشه...
مهتاب سیگارو پرت کرد تو ظرف کنار دستشوگفت:
- خاک بر سرت همین مونده بود سیگاری هم بشی...
- آرومم میکنه...
مهتاب بغض کرده تکیه داد به کابینت و با صدای گرفته ای گفت:
- چه قدر ما بدبختیم مریم...
لبخند تلخی زدم گفتم:
- تازه فهمیدی ...
مهتاب- نگران میلادم ...اینده اون چی میشه...

- حامله شدن توهم خریّت بود تو این وضع اینو آوردی چی کار... یه بدبخت اضافه کنی به بدبختای دیگه...

مهتاب اشکاشو پاک کردو رفت به سمت اتاق که پشت سرش پدرام وارد شدو بشقابشو پرت کرد رو کابینتو گفت:

- تکلیفمو مشخص کن زن من میشی یانه؟

با عصبانیت بهش نگاه کردم که دستشو برای تمیزکردن دندوناش دوره دهنش چرخوندو ادامه داد:

- میبرمت ورامین اونجا تویه تعویض روغنی کار میکنم خرجتو در میارم توهم بمون تو خونه خانمیتو بکن...

با تمسخر بهش نگاه کردم و گفتم:

- خانمی رو خوب گفتی..

پدرام -منو مسخره نکن یه کلام بگو میای یا نه؟ میدونی که من دوستت دارم.

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:

- نه زنت نمیشم به صابرم گفته بودم بی خود اومدی...

پدرام یه سیگار گوشه لبش گذاشته و گفت:

- به جهنم که نمیشی... وایسا بترش

.....

صبح زودتر از همه برای پیدا کردن کار جدید از خونه بیرون زدم. پدرام هنوز تو اتاق ته حیاط خواب بودو خبری ازش نبود چراغ اتاق عطا هم خاموش بودو معلوم بود بیرونه... با سرعت از درخونه بیرون اومدم و تاسرکوچه دویدم و برای گرفتن تاکسی کنار خیابون ایستادم که چشمم به عطاخورد اونم با دیدن من دستاشو تو کاپشنش فرو بردو یه طرف من دوید با هر قدم نزدیک شدنش تپش قلب من بالا و بالاتر میرفت تا بالاخره رسیدو گفت:

- سلام... چی شد صبحه به این زودی اومدید بیرون؟

دستی به روسریم کشیدم و گفتم:

- اومدم برم دنبال کار چند جا زنگ زدم قراره برم ...

عطالبخند کمرنگی زدو یه تاکسی رو نگاه داشت و گفت:

- سوارشین تا یه جایی با هم بریم..

با خوشحالی سوار ماشین شدم که دیدم یه خانم هم عقب تاکسی نشسته و اینطوری من مجبور بودم کاملا کنار عطا قرار بگیرم... قلبم مثله طبل میکوبید و از بغل قادر به نگاه کردنش نبودم پاهای لاغرمو توشکم جمع کردم که عطاگفت:

- منم میرم برای انتخاب واحد دانشگاه باید اینبار واحدهای بیشتری بردارم که زودتر درسمو تموم کنم...

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- من که قسمتم نشد دانشگاه برم خیلی دوست داشتم ببینم چه جور جاییه اما مشکلات نداشت خوش به حال شما که تجربه کردین...

عطا از همون بغل نگاهم کردوگفت:

- اگه بخواید میتونم ببرمتون ببینین...

جاخورده ازین حرفش با تعجب بهش نگاه کردم وگفتم:

- نه اخه من باید برم دنبال کار..

عطا- اشکال نداره بعدش باهم سراغ اونم میریم اول میریم دانشگاه وبتین منم دوسه ماهه وارد دانشگاه شدم خیلی جاهاش ندیدم

با تردید موافقت و اعلام کردم وعطا هم به تاکسی ادرس دانشگاه داد..از اینکه کنارش بودم خیلی احساس خوشبختی و افتخارمیکردم وبدم نميومد دخترایی که متمولتر از من بودن وسرتر از من منو کنار عطا ببینن بالاخره بعد از چند دقیقه به ساختمون دانشگاه رسیدیموهمراه عطااز تاکسی پیاده شدم عطا با خوشحالی بهم نگاه کردو گفت:

- اینم دانشگاه اول شما تو محوطه بشینین من کارمو انجام بدم بعد میریم داخل دانشگاه میچرخیم...

با کمال میل قبول کردم و روی اولین نیمکت منتظر موندم عطا به سرعت وارد ساختمون شدو منم برای نگاه کردن بقیه جاها شروع به قدم زدن کردم دانشگاه پر بود از دختر و پسرای غرق در شادی و خنده از صمیم قلبم حسرت خوردم که جای اونا نیستم وحتى یه لحظه هم نمیتونم به این موقعیت فکر کنم .تو همین افکار درهم بودم که عطااز ساختمون بیرون اومدوگفت:

- چون زود اومدیم خداروشکر کارم درست شد...بریم به سمت اون فضای سبز..

به فضای سبز رو به روش اشاره کرد و گفت:

- خوشتون اومد ازینجا؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خوشمم بیاد فایده نداره چون نمیتونم هیچ وقت اینجا پا بزارم سرنوشت من با کار و پول در آوردن گره خورده..

عطا رویه نیمکت نشست و گفت:

- پدرتون نمیذاره درس بخونین؟ اقا صابر؟

- اون بابام نیست...عمومه...بابام وقتی که بچه بودم فوت کرد طبق رسم قدیم عموم باید با مادرم ازدواج میکرد صابر ده سال ازمامان کوچیکتر بود ولی خب رسم بودو صابر هم مجبور شد این کارو بکنه وبه قول خودش سرپرستیه مارو بگیره اما از زمانی که هفت هشت سالم شد مجبورم کرد کارکنم وخرجمودرارم...

عطا نگاه غمناکشو بهم دوخت و گفت:

- پس زندگی سختی داشتن؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

- شماهم زندگی سختی داشتن از دست دادن پدرومادر هم زمان...زندگی تو یه شهر غریب....

عطا- بله...منم وقتی خیلی بچه بودم تو زلزله بوئین زهرا همه خانوادمو از دست دادم ومجبور شدم برم گیلان وبا مادر بزرگم زندگی کنم طفلکی همه چیزشو پای من گذاشت تا من احساس کمبود نکنم اما هیچ وقت نتونستم نعمتی که تواون

شش سال اول زندگیم داشتم تجربه کنم ..وقتی رفتم دبیرستان منم مجبور شدم کارکنم تورمین های کشاورزی کمک عموم بودم اما وقتی دانشگاهموقبول شدم عموم گفت که حتما باید برم دنبال درسو خودش خرج ومخارجمو میدهاونو دلشون به امیر خوش بود که اونم به قول مردم مجنون شدو غیب شد دوست دارن همه ی ارزوهاشونو من برآورده کنم اخه زن عموم هیچ وقت بچه دار نشد من و امیرو بزرگ کردن جای بچه شون....

خنده ی تلخی کردم وگفتم:

- برعکس عمومی من که تا تونست خون به جیگر ماکرد به خاطر اینکه مجبورش کردن با مامان من ازدواج کنه از لجش همش مارو اذیت کرد هیچ وقت من حس امنیت نداشتم هیچ وقت نفس راحت نکشیدم یکسال بعداز ازدواجش با مادرم مجبورمون کرد هم من هم مهتاب کارکنیم تا به همین امروز خرجیمونو خودمون دادیم ...

عطارویه نیمکت نشست ومنم کنارش نشستم وگفت:

- هیچ کسو نداشتین که برید پیشش؟

- نه یه عمه داشتم که اونم حرف شنو بابابزرگموعموم بود خانواده مادرم همه توبندرعباس زندگی میکردن خیلی فاصله داشتن تا ما ...فرهنگ ونوع زندگیشونمم به ما نمیخورد میدونستم اگه برم مجبورم میکنن تا15 سالم نشده شوهرکنم ...

عطا سرشو به نشونه تاسف تکون دادو گفت:

- چه سرنوشت عجیبی ؟...راستی دیشب مهمون داشتین؟صدای یه اقایی رو

میشنیدم یه بارم اشتباهی اومد تو زیرزمین؟چه نسبتی با شما دارن؟

از اینکه حس کنجاویش گل کرده بود ذوق کردم و گفتم:

- بله ... پسر صابر... پسر عموم...

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- پس اقا صابر زن داشته قبل از مادر شما..

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

- نه... عاشق یه دختری بود که بعد از ازدواج با مادرم مخفیانه صیغش کرد و اونم

باردار شد ولی سرزایمانش مرد پدرام پسرهمونه... مثله اینکه 16 سالش بیشتر

نبوده دختره....

عطا- این رسم و رسومات غلط با سرنوشت چند نفر بازی کرده تا الان خدا میدونه..

از بغل نیم نگاهی به چهره ی جذابش انداختم و گفتم:

- وهنوز هم ماداریم تاوان میدیم ...

همین موقع بغض ته گلومو فشرده واشک توی چشمام جمع شد که عطا دستپاچه

نگاهم کرد و گفت:

- ببخشید ناراحتون کردم نمیخواستم اینجوری شه...

اشکهای داغ روی صورتمو پاک کردم و گفتم:

- نه اتفاقا خیلی وقت بود با کسی حرف نزده بودم... من هیچ کسو توزندگیم ندارم

که بتونم باهش حرف بزنم فقط یه دوست که اونم دیر به دیر میبینمش شما

منوسبک کردین..

خنده ای از سر رضایت کرد و گفت:

- دخترای سختی کشیده دخترای مهربونتری ان...

با تعجب بهش نگاه کردم و سریع سرمو از خجالت پایین انداختم ک ادامه داد:

- هروقت خواستین با هم حرف میزنیم اینجوری هردو از تنهایی درمیایم ..

هیجان زده از پیشنهادش من من کنان گفتم:

- خیل خوبه ولی نه زمانی که صابر هست..

هردوزدیم زیرخنده و عطا ازجاش بلند شد و گفت:

- بهتره بریم سراغ کار شما تا دیرنشده ..

منکه کاملاً فراموش کرده بودم این موضوع رو ازجاپریدم وبا نگاه به ساعت گفتم:

- وای خوب شد گفتین پاک یادم رفت..

عطا خنده ی شیطنت امیزی کردو درحالی که هردو میدویدیم به سمت خیابون گفت:

- اینم حسن هم نشینی با منه...

نگاه معنی داری بهش کردم که با دست تاکسی رونگه داشتو هردو سوار شدیم وبه

محض نشستن کرایه رو داد به راننده وگفت:

- امیدوارم این کاربراتون جورشه...

- منم امیدوارم اما ازونجایی که بدشانسم بعید میدونم ...

عطانگاهی به بیرون کردو گفت:

- از کار قبلیتون چرا بیرون اومدین..

- اخراج شدم..

نگاه متعجبشو با شیطنت بهم دوخت وگفت:

- چرا اونوقت؟

- جواب مدیر شرکتو دادم حرصش دراومد بیرونم کرد...

خنده ی کوتاهی کردو گفت:

- پس زبون درازی ...

جاخورده از لحن صمیمیش سرموبا خجالت پایین انداختم و چیزی نگفتم. وقتی به محل کار رسیدیم روبه عطا که همراه من میومد گفتم:

- اگه میشه تنها برم چون اگه کارم جور شه این صابر میاد فضولی میکنه ممکنه بگن شمام اومدی

ابروان کشیدشو با بی میلی بالا انداخت وگفت:

- منتظر میمونم بیاید...

- نه دیگه شما معطل میشید برید خونه من خودم میام...

رفت سمت دیوارو تکیه داد وگفت:

- نه بمب بارونه تنها نباشین بهتره ..

انگار توی دلم قند اب کردن تاحالا حمایت یه مردو توزندگیم حس نکرده بودم اونم مردی با ظاهر اراسته ی عطا وموقعیت اون .با لپای گل انداخته وارد شرکت شدم و اصلا نفهمیدم توی مصاحبه چی نوشتم وسریع بیرون اومدم عطا هنوزبه دیوار تکیه داده بود وخیابونو نگاه میکرد دستی به روسریم کشیدم ورفتم جلو که بادیدنم لبخند زد وگفت:

- چی شد ؟

- فرم پر کردم قرار شد بهم زنگ بزنی شماره مغازه عباس اقا رودادم..

سرشو به علامت مثبت تکون داد وخواستیم راه بیفتیم که همون موقع تو نزدیکی همون منطقه یه صدای وحشتناکی هردومونو به زمین زد وحشت زده به عطا نگاه کردم وگفتم:

- این چی بود؟

عطا منو کشوند سمت یه دیوارو گفت:

- هیچی زدن همین نزدیکیارو شما برو خونه من برم کمک ...

صدای جیغ وهوار چند زن بلند شدو عطا به سرعت به سمت سرکوچه رفت وبه من که هنوز تو بهت وحیرت بودم با صدای بلند گفت:

- گفتم برو ...اینجا واینسا ..

خواستم بگم منم میام اما تا به خودم اومدم عطا ناپدید شدو با دست پای گرفته ولباس های خاکی ازجا بلند شدم وبه سمت خونه به راه افتادم وقتی رسیدم پدرام تو

حیاط مشغول تعمیر موتور اوراقی صابر بود با دیدن من نگاهی عجیب به سرتاپام کرد و گفت:

- جنگ بودی؟

- به توجه ...

پدرام - این چه وضعیه؟

رفتم کنار حوض و خون خشک شده ی کف دستمو شستمو گفتم:

- رفته بودن دنبال کار زدن اونجارو ...

سرشوبه کندی تکون دادوبالحن خنده داری که به خاطر اعتیاد زیادش داشت گفت:

- شانس آوردی پس..اگه زن من بشی لازم نیس سرکاربری میشینی توخونه

ودرنتیجه زنده میمونی...

- اره خب اونجوری دق میکنم میمیرم اینجوری حداقل شهید حساب میشیم...

خنده مسخره ای کردوبا لنگ تو دستش دوردهنشوپاک کرد و گفت:

- زبون درازیتو دوست دارم..

بدون جواب به حرفش رفتم توخونه که دیدم مامان مشغول پختن غذاست و از درد

کمر به خودش میناله به محض اینکه منو و تو اون وضعیت دید گفت:

- خاک به سرم نشه کجا رفته بودی؟

مانتوی پر ازخاکم و یه گوشه پرت کردم و گفتم:

- گیشارو زدن...

مامان - اونجا چیکار میکردی دختر؟

- واسه کاررفتم دیگه ... من برم یه کم بخوابم ... حالم خوب نیس

مامن سرشو با ناراحتی تکون دادو گفت:

- خیر نبینه این صدام ...

رفتم به اتاق و تازه یاد خاطرات امروز افتادم وفکر اینکه عطا الان تو چه موقعیتی هست و بلایی سرش نیاد تمام ذهنمو مشغول کرد روسریمو از سرم برداشتم و در اتاق قفل کردم و به سمت پنجره رفتم ... عطا هنوز برنگشته بودو پدرامم داشت سیگار میکشید ...

یه بالش برداشتم و روی زمین دراز کشیدم ونفهمیدم از خستگی کی خوابم بردوبعد هم با صدای تکون خوردن دستگیره درو مادر از خواب پریدم .. روسریمو انداختم سرمو دروباز کردم که مامان گفت:

- ببین این پسره چیکارت داره؟ مخ منو خورد از بس گفت بیدارش کن وحشت زده مامان ونگاه کردم وگفتم:

- عطا؟

مامان - نه بابا پدرام ...

بی حوصله روسریمو رو سرم مرتب کردم واز اتاق رفتم بیرون که پدرام با قیافه حق به جانبش اومد سمتمو گفت:

- بریم تو اون اتاق کارت دارم

با پررویی نگاهش کردم و گفتم:

- چته؟ سراوردی نمیداری کیه مرگموبزارم؟

دستاشو انداخت پشتشو با نگاه پیروزمنداناش گفت:

- گفتم ازین قضیه بوهای خوبی نییاد...هی این بابا منو دست کم گرفت

- چی میگی تو واسه خودت معلوم هست...

پدرام- بچه دهاتیه برگشت خونه ...

با اینکه خیالم ازین خبر راحت شد اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- خب که چی؟

پدرام پوزخند مسخره ای زدو روسری خاک گرفتمو گرفت تو دستشو گفت:

- خاکی بود سرو وضعش از گوشه ی صورتشم خون میومد...

جاخورده از حرف پدرام اول به من من افتادم وبعد سعی کردم به خودم مسلط باشم و گفتم:

- خب من چیکار کنم که خاکی بود

پدرام- قشنگیش اینجاس که توهم خاکی بود..حالا بگو ببینم رفته بودین بستنی خوری باهم..

با دست زدم تخته سینشو گفتم:

- کمتر اراجیف بگو روزی ده جای این شهرو میزنن این یعنی اون با من بوده بعدشم اصلا به تو چه ربطی داره...

پدرام- به من که ربط نداره اما به صابر چرا...

با حرص نگاه کردم و گفتم:

- خدا کنه بیان ببرنت زودتر از شرت خلاص شم..

خنده ی مسخره ای کردو گفتم:

- حالا میبینم ..

با حرص رفتم به سمت اشپزخونه که مامان یه ظرف پر از اش کردو داد دستمو گفت:

- پدرام رفت اینو ببر بده به پسره ..

با ذوق به مامان نگاه کردم و خوشبختانه پدرام هم از روی دیوار بالا رفت و رفت بیرون. به سرعت روسریمو عوض کردم و ظرف اش و برداشتم و به سمت زیر زمین رفتم. از اتاقش صدای ملایم رادیو میومد اروم چند ضربه به در زدم که چیزی طول نکشیدو درو باز کردو گفتم:

- سلام...خدا روشکر سالم رسیدین ...

سرمو از خجالت پایین انداختم و درحالی که کاسه ی اش و به سمتش میگرفتم گفت:

- خیلی نگرانتون بودم خدا رو شکر شما هم سالم رسیدین ..بفرمایین...

کاسه اش و از دستم گرفت و گفت:

- چند تا زن وبچه ی کوچیک زخمی شده بودن مجبور شدیم برسونیمشون
بیمارستان وبعد خودم بیام صحنه های وحشتناکی بود...

- منم میخواستم باهاتون بیام اما تا اومدم بگم شمارفتین

لبخند شیرینی زد وگفت:

- نه نه اصلا...عمر من میذاشتم یه تار مو از سر شما کم شه

با این حرفش ته دلم ریخت و دستپاچه درحالی که صورتم به شدت داغ کرده
بود گفتم:

- با اجازتون من دیگه برم ...

با خنده موافقتشو اعلام کردو اروم درو بست ومنم از شدت هیجان با سرعت
خودمو به دستشویی رسوندم و فقط به چهره ی خودم تو اینه ی شکسته دستشویی
خیره شدم..حالا دیگه مطمئن بودم این احساس یه حس یه طرفه نیس و از
طرفی اینکه یه همچین پسری بهم توجه داشته باشه تو مخیلمم نمی گنجید.....

.....

سه روزی از اون روز گذشته بودو من جز برخوردهای مختصراونم تو جمع دیگه با
عطا هم صحبت نشده بودم پدرام هم خوشبختانه از ترس فراری بودن به ورامین
برگشته بود و خونه تا حدی اروم شده بودحتی تو این یکی دو روز به رفتار من
وعطا خیلی مشکوک شده بود وسعی میکرد کاری کنه که صابر هرچه زودتر عذر
عطا وبخواد اما اینبار صابر اهمیتی به حرفای پدرام نمیداد ..

بعد از رفتن پدرام با خیال راحت تری تو حیاط رفت و آمد میکردم دلم میخواست هرچه زودتر اتفاقی بیفته تا باز هم تجربه ی هم صحبت شدن با عطارو داشته باشم دلم برای یه بار دیدن یا حتی یه نگاهش ضعف میرفت حس عجیبی که تو کل عمرم تجربه نکرده بودم تو کل عمرم حسرت یه حمایت محکم یه محبت خالصانه به دلم مونده بود و حالا از اینکه تمام روزهامو تو شخصیت عطا پیدا میکردم به خودم میبالیدم ... کم کم سعی میکردم برای خودم لباس های جدید و متنوع بدوزم تا بیشتر جلب نظر کنم احساس میکردم ولی هرچی هم تلاش کنم بازهم جلوی برازندگی عطا کم میارم و حس طرد شدن تموم وجودمو فرا میگرفت

....

اونروزم تو خونه مشغول گلدوزی کردن گوشه ی روسریم بودم و حسابی دلم از ندیدن عطا گرفته بود که خوشبختانه سروکله ی عاطفه پیدا شد خیلی کم به دیدنم میومد اما من به همین کم هم برای فرار از تنهاییام قانع بودم. با هیجان همیشگیش اومدو تو وبعد از روبوسی با مادر گفت:

- یه وقت از من سراغ نگیری معلوم هست کجایی از کارکه بیکار شدی خب بیا به ما سرزن...

مادر به طرف اشپزخونه رفت و منم دستشو گرفتم و بردمش تو اتاق و گفتم:

- حال و روزم خوب نبود از وقتی اخراج شدم هر جا میرم کار گیرنمیاد شانس منو که میدونی همیشه بد میارم...

عاطفه - شانس منم داغونه سه بار امتحان رانندگی دادم هر سه بار رد شدم..

با تعجب گفتم:

- تو این بمب بارون که همه دارن فرار میکنن رانندگی یاد گرفتنت چیه حالا
عاطفه-واسه دلخوشی ...دلم میخواست حال پسرخاله هرو بگیرم..

- قضیه ازدواجتون چی شد؟

عاطفه - هیچی اقا میخواد بره جبهه.همین یه خواستگارمونم اخر شهید میشه...
خنده ی بلندی کردم وگفتم:

- زبونتو گاز بگیردیوونه...

عاطفه هم خندید وگفت:

- به خدا شانس ما همینه...راستی گفتم شانس یاد این افتادم دیروز مهلقا رو دیدم
یه پسره قد بلند خوش تیپ کنارش بود گفتم این کیه ناقل کارت عروسیشو داد
گفتم نامزدم نمیدونی لامذهب چی بود طرف قد بلند هیکل 6 تای مجید اصلا
خواستنیا...بعدم رفت سوار یه ماشین شد که تو عمرم از نزدیک ندیده بودم گفتم
خدا شانس بده به اینا ...

سرمو به علامت تاسف تکون دادم وگفتم:

- مهلقا از اولم معلوم بود همچین شوهری میکنه خودش همیشه لباسای گرون
میپوشید خونواده درست حسابی تحصیل کرده دیگه میخواستی اینم نگیرش...

عاطفه درحالی که پرتقال تو دستشو پوست میکندگفت:

- اره والا منو تو که از روز اول بدبختی رو پیشونیمون نوشته شده بود تموم
دلخوشیه من به این پسرخاله بود که اونم داره میره و برگشتش با خداست...راستی
تو چیکار کردی با پسرعموت؟خبری که نیس؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم وبا تردید به عاطفه نگاه کردم که گفت:

- چیه جدیه قضیه؟

- نه ولی...

عاطفه- ولی چی؟

- اون پسره یادته اومده بود تو زیرزمین ما...

عاطفه چشماش برق زدو گفت:

- اره قیافشو ندیدم ولی بهم گفتمی مستاجر آوردی...چی شده..

من من کنان گفتم:

- نمیدونم دقیق اما حس میکنم که یه جورایی شدم...

عاطفه دوتادستاشو از ذوق زد به هم وجیغ خفیفی کشیدو گفت:

- راست میگی مریم؟

با خجالت بهش نگاه کردم وگفتم:

- دقیق نمیدونم اونم حسی داره یا نه اما من که فکر میکنم خیلی دوستش دارم

عاطفه یه روز بیخبر باشم ازش یا نبینمش یا هرچی حالم بد میشه دلشوره

میگیرم وقتی میبینمش دست وپام میلرزه ..ته دلم با حرفاش میریزه...حس میکنم

اون با همه فرق داره ارومه با کلاسه حیا داره...مثله یه مرد پشت ادمه...

عاطفه چشماشو درشت تر کردو گفت:

- چیزی هم بهت گفته؟یعنی ابراز علاقه کرده؟

سرموبه علامت منفی تکون دادم و گفتم:

- نه مستقیم ولی حس میکنم اونم بدش نمیاد ..

عاطفه بدون حرف رفت سمت پنجره و گفت:

- کی میادخونه ببینمش؟

منم پشت سرش رفتم کنار پنجره و گفتم:

- دقیق نمیدونم اما هفته پیش همین موقع ساعت 2 اومد خونه الان یک ونیمه..

عاطفه با هیجان سمت من برگشت و گفت:

- پس میمونم تا ببینمش این پسررو وای به حالت از محمد ما بهتر نباشه. ولی مریم

عاشق شدن کار خطرناکیه ها مخصوصا اگه یه طرفه باشه... منکه هنوز انقدر

شجاع نشدم تا عاشق بشم ...

همونطور که کنار پنجره ایستاده بودیم گفتم:

- منکه آب از سرم گذشته عاطفه ...

عاطفه نفس عمیقی کشید و گفت:

- ای بابا بسوزه پدر عاشقی ...

هر دو زدیم زیرخنده که همین موقع در حیاط باز شده دستپاچه پرده رو کیپ

ترگرفتم و رو به عاطفه گفتم:

- بیا ببینش ... فقط تابلو نه ها...

عاطفه خنده ی ریزی کرد و گوشه ی پرده رو از دستم گرفت و بعد از یه نگاه کوتاه برگشت سمت منو با تعجب گفت:

- عجب تیکه ایه مریم... خیلی خوبه خدایی....

از تعریف عاطفه هم دلشوره گرفتم وهم خوشم اومد اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- آره خدایی تو عمرم همچین پسربا شخصیتی ندیده بودم عاطفه... ولی نگرانم.. عطا بعد از شستن دستهایش لب حوض وارد زیرزمین شد و منم پرده روانداختم و با نگرانی رو به عاطفه گفتم:

- بعیده این با شرایط من کنار بیاد... بعیده یه دختری مثله منو بگیره ...

عاطفه شونه هاشو بالا انداخت و نگاهشو به رو به رو خیره کرد و گفت:

- والا چی بگم... اما من فکر میکنم چون بچه شهرستانه و تو بچه تهرانی این خودش یه امتیازه... فکر کنم بیاد سمت پسرای شهرستانی دخترای تهرانو دوست دارن فکر میکنن با کلاس... تو هم زیادی خودتو سطح پایین نگیر... باناراحتی نشستم رو زمین و گفتم:

- چی بگم امیدوارم... اما مطمئنم اونم از من بدش نمیاد...

همین موقع مادر اومد و تواتاق و ما مجبور شدیم حرف و قطع کنیم و برای خوردن ناهار از تاتاق خارج بشیم. درمیون گذاشتن این قضیه با عاطفه حس بهتری بهم میداد و از اینکه دیگه تنها نبودم احساس خوشحالی میکردم.

شب که برای پهن کردن لباس ها به بیرون رفته بودم باز هم تو حیاط مشغول شستن دست هایش بود از دور بادیدن من سلام کردو اومد جلوتر و گفت:

- کارتون چی شد؟ خبر ندان؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم وگفتم:

- بعید میدونم انتخاب شم.. شما چی؟ دانشگاه خوبه؟

اومد سمت منو نشست رو نرده های حیاط وبا نگاه مستقیم توچشمام که باعث شد از خجالت آب بشم گفت:

- آره خوبه خدارو شکر... (بعد کمی چشمهاشو ریز کردو ادامه داد:) میگم... دوست دارید تو دانشگاه صحبت کنم مشغول کار شین.... کارای اداریش آسونه ها..

با ذوق تو چشماش نگاه کردم وگفتم:

- یعنی میشه ...

از روی نرده ها پرید پایین وگفت:

- امتحانش که ضرر نداره من با رئیس دانشگاهمون رابطه خوبی دارم شاید شد...

با خوشحالی از اینکه هم بهش نزدیک تر میشدم و هم کار میکردم گفتم:

- اگه بشه تا اخر عمر بهتون مدیونم...

با شیطنت خاصی نگاهم کردو گفت:

- جبران میکنید...

متوجه منظورش نشدم اما نگاه معنادارشو تا دم زیرزمین کش داد و در آخر با گفتن با اجازه وارد زیر زمین شد...بعد از رفتنش دوباره تصویر جذابش تو ذهنم نقش بست و غرق در رویاهای خودم شد اما طبق معمول با برگشتن صابر همه ی اون رویاها و خوشی های چند لحظه قبل تبدیل به زهر شد و از ته دل آرزو کرد که کاش هر چه زودتر از اون خونه ی نحس بیرون بیام..

صابر موتور همیشه خرابشو گوشه ی حیاط گذاشت و با نگاه چپ به من گفت:

- صد دفعه گفتم بی چادر بیرون نیا اگه تو کله بی مغزت رفت...

با ترس به زیرزمین نگاه کردم و گفتم:

- هیسس...بابا..خیله خب رفتم تو..

برای اینکه بیشتر از این صدامون بیرون نره سریع رفتم توخونه که صابر هم

لنگان لنگان اومد تو وبعد از پرت کردن جورابش گوشه ی اتاق گفت :

- تو دیگه بیشتر از کوپنت اینجا موندی داری از دستم در میری از وقتی هم این

بچه داهاتی اومده هارتر شدی...زن پدرام نمیشی نشو...ولی با اولین خواستگارت

باید شوهر کنی بری...

با حرص نگاه کردم و گفتم:

- چیه باز دیر رسیده بهت گیر دادن به من شروع شد؟

اب دهنشو گوشه ی اتاق پرت کرد و رفت به سمت چراغ وسط اتاق و گفت:

- حرف همونه که زدم زودتر شرتو از این خونه کم کن...من دیگه نمیتونم تورو

کنترل کنم..

پوزخند مسخره ای زدم و گفتم:

- اگه به امید خواستگاری که باید بگم هیچ کس در اینجارو نمیزنه تا تورو کفن نکنم من همینجا هستم..

مادر اومد تو اتاق و بدون اینکه سلام کنه غذاشو گذاشت جلوشو گفت:

- دختر باید با میل خودش عروس شه ...مریمم بالاخره بختش باز میشه تو انقدر نرو رو مخش..

صابر زیر لب فحشی به مادر داد وگفت:

- مگه من نون مفت دارم که بدم به این.. دختر باید تا هفده سالگی بره ...این زیادی اینجا پلاسه ...

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

- منکه تا امروز خرجمو خودم دادم ...مامان ببین این چی میگه

مامان سری از تاسف تکون داد وگفت:

- ایشالا به حق علی یکی پیدا شه من از غرغر جفتتون راحت شم..هم از تونه نرگدا هم این مریم زبون دراز

صابر- مگه پدرام نبود..این خانم خودشو گرفت که اه اه بومیده ...حالا بره خودش شوهر پیدا کنه...

دوباره با حرص نگاش کردم ودر حالی که به اتاق پشتی میرفتم گفتم:

- پیدا میکنم... فکر کردی چی؟... پیدا میکنم تا منم زودتر از شرتو و این خوک
دونیت خلاص شم..

صابر از همونجا که نشسته بود بادهن پراز غذا داد زد:

- پس زودتر گمشودختره ی چشم سفید

درو محکم بستم وبا چشمای پرازاشک به خاطر بخت بدم پشت پنجره نشستم وبه
بخت خودم لعنت فرستادم دلم میخواست هرچه زودتر ازین خونه وو دیوارای
لعنتیش راحت شم دلم میخواست زودتر یکی مثله عطا پیدا بشه ومنو بعد هفده
سال زجر نجات بده اما این ارزویی بیش نبود چون به قول مادر دیزی هم میگشت
وسر خودشو پیدا میکرد. احساس ناامیدی و بغض تمام وجودمو گرفت بود دوست
داشتم با صدای بلند گریه کنم رفتم به سمت گنجه ی گوشه ی اتاقو عکس بابارو
برداشتم دلم میخواست ازته دل بهش گله کنم که چرا انقدر زود مارو تنها گذاشت
چرا انقدر زود رفت تا منو مهتاب اینجوری بدبخت و سرگردون بشیم... ای کاش
اصلا مارو به این دنیای نامرد نمیآورد... سرمو گذاشتم رو عکس بابا و تا تونستم گریه
کردم و نفهمیدم کی خوابم برد...

صبح با صدای محکم در بیدار شدم خوابالو درحالی سرم به شدت گیج میرفت
رفتم به سمت درو رو به مامان که از حیاط برمیگشت گفتم:

- کی بوداینجوری در میزد؟

مامان چادر و داد به دستم وگفت:

- این پسره عطاست... با توکارو واجب داره جلوی دره..

دستپاچه به قیافه ی پف کردم تو اینه نگاه کردم وگفتم:

- کاش میگفتی نیستم ماما... من با این ریخت برم؟

مامان با تعجب بهم نگاه کرد که بدون حرف بیشتر چادرو از دستش گرفتم
ورفتم به سمت در حیاط و بعد از باز کردن با دیدن عطا گفتم:

- سلام اقا عطا چی شده این وقت روز با من کاردارید؟

عطا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بخشید مثله اینکه خواب بودین اما باید حتما بهتون خبر میدادم..

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- امروز یکی از کارمندای دانشگاه اخراج شده همون موقع از شانس شما من پیش

رئیس بودم گفت که همین الان بگم برید وگرنه جاتون کسی رو میاره ...

با خوشحالی عطا رونگاه کردم که ادامه داد:

- برید سریع حاضر شین تا بریم منم یه ساعت دیگه کلاس دارم..

با ذوق گفتم:

- جدی میگین؟ ... چشم چشم ... همین. الان..

هول و دستپاچه رفتم به سمت اتاق که مادر از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- چته مادر؟... چرا اینطوری میکنیپسره چی کار داشت..و

روسریمو سریع انداختم رو سرمو گفتم:

- کار برام پیدا کرده.. تو دانشگاه ...دارم میرم اونجا..

مامان - وای مادر دانشگاه خطرناکه ممکنه صدام بزنه اونجارو ...

- صدام همه جارو میزنه مادر من اگه بخوام اینجوری فکر کنم فقط باید تو پستو بشینم ... من فعلا رفتم..

سریع کفش هامو پوشیدم و رفتم به سمت در که عطا گفت:

- یه کم باید تا سرخیابون بدویم ...

با سر موافقتمو اعلام کردم و هر دو به سمت خیابون دویدیم عطا اولین تاکسی رونگه داشت و سوار شدیم ... نفس نفس زنان نشستیم توماشین و روبه عطا گفتم:

- دستتون درد نکنه نمیدونم چه جوری تشکر کنم..

عطا - نه بابا خواهش میکنم حالا امیدوارم که جوربشه کار و مفید باشم..

با لبخند از بغل نگاه کردم و گفتم:

- شما تا اینجاشم خیلی لطف کردین ..

نگاهمون با هم تلاقی کرد که باعث شد ته دلم بدجور بلرزه و هر دو بعد از این نگاه به سمت پنجره برگشتیم

تا اونجا احساس میکردم بیشتر رو هوا هستم تا زمین حس دلشوره و استرس و ذوق با هم قاطی شده بود و همه ی وجودمو فرا گرفته بود وقتی رسیدیم با نگرانی از ماشین پیاده شدم و به دنبال عطا وارد دانشگاه شدم جلوی اتاق رئیس پر بود از دختر و پسر که در حال بحث وجدل بودن با تعجب به عطا نگاه کردم و گفتم:

- چه خبره اینجا..

باخونسردی خندید و گفت:

- دانشگاه پر از عقاید مختلفه انقلابی طرفدار سلطنت چپی راستی کمونیست
...همشون هر روز با هم دعوا دارن هر روز یه خواسته هر روز یه طرح ...

با تعجب به روبه روم نگاه کردم و گفتم:

- هدفشون چیه؟

عطا- هر کدوم میخوان مملکت اونجوری باشه که اونا میگن ...واسه عقایدشون
جونشونم میدن ...

- چه قدر بیکارن...

عطا با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم:

- گرسنگی نکشیدن که تنها دغدغه شون پول در آوردن و سقف بالای سرباشه ..

عطا نگاه مشتاقی بهم انداخت و بعد گفت:

- منم جزو اونام...

جاخورده بهش نگاه کردم که گفت:

- ولی گرسنگی هم کشیدم....

شونه هام انداختم بالا و گفتم:

- من که سر در نمیارم....

لبخند محبت آمیزی زدو گفت:

- تو هم میای قاطی ما...

از لحن صمیمیش جا خوردم وبا تعجب دوباره نگاش کردم که گفت :

- بریم تو اتاق رئیس...

از بین جمعیت به زور عبور کردیم ووارد اتاق رئیس دانشگاه که مشغول دعوا با تلفن بود شدیم رئیس تا چشمش به عطا خورد اشاره کرد که بنشینیم ودوباره شروع به دعوا با تلفن کرد از شدت اضطراب حالم بدبود ودوست داشتم هرچی سریع تر از این موقعیت بیرون بیام ...با نگرانی به تلفن نگاه میکردم وپاموتندتند تکون میدادم که عطا دستشو زد روپامو گفت:

- آروم باش...

با وحشت به جای دستهایش روپام نگاه کردم که سریع برداشت و گذاشت رومیز ..هنوز جای داغی دستاش و روپام حس میکردم وباعث شد یادم بره چه قدر استرس دارم وکجام بالاخره تلفن رئیس هم تموم شدو با نگاه به بیرون اتاق سری تکون داد وگفت:

- دیوانه کردن مارو یه روز اینا برندن یه روز اونا یه روز اینا دستور میدن یه روز اونا خدا عاقبت این مملکت وبه خیرکنه.
عطا لبخند پراز اعتماد به نفسی زدوگفت:

- خاصیت جوونیه دیگه...

رئیس که تازه چشمش به من افتاد روبه عطا گفت:

- ایشون هستن اون خانم؟

عطا - بله..

با سربه رئیس سلام کردم که گفت:

- برو سرکارت تو دبیرخونه ...

عطا با تعجب به رئیس نگاه کرد و گفت:

- بره واقعا؟

- آره برو سرکارت اونجا پپرس کارو یاد بگیری وقت نداریم برای مصاحبه واین حرفا..

با خوشحالی از جام بلند شدم واز رئیس تشکر کردم و همراه عطا از اتاق بیرون اومدیم که عطا گفت:

- دیدی بد شانس نیستی؟

- آره خداروشکر باورم نمیشه ...

عطا- کارتم راحت زود یادمیگیری ...

نگاه قدرشناسانمو به عطا دوختمو گفتم:

- نمیدونم چه جوری تشکر کنم؟

عطا خندید وگفت:

- مهم نیس ..من برم که زودتر برسم به کلاسم غروب میبینمت..

با خوشحالی و ذوق از عطا جدا شدم و به سمت دبیرخانه رفتم ... دبیرخانه یه اتاق کوچیک سه درچار بود که دوتا میز کوچیک و یه کمد و یه دستگاہ ماشین نویسی

داخل اون گذاشته بودن ..با ترس وارد اتاق شدم که دختری هم قدو قواره خودم اومد تووگفت:

- شما کارمند جدیدی؟

سرمو یه علامت مثبت تکون دادم که گفت:

- این نامه هارو ماشین نویسی کن زودتر باید تحویل بدیم...

از لحن جدیش زیاد خوشم نیومدو نامه هارو از دستش گرفتم وگفتم:

- اون خانم و چرا اخراج کردن؟

چپ چپ بهم نگاه کردو گفت:

- بچه مذهبیا زیر آبشو زدنگفتن بیرون دانشگاه سروگوشش میجنبه ...ولی دروغ بود مطمئنم...

حس خوبی بهم دست نداد اما مجبورشدم سریع کارمو انجام بدم تا بهونه ی الکی دست کسی نداده باشم ..تا غروب کارمو انجام دادم ووقتی خواستم از دانشگاه بیرون بیام در کمال تعجب عطا رو دیدم که جلوی در ایستاده و کیف تو دستشو بالا پایین میکنه با دیدن من گفت:

- دیرکردین؟

- من نمیدونستم شما منتظر میمونین ..

اروم خندیدو گفت:

- من هیچ وقت رفیق نیمه راه نیستمبریم؟

از اینکه دوباره به اون خونه چهاردیواری برمیگشتم غم به دلم نشست و با ناراحتی
گفتم :

-آره بریم..

همراه عطا به خونه برگشتیم و هرکدوم با فاصله وارد شدیم تا کسی تو محل شک
نکنه و مارو با هم نبینه خودمون میدونستیم هیچی بینمون نیست اما از اینکه
مارو باهم ببینن هم وحشت داشتیم اونروز برعکس همه ی روزهای زندگییم حال
خیلی خیلی بهتری داشتم از اینکه نصفه روزمو در کنار اون بودم و ازین خونه ی
لعنتی راحت میشدم حالم خیلی خیلی خوب بود انگار انگیزه جدید و قشنگی منو
به زندگی وصل کرده بودحالی داشتم که برای خودم هم قابل وصف نبود....واین
برق زیاد چشمم از زیر نگاه مامان هم درامان نموند..با اشتها شام خوردم و کمتر
جواب صابرو میدادم ...شب هم با کلی رویای جووو و اجور به خواب رفتم ...

هر روز صبح برای کار به دانشگاه میرفتم و غروب همراه عطا برمیگشتم خیلی چیز
ها داشت بینمون تغییر میکرد از حرف های مختصر روز های اول لحن خیلی
محترمانه و دیدار های کوتاه خبری نبود حالا به هم نزدیک تر شده بودیم
و رابطمون کاملا فرق کرده بود اما هیچ کدوم هم جرات ابراز علاقه و احساسمونو به
همدیگه نداشتیم یه جور حیا یا یه جور غرور مثله یه پرده بینمون وجود داشت
که ما رو از بیان احساس اصلیمون وا میداشت.

خونه هم طبق معمول همیشه جنگ و دعوا بود هنوزم منو صابر باهم نمی ساختیم
و همیشه به هم میپزیدیم خیلی دلم میخواست ازون خونه بزنم بیرون با اینکه بیشتر
وقتمو تو دانشگاه میگذروندم اما بازهم همین 8ساعت موندن توخونه برام کافی بود
که به اندازه یک روز اعصابم خوردو خاکشیر بشه .اونروزم صابر تا از در وارد خونه

شد از دنده ی چپ بلند شد و شروع به گیر دادن کرد که چرا مهتاب بابچه ش هر روز به اینجا سرمیزنه و اینجوری من خرجم بیشتر از قبل شده با عصبانیت و حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

- مگه چی میخوره مهتاب بدبخت جز یه تیکه نون که دست اون میلاد میده چه قدر تو نر گدایی اخه..

صابر بینی شوبا صدای دلخراشی بالا کشید و درحالی که طبق معمول سیخ تو دستشو داغ میکرد گفت:

- همون یه تیکه ها میشه یه نون دو نون میدونی نون دونه چنده ؟

با تمسخر نگاهش کردم و از تو کیفم یه مقدار پول بیرون انداختم و گفتم:

- بگو دردم چیز دیگه ای ...بیا اینو بگیر وساکت شو ...دیگه هم نبینم اشک مهتاب و دریاری ...

صابر خنده ی موزیانه ای زد و پول و برداشت و رفت تو زیر زمین مامان با ناراحتی سر تکون داد و گفت:

- چرا الکی پولاتو میدی به این؟ جمع کن واسه جهازت دختر..

- چیکار کنم؟! اینکارو نکنم که این با غرغراش مغزمارو میخوره ...

به نشونه ی اعتراض دستمو زدم تخت سینمو گفتم:

- ای خدا کی زندگی منو از دست این پیرمرد خرفت نجات میدی

مامان درحالی که گریه میکرد رفت تو اشپزخونه ومنم برای دور شدن از اون حال بعد به حیاط رفتم که متوجه حضور عطا کنار باغچه شدم با دیدن من سربلند کردو خندید وگفت:

- خسته نباشین..

لبخند کمرنگی زدم ودرحالی که دست وپام از شدت هیجان می لرزید گفتم:

- ممنونم ..چرا تو حیاط نشستید؟

یه دسته کاغذ گرفت جلومو گفت:

- دارم رویه پروژه تحقیقاتی کار میکنم مربوط به درمان یه نوع مریضیه..

کاغذ هارو از دستش گرفتم وبعدازنگاهی گذرا گفتم:

- چه نوع مریضی؟

- یه جور مریضی که مربوط میشه به کم خونی ...اگه تحقیقاتم جواب بده

درمانشو پیدا میکنیم ...

با حسرت بهش نگاه کردم وگفتم:

- خوش به حالتون که آدم تاثیر گذاری هستین..

خنده ی شیرینی کرد که نگاهشو صدبرابر جذاب تر کردو گفت:

- شماهم خیلی تاثیر گذاری خودت خبر نداری ...

جا خورده تو صورتش نگاه کردم که کاغذارو گذاشت کنار دستشوبا نگاه غمگینی

گفت:

- میخواستم به موضوعی رو بهترتون بگم امیدوارم ناراحت نشید

با وحشت تو چشماش نگاه کردم که گفت:

شنیدم دانشگاه ها داره تق ولق میشه به خاطر بمب بارون تهران دانشجویها دارن
مهاجرت میکنن دانشجویهم که نباشه دانشگاه تعطیله..

با وحشت بهش نگاه کردم و گفتم:

- یعنی منم بیکار میشم؟

- نگاه غمگینشو بهم دوخت و گفت:

-ایشالا که نه دعا کنین این جنگ تموم شه...

ازجاش بلند شدو کاغذاشو برداشت وبا نگاه به حال بده من گفت :

-نگران نباش خدا بزرگه ...شب بخیر

وا رفته رو پله رفتنشو نگاه کردم .تازه داشتم واسه ی چند روزی نفس

میکشیدم که انگار به من زندگی نیومده بود...باید همیشه زجر میکشیدمو نگران

بودم و همیشه باید از دست دادن چیزهایی که دارم میترسیدم با بغض رفتم تو

اتاق دلم خیلی شکسته بود .نگاهم به حافظ روی طاقچه افتاد وبا چشمهای

پراشک کتاب و باز کردم که این شعرنوشته شده گوشه ی کتاب بغض دل شکستمو

بدتر کرد

مرا زخاطرات ببر اگر چه دلسوخته ای

چه عاشقانه چشم خودبه چشم من دوخته ای

مرا که موج حادثه شکسته قایق دلم

مرا ز خاطرت ببر به قصه بسپرم گلم

نه منتظر بمان مرا سرهمان کوچه و راه

نه گوش بر دری بمان نه خیره کن به من نگاه

ادامه داستان...

و منم تو وانفسای بدبختی غرق بودم بدبختی ای که نسل به نسل به ما به ارث رسیده بود از مادر بدبختم به من و حتما از منم به بچه ی بیچارم همونجا تصمیم گرفتم اگه ازدواج خوبی نکردم هیچ وقت بچه دار نشم تا این نسل نحس ادامه پیدا نکنه .

فصل دوم:

سه روز بود که برای دیدن مادر بزرگش به گیلان رفته بود دانشگاه ها هم تق و لوق بودن و من فقط برای فرار از اون خونه و جو بدش به دانشگاه پناه میبردم و صبح تا شب به انتظار برگشت عطا گریه میکردم اصلا فکرشو نمیکردم انقدر به حضور گرمش عادت کنم دلم میخواست شب تا صبح فقط کنار اون بودم و باهاش حرف میزدم از علایقش از تفکراتش از اخلاقش انقدر خوشم میومدو برام جذاب بود که فقط کنار اون احساس بزرگی و ادمیت میکردم شبی که میخواست بهم خبر بده تا

برای یه هفته به گیلان برگرده حال خودم ونفهمیدم انگار دنیا روسرم خراب
شدو خبر بدتر این بودکه دانشگاه هم به دلیل وخامت اوضاع شهر بعداز رفتن
عطا به تعطیلی مطلق کشید پشت هم بدمیاوردم...هر روز با حال کسل ونزارم
فقط به اتاق ته حیاط پناه میبردم وبا اون کتاب یادگاری سرخودمو گرم میکردم
حتی این اتفاق برای صابر هم عجیب بود که من انقدر سربه راه وساکت شده
باشم...این تب عشق با هزاربدبختی دیگه گره خورده بودو منو توخودش میسوزوند
نمیدونم چرا عطا حرفی نمیزد یا چیزی مطرح نمیکردتا هر دو مونو ازین شوق
خواستن نجات بده...سه روز شد یه هفته واز اومدن عطا خبری نشد من توحیاط
نشسته بودم وطبق معمول کتاب حافظ جلو پامو به خاطرات عطا فکر میکردم
دانشگاه هم کامل درش بسته شدو حتی برای سرگرمی هم جایی نداشتم که برم
بشینم وفقط فکر کنم.مادر با درد همیشگیش اومد تو حیاط وگفت:

- دختر سرما میخوری...بیا تو...چته همش یه گوشه کز کردی چندوقته؟

بدون اینکه برگردم به سمتش گفتم

- چیزیم نیس یه کم ناخوشم..

مامان-بیا تو..سرده بیرون..بیاتومادر...بیا تودردت به جونم..

ازین کلمه محبت امیز مادر دلم لرزید وبالبخند تلخی گفتم:

- خیلی وقت بود ازین حرفا بهم نزده بودی مامان...دردت به جونم...

مامان چند قدم اومد جلو کنارم نشست وگفت:

- بدبختی ومصیبت حال خوشی نمیداره برام مادر وگرنه میدونی توو مهتاب چه

قدر برای من عزیزید...من همه ی زندگیمو پای شما دوتا گذاشتم ...

برگشتم سمتشو توچشمای کم سو و خستش خیره شدمو گفتم:

- ما خیلی زود بزرگ شدیم ماما... خیلی زود... نه بچگی داشتم ..نه جوونی ...نه هیچ چیز دیگه ...نه زندگی... نه عاشقی ...نه خوشیمن چرا انقدر سهمم از زندگی کمه ماما...چرا سهمم از آرامش کمه...مگه من چه گناهی کردم....

مامان با گوشه ی روسریش اشک سرازیر شدشو پا کرده و گفت:

- چی بگم مادر...چه کاری ازمنه علیل ساختس...من فقط تونستم شمارو از بی سرپناهی نجات بدم همین....دیگه چیکار میتونستم بکنم...تقدیر و قسمت این بوده.. به مامانبا صدای گرفتم گفتم:

- چرا بابای من باید میمرد ...همه چی از مرگ بابا شروع شد ...همه چی....اگه بابا بود هیچکس نگاه چپ به ما نمیکرد مهتاب وبه زور شوهر نمیداد منو اواره کار وبدبختی نمیکرد...اما باب نموند برای اینکه خدا نخواست ما زندگی خوبی داشته باشیم..

مامان - کفرنگو مادر...خیلیا همینم ندارن قربون چشمات برم...خداروشکر کن ..

مادر از جاش بلندشد و درحالی که به طرف اتاق میرفت گفت:

- بیا تو زودتر هوا ابر الان بارون میاد ..

اما من دلم نمیخواست برم تو دلم قدر یه دنیا گرفته بود ...اندازه یه دنیا غصه داشتم ...یه دنیا درد داشتم...سرمو گذاشتم رو زانو هام که صدای رعدوبرق قلبمو از جاپروندو بارون شدید شروع شد دلم میخواست حداقل تواین لحظه عطا رو کنارم داشتم عطا رو فقط با همون نگاه و صدای گرمش ...بارون تموم تنمو خیس میکرد و

با هر قطره از بارون منم اشک میریختم از درون داغ بودم واز بیرون بدنم به خودش
میلرزید انقدر به بخت بدم لعنت فرستادم وگله کردم که نفهمیدم چی شد که خوابم
برد.

چشمام از هم باز نمیشدن وحس میکردم یه کوره تو تنم روشنه...اروم به طرف
راستم چرخیدم ونیم نگاهی به رو به روم انداختم جلوم پر بود از قرص وشربت
فهمیدم مریض شدم وخودم حالیم نشده

چشمامو دوباره اروم بستم وسعی کردم فقط به عطا فکر کنم ه چشمای کشیده ی
جذابش وحرف زدناى آرامش بخشش دوباره چشماموباز کردم که نگاهم به دوتا پای
مردونه افتاد از تمیزی ونوعی حورابها تعجب کردم وقطعا فهمیدم که صابر نمیتونه
باشه با همون حال نزار به طرف بالا نگاه کردم وبه زور به صورتی که تو نور
مستقیم افتاب تابیده شده از پنجره قایم شده بود خیره شدم که صدای گرمش
قلبمو از جا پروندواروم وبا طمانینه نشست روبه روم وگفت:

- خدا بد ندهبهتری؟

با گيجی بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- دیشب که رسیدم مامانت داشت گریه میکردو قسم میداد نجاتت بدم تو تب
داشتی میسوختی ...چیکار کردی با خودت دختر؟

دهنم خشک شده بودو نمیتونستم حرف بزنم نگاهمو به سمت پارچ اب چرخوندم
که خندیدو گفت:

-چشم...

از نگاه پرمحبتش تنم لرزید سریع لیوان پراب کردو با قاشق یه کم ریخت تودهنم
ودوباره گفت:

-حالا میگی چی شده بود؟

به سختی لبامو باز کردم وگفتم:

-نمیدونم حاله خوب نبود رفتم تو حیاط سرد بود چاییدم...

باز با محبت نگام کرد ویه قاشق سوپ داغ گرفت جلو دهنمو گفت:

- اینم بخور بهتر شی..

بازوق سوپ وخوردم ودوباره سرمو گذاشتم رو زمین که نگاهشو به چشمای مریضم

دوخت ونگاهشو تغییردادوگفت:

- به منم سخت گذشت...

با چشمای از حدقه دراومده نگاش کردم وگفتم:

-چرا اتفاقی افتاده بود براتون؟

خندیدو ادامه داد:

-اره یه اتفاق برام افتاد اما شمال نه تهران...

با نگرانی گفتم:

-تصادف کردین؟

خندیدو گفت:

- همیشه ازت یه درخواست بکنم؟

- چی؟

- راتسش تو این مدت که نبودم یه لحظه هم نتونستم از فکرت بیرون بیام مطمئنم که تو هم این حس و بهم داری...میخوام ازت که یه جور دیگه بهم نگاه کنی یه جور دیگه بهم فکر کنی....بزاری باهم بیشتر آشنا بشیم

رفت به سمت پنجره و پرده رو انداخت و به من که هنوز با تعجب درحالی حلاجی کلماتش بودم گفت:

- چرا اینجوری نگام میکنی ...خب عاشق شدیم دیگه ...هم من هم تواز وقتی پامو گذاشتم اونجا مثله مرغ سرکنده شدم نمیدونم چرا یه لحظه از جلوی چشمام دور نمیشدی یه لحظه صدات و از یاد نمیبردمحالا که انقدر به هم نزدیکیم و یه جا زندگی میکنیم چرا ازهم دور باشیم وقتی دلامون میره برای هم چرا از هم محروم باشیم

مریم من شاید حرف زدن بلند نباشم و ندونم چی میگم اما اینو بدون که نمیتونم کنارم ببینمت و ازت دور باشم.....

ته دلم ریخت پایین و با سختی از جام بلند شدمو دستم و کشیدم به صورتمو با من گفتم:

- خواب نیستم ...توداری این حرفارو واقعا میزنی؟

عطا- آره عزیز دلخواب نیستی...

با دستای لرزون لیوان اب و سرکشیدم و گفتم:

- فکرشو نمی‌کردم که بهم بگی ...داشتم ناامید میشدم...فکرشونمیکردم

اصلا...فکرشونمیکردم حسی که من دارم توهم داشته باشی

زدم زیر گریه که گفت:

عطا- نمیخواستم بگم ولی این دوری دیونم کرد ...پیش خودم گفتم وقتی هر دو به

هم حس داریم چرا نگیم چرا سکوت کنیم....

بعد یه کم نزدیک ترشدو گفت:

- کنارت می‌مونم همیشه حالا بگیر اروم بخواب قربونت برم....

حس حیرت و ذوق و دلشوره و گریه تو وجودم قاطی شده بود اصلا نمیفهمیدم چمه

داشتم کم کم دوباره از حال میرفتم عطا با یه لبخند از در رفت بیرونو منوبا یه دنیا

حرف تنها گذاشت بی وقفه اشکام از خوشحالی میومد اصلا فکر نمی‌کردم تو اوج

ناامیدی خدا اینجوری نجاتم بده..با سختی از جام بلند شدم وبه سمت کتاب حافظه

روی طاقچه رفتم.دوباره کتاب و باز کزدم و این بار بدون توجه به شعر اطراف کتاب

شعر خود حافظ و خوندم

خواب ان نرگس فتان تو بی چیزی نیست

تاب ان زلف پریشان تو بی چیزی نیست

ازلبت شیر روان بود که من می گفتم

این شکرگرد نمکدان تو بی چیزی نیست

اروم کتاب و چسبوندم. به قلبم و از یادآوری اون صحنه برای اولین بار از ته قلبم

لبخند زدم دلم میخواست یه دوربین فیلم برداری داشتم و ازتموم. لحظاتی که عطا

به من ابراز عشق میکرد فیلم میگرفتم باورم نمیشد تو این موقعیت و حال و روز کسی بهم نگاه بکنه و حالا پسری مثله عطا امروز صاف تو چشمام نگاه کردو ابراز علاقه کرد.رفتم به سمت ظرف سوپ و همشو یه جا سرکشیدم حالم انقدر خوب بود که دلم میخواست یه قابلمه بزرگ غذا بخورم.با همون حال خوب ظرف و برداشتم و به اشپزخونه رفتم مادر از دیدن حال خوب من با تعجب سر تا پامو نگاه کردو گفت:

- شفا گرفتی مادر! تا چند دقیقه پیش رنگ به روت نبود...

با خنده مامان و نگاه کردم و گفتم:

-بله مادر شفا گرفتم منتها شفای روح...

مادر باز با تعجب بهم نگاه کرد که خنده ی معنی داری بهش کردم و رفتم تو اتاق که سرو کله ی صابر هم پیدا شد برای اولین بار بدون اینکه براش چشم ابرو پیام گفتم :

_سلام عمو

صابر چشمای کم سو و گود افتادشو درشت کردو با همون حالت خماری گفت:

- سلام عمو!!!نمردیم واز تو ازین حرفام شنیدیم دختر صناعان...

نگاه بی حسی بهش انداختم و گفتم:

-چیه نکنه عادت کردی به بدو بیراه شنیدن و دعوا چشم نداری یه روز حال خوب مارو ببینن

صابر باز بینیشو کشید بالا و گفت:

-تا اونجایی که ما میدونیم تا دیشب رو به قبله بودی حالا چی شده امروز کبکت
خروس میخونه خدا داند...

خنده ی شیطنت امیزی کردم و گفتم :

-میخونه دیگه کبکه یه روز خروس میخونه فرداش عر عر میکنهامروز خروس
خونشه...

صابر خنده ی بلند کرد و کتشو انداخت رو دوششو دستاشو به حالت بشکن به هم
متصل کرد و درحالی که بشکن میزد گفت:

-پس بزن به افتخار کبکه خروس خون.....

دل و کوچه بازاری تو کردی

نگاهم و پر از زاری تو کردی

مرا اواره کردی بی خیالی

نمی گویی عجب کاری تو کردی

شروع کرد این شعرو خوندن و رقصیدن گاهی اوقات لنگ دور گردنشو تکون میداد و

گاهی کمرشو به طرز خنده داری میچرخوند مامان با تعجب به کارای صابر نگاه

میکرد و میخندید انگار روی خوشی رو خیلی وقت بود که دیوارای این خونه ندیده

بودن و حالا حال ما خوب بود.....

صابر باهمون حالت رقصیدن به طرف اتاق ته خونه رفت و منم برای کمک به مامان

به اشپزخونه برگشتم.

بعد از خوردن ناهار احساس کردم دیگه اثری از تب تو بدنم نیس فکر نمی‌کردم یه خبر کوچیک اینجوری تو وجودم معجزه کنه. به سمت اتاق همیشه‌گیم رفتیم و یه خورده گرد گیری کردم بعد از تمیز کردن مختصر اتاق برای خرید مایحتاج خونه بیرون رفتیم و یه مقدار مرغ و گوشت گرفتیم تا برای شام یه چیز جدید درست کنیم. سر راه هم تلفن حجره عباس اقا گرفتیم تا مهتاب و میلاد و برای شام دعوت کنیم. یه چیزی مثله بمب تو وجودم ترکیده بود. وقتی از خرید برگشتم عطا رو دیدم که تو حیاط مشغول ور رفتن بایکی از کفشاشه بادیدن من خنده ی شیطنت امیزی کرد که سر تا پای وجودم پر از خجالت شد اروم زیر لب سلام کردم و با سر جوابمو داد و به سرعت به طرف اتاق رفتیم مامان بادیدن بسته های خرید تو دستم محکم زد رو لپشو گفت:

-خاک بر سرم نشه دختر اینا چیه گرفتی

_چیه مادر من گوشته دیگه میخوام ساندویچ بپزم امشب

مامان باغیظ نگاهم کردو گفت:

_مارو چه به این غذاها مادر صابر چه میفهمه ساندویچ چیه

_کی گفته صابر باید بخوره اون تا نصفه شب خماره ...بیا کمک کن بپزیمش امشب مهتابم میاد..

با مادر شروع به پختن غذاها کردیم و به محض آماده شدن یه مقدار از گوشت و با گوجه و نون سفید پیچدم و تو یه ظرف چینی با دقت گذاشتم و کنارشو پر از گوجه خورد شده کردم و به سمت حیاط رفتیم عطا هنوز تو حیاط مشغول کفشش بود با دیدن ظرف تو دستم لبخند زدو گفت:

_گفتم این بو و برنگ باید یه همچین نتبجه ای هم داشته باشه ها

بشقاب و با خنده گرفتم جلوشو گفتم:

_نوش جان ...

تو چشمام خیره شدو منم با خجالت سرم و انداختم پایین که گفت:

_به به عجب قیافه ای داره ... پس دست پختم خوبه..

_بد نیس البته خیلی حوصله اشپزی ندارم ...

عطا_حوصلتم میاد سرجاش..

با خنده بهش نگاه کردم که صداشو آورد پایین و گفت:

_ فردا صبح ساعت ده بیا سرکوچه بریم جایی.

با ذوق تو چشماش نگاه کردم که ادامه داد:

_میخوام با چندتا از دوستان اشنات کنم یه ناهاری ام بزنیم..

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

_بهبتره من برم تا صابر بیرون نیومده...

با بازو بسته کردن چشماش موافقتشو اعلام کرد که همین موقع زنگ در به صدا

دراومد با تعجب تو چشمام نگاه کرد که گفتم:

مهتاب و میلادن...

رفتم دروباز کردم که خدارو شکر حدسم درست بود ومهتاب ومياد پشت در بودن ميلادو باذوق بغل کردم وبا مهتاب رو بوسی کردم مهتاب با خوشحالی تو چشمام نگاه کردو گفت:

_باورم نمی شد گفתי پیام چه خبره امشب ...

اروم جوری که عطا نشنوه تو گوشش گفتم:

_شام با خرجه منه خودم گفتم بیای. این مرتیکه نمیتونه حرف بزنه...

مهتاب _خدا خیرت بده که منو چند ساعت از دست محمود نجات دادی حالم ازون خونه وفضاش به هم میخوره.

با غم تو چشماش نگاه کردم که رفت جلوترو بادیدن عطا باهاش سلام علیک کردو بعد هم هرسه به طرف اتاق رفتیم. اون شب یکی از بهترین شبای عمرم بود خیلی حسی خوبی داشتم و برای اولین باراحساس خوشبختی میکردم خداروشکر صابر هم بالا نیومدو میلاد بیچاره تا تونست برای اولین بار بازی کرد بعد از شام همراه مهتاب برای شستن ظرف ها به حیاط رفتیم که مهتاب با ناراحتی میلادو نگاه کردو گفت:

_خدا خیرت بده بچه اولین باره که اینجا با خیال راحت بازی میکنه و کسی بهش کار نداره...

_همه چی از پول شروع میشه ما اگه خرج و برجمون کامل دست خودمون بوداین صابر حق حرف نداشت ببین واسه یه سقفی که داده چه جوری بدبختمون کرده...

مهتاب_کاش حداقل تورو یه ادم پولدار بگیره راحت شی..

با تردید به در زیر زمین نگاه کردم وگفتم:

پولدار در این خونه رو نمیزنه همین که طرف وحشی نباشه پاچمونو نگیره باید
خدارو شکر کینم..

مهتاب_چی میگی تو...من ارزوداشتم یه کم محمود وحشی بود انقدر تو سری
نمیخوردو بدبخت نبود...

_اینجوری نگو مرد دست به زن دار بدتره میشه یکی مثله این صابر از خدا بی.
خبر...

مهتاب سرشو به نشونه ی تاسف تکون دادو شیر اب و بستو گفت:

_چی بگم والا...ایشالاتو خوشبخت شی حداقل...با این حرف مهتاب بازهم نگاه معنا
داری به درب زیر زمین انداختم سایه ش از پشت شیشه ی در معلوم بود نشسته
بودو مطالعه میکرد میدونستم حتما با وجود فقرو نداری هم میتونم با عطا
خوشبخت بشم عطا همه چیزایی که بتونه جای فقرو پر کنه داشت و واسه منی که
به فقرونداری عادت کرده بودم تنها همون چیزا مهم بود.پشت سرمهتاب به اتاق
برگشتم و اون شب خاطره انگیزم گذشت..

صبح زودتر از خواب بیدار شدم,و برای پیدا کردن لباس مناسب سراغ کمد رفتم
خداروشکر هیچی نداشتم که بشه ابروی عطا رو حفظ کرد با ناراحتی چند لحظه به
کمد خیره شدم و قبل از اینکه دیر بشه خودمو به مغازه ی سرکوچه رسوندم عباس
اقا تا منو دید تلفن و گذاشت جلومو با پشت چشم نازک کرده گفت:

_ دیروز صابر اومد دوتا بسته سیگارو زغال برد پولشونداد از هفته پیشم دوپست
تومن بدهکار بودین فکر نکن گوشم درازه یادم رفته هابه خاطر گل روی اکرم خانم
چیزی نگفتم..

با بی حوصلگی به عباس اقا نگاه کردم و گفتم:

_خیله خب عباس اقا عجله دارم بزار یه تلفن کنم بدهیتم رو چشم میدم...

عباس اقا غرغر کنان به طرف پشت مغازه رفت و سریع شماره خونه عاطفه اینا گرفت

..دو سه تا بوق خورد و خوشبختانه خودش برداشت و گفتم:

_سلام خوبی هیچی نگو گوش کن ببین یه دست لباس ابرومند برای بیرون میخوام داری..

عاطفه_چته تو مگه سروردی اره دارم بیا ببر...

بدون خداحافظی تلفن و قطع کردم و با سرعت به سمت خونه ی عاطفه دویدم
انقدر کوچه و خیابونارو تند تند رفتم که نفسم بند اومد وقتی رسیدم عاطفه با یه کیسه جلو در ایستاده بودو بادیدن حال من گفت:

_چته تو...چرا انقدر هولی

_هیچی با عطا میخوام برم بیرون برو کنار برم تو زیر زمین لباسمو عوض کنم ..

تا عاطفه اومد حرف بزنه خودمو انداختم تو زیر زمین خونشون که درکمال ناباوری چشمم به محمد خورد که روی تخت خوابیده بود.با سرو صدای من از جا پریدو با تعجب به سرتا پام نگاه کرد و گفت:

_مریم خانمشمایید...

با قیافه ی سرخ شده به محمد نگاه کردم که عاطفه سریع گفت:

_ببخشید داداش میشه یه دقیقه برید بیرون..

محمد باز به سر تا پام نگاه کردو با تعجب از زیر زمین بیرون رفت لبمو با شرمندگی
گزیدمو گفتم:

_خاک بر سرم نشه ابروم رفت...

عاطفه نگاه معناداری بهم انداخت و گفت:

_مگه برات مهم بود محمد چی فکر کنه؟

_دلخور نباش دیگه منو اقا محمد با هم نمیخوردیم...

عاطفه _خیله خب بیا بپوش لباساتو بیشتر داغ دل داداشمو تازه نکن...راستی چی
شد با این پسره داری میری ددر

سریع لباسارو پوشیدمو و با سرعت از در حیاط رفتم بیرون و به عاطفه گفتم:

_ مفصله بعدا بهت میگمشمام زودتر یه استینی برای اقا محمد بالا بزنید ...من
رفتم...خداحافظ..

لپ عاطفه رو که داشت با حرص نگاهم میکرد بوسیدمو به سرعت به طرف خونه بر
گشتم و طوری که کسی نفهمه به اتاق ته حیاط پناه بردم لباسایی که عاطفه بهم
داده بود یه مانتوی کرم رنگ و یه روسری گوجه ای خوش رنگ بود تا حالارنگ
قرمز جلوی عطا سر نکرده بودم و این اولین بار بود .یه کم سرمه به چشمام کشیدم
و یه خورده ماتیک قرمز رنگ به لبام زدم قیافم خیلی بهترو رنگ و رودار تر از قبل
شد.

صدای درب زیر زمین بهم فهموند که عطا از خونه بیرون رفته منم دو سه دقیقه صبر کردم و پشت سرش از خونه بیرون زدم عطا سر خیابون منتظرم بود با دیدنم دست تکون دادو اومد جلو وگفت:

_چه زیبا شدی بانو...

دلم هری ریخت پایین و گفتم :

_ممنون.

عطا سریع تاکسی رو نگاه داشت وگفت:

_بهتره راه بیفتیم زودتر ...

هر دوسوا. ماشین شدیم این اولین بار بود که به عنوان یه چیزی غیر از همسایه کنارش مینشستم با ذوق به بغل دستم نگاه کردم و چشمام رو ته ریش جذاب و چشمای کشیدش خیره موند از سنگینی نگاهش چشماشوبه سمت من برگردوندو با مهربانی نگاهم کردو گفت:

_قربونت برم که انقدر قشنگ نگاه میکنی..

از حرف صمیمانش جا خوردم و تا بناگوش قرمز شدم که ادامه داد:

_چی شد...ما دیگه مثله قبل نیستیم که پس راحت باش نا سلامتی یه جورایی نامزدیما..

لبخند شیطنت امیزی زدم و گفتم:

_کنار تو که باشم راحتم از همه نظر...

چشمش به روم خندید و کنار یه رستوران تاکسی رو نگه داشت بعد از پیاده شدن هر دو به طرف رستوران رفتیم که گفت:

_حمیدو حامد دوتا داداش دو قلوان شیرین و معصومه هم دانشجوی شیمی ان ما همه یه گروهیم ..الان باهاشون آشنا میشی ...راستی اگه شیرین چیزی بهت گفت ناراحت نشو پیش خودش یه توهمایی درباره من داشت

با تردید به عطا نگاه کردم و پشت سرش وارد رستوران شدیم عطا به پر سروصدا ترین میز اشاره کرد و گفت:

_اونجان...

همراه عطا به سمت میز رفتیم هر چهار نفرشون از جا بلند شدن و با ما سلام علیک کردن حمیدو حامد دو دوقلوی تقریبا شبیه به هم بودن و هر دو عینکی با موهای پر پشت و اندامی لاغر ... شیرین اندامی تو پر تر داشت و تقریبا بور بود معصومه هم یه دختر مومشکی و سبزه رو بود که چهره ش خیلی چنگ به دل نمیزد همه با تعجب به من نگاه میکردن که عطا گفت:

_مریم جان ازین به بعد همراه همیشگیه منه..شایدم عضو ماشد

حامد پوزخند شیطننت امیزی زد و گفت:

_پس رفتی قاطی مرغا

عطا خندید و صندلی رو برام عقب کشید و گفت:

_حالا کوتا مرغ فعلا تخم مرغیم

هر سه نفر جز شیرین زدن زیر خنده و من که برای اولین بار پام به رستوران باز میشد با خجالتو معذبی پشت میز نشستیم.

عطا از بغل بهم نگاه کرد و گفت

—چی میخوری عزیزم...

منکه تا حالا ازین حرفا نشنیده بودم اشک تو چشمام جمع شد و گفتم:

—هرچی تو بخوری...راستی عطا شما گروه چی هستین که من قراره عضوتون بشم؟

عطا به چشمای لرزونم نگاه کرد و گفت :

— حالا بعدا میفهمی بیشتر که بابچه ها آشنا شی متوجه میشی

عطا برای صبحانه املت سفارش داد شیرین و حامد و معصومه و حمید هرکدوم دوتا

دوتا مشغول حرف زدن بودن عطا با نگاه به اونا با خنده بهم گفت:

—اولین باره تنها نیستم مرسی که کنارمی مریم...

دیگه اینبار نتونستم جلوی اشکمو بگیرم یه قطره اشک از چشمام اومد که عطا با

تعجب بهم نگاه کرد و گفتم:

—چیزی نیس از خوشحالیه کنار تو بودن اولین باره کنار کسی که دوستش دارم

انقدر ارومم..

عطا با همون چشمای جذاب و کشیدش تو چشمام خیره شد و با نگاه عاشقانه ای

قلبمو برای هزارمین بار به لرزه درآورد...تنم گر گرفت و وجودم پر از لرز شد...حال

خودم و نمیفهمیدم باورم نمیشد این موجودی که کنارمه به من تعلق داره به من

علاقه داره و کنار من ارومه وقتی به سینه ی پهنش بازوان قدرتمندش و ته ریش

مردونش خیره میشدم به وضوح چشمام از اشک می لرزید. آخر با صدای حامد به خودمون اومدیم که رو به عطا گفت:

_این جوجه انقلابیاشانس آوردن دانشگاه تعطیل شدا وگر نه کله پا بودن...

عطا یه تیکه نون گذاشت تو دهنشو رو به حامد گفت:

_چه جووری کله پا بودن اصل قدرت دست اوناس مایا کشته میدیم یا همه فرار به طرف عراق کی میخواد دیگه اینجا کاری کنه من که چشمم اب نمیخوره سازمان کاری از دستش دیگه بربیاد شکست ما در مقابل روحانیون قطعیه.

حامد_جرات داری اینارو به بالا دستیا بگو ببین چه بلایی سرت میارن.به کسی نگیا ولی من شنیدم میخوان مجبور کنن تمام زن و شوهرهای سازمان و که ساکن عراقن به زور طلاق بگیرن بچه ها هم همه اروپا...

معصومه با نگرانی حامد و نگاه کردو گفت:

_ما چی؟شامل ما که همیشه

حمید پوزخند مسخره ای زدو گفت:

_مگه ما ازدواج کردیم که طلاق بگیریم در ضمن روزی که پامونو گذاشتیم تو سازمان گفته بودن عشقو عاشقی تعطیله ...

معصومه که معلوم بود علاقه ای به حمید داره با دلخوری حمیدو نگاه کردو گفت:

_تو هم که بدت نمیاد....

با نگرانی به عطا نگاه کردم که شیرین یه دسته کاغذ گذاشت رو میز و رو به جمع گفت:

_اینارو باید بخونین سازمان داده.

عطا چند تا از کاغذارو برداشت و مشغول خوردن شد از بغل نگاهی گذر به کاغذا انداختم احساس بیسوادی و احمق بودن تمام وجودمو گرفته بود اصلا نمیفهمیدم اینا چی میگن یه چیزایی درباره سازمان شنیده بودم که همین منو حسابی نگران کرد یواش طوری که کسی نشنوه روبه عطا گفتم:

_اینا چیه عطا؟ تو عضو سازمانی؟

با وجود صدای کم حامد صدای منو شنیدو گفت:

_راستی مریم خانم از اون قضیه با خبره؟

با تعجب به عطا نگاه کردم که گفت:

_مریم بعدا میفهمه... تا الان خیلی اهل سیاست نبوده

شیزین با تعجب به عطا نگاه کردو گفت:

_مگه میشه جوون باشی و تو این مملکت خونت به جوش نیاد برای آزادی... من فکر

می کنم مریم خانم ازین دسته دختران که فقط بتونن یه قرمه سبزی بار بزارن

براشون بسه و به اهدافشون رسیدن

با حرص اول به شیرین و بعد به عطا نگاه کردم که عطا گفت:

_اتفاقا مریم افکار بزرگ تری تو ذهنش داره چیزی که ما یه لحظه هم بهش فکر

نمیکنیم..

شیزین پوزخند تحقیر امیزی زدو گفت:

مثلا چی؟؟

عطا_مثلا اینکه مریم مسولیت سرنوشت یه خانواده رو دوششه اما شما تا چشم باز کردی دو نفر زیر بغلتو گرفتن که نیفتی ...مریم یه کوهه برای خانوادش یه ستونه و از همه مهمتر یه تکیه گاهه برای قلب منی که دنبال ازادی ام

حمید_اگه همین عشق برات دردسر نشه...

با اینکه عطا از من تعریف کرده بودو حال شیرین و گرفته بود اما از اینکه تحقیر شده بودم با تمام وجودم احساس ناراحتی میکردم.عطا برای تسکین قلب من بهم چشمک زد اما من بغضم ترکیدم به سرعت به طرف سرویس بهداشتی رفتم و بعد از شستن دستو صورتم از دستشویی بیرون اومدم که عطا رو جلو در دیدم با نگاه مهربونش گفت:

_قرار ناز و ادا نداشتیم...

_دختره ی از خود راضی فکر کرده بادوبار شعار دادن شق القمر کرده و مملکتو نجات داده گشنگی نکشیده ببینه درد یعنی چی..اصلا بگو ببینم اینجا چه خبره این گروه و سامان یعنی چی ...عطا قرار ما این نبود

عطا_عزیز من منکه بهت گفتم تو از همه ی اونا مرد تری...حتی از من...تو یه شیر زنی مریم...فکر میکنی چرا عاشقت شدم...چون من دختری میخوام که مثله کوه پشتم باشه ...دختری که مثله دیوار سست نباشه تا بهش تکیه بدی نریزه.....من میخوام کارای بزرگ کنم اهداف بزرگ دارم که تو باید کنارم باشی...اصلا واسه همین اوردمت تو بهترین گزینه ای که درکنار من تو سازمان باشی

_حمید که چیز دیگه ای میگفت...طلاق و جدایی و...

عطا خندید و گفت:

_حمید اینم گفت که ما ازدواج نکردیم ابا که از اسیاب افتاد ازدواج میکنیم کسی هم نمیتونه جدامون کنه. من باهات خیلی کار دارم مریم تو وارد کار بشی همین شیرین و با تواناییهات میزنی کنار فقط اگه به من اعتماد کنی

- من نمیتونم سازمانی بشم عطا...

عطا لبخند زد و گفت:

- تو قرار نیست فعلا کاری بکنی

با نگرانی تو چشمای عطا نگاه کردم و هردو سزمیز برگشتیم صبحونه رو آورده بودن و بقیه مشغول. خوردن منکه از حرف شیرین اشتهایی برام نمونده یه خورده خوردم و بعد از نهارو تحمل کردن پز دادنای شیرین همگی از رستوران بیرون اومدیم. موقع خداحافظی شیرین و به سمت یه ماشین مدل بالا رفت و سوار شد حامدو حمیدو معصومه هم سوار یه ماشین جدا شدن و تنها کسی که هیچی نداشت منو عطا بودیم با پوزخند به عطا گفتم:

_همین الان فهمیدم ما خیلی به هم میایم مگه نه؟

عطا خنده ی شیرینی کرد و گفت:

_بزار این پروژه مو به ثمر برسونم مریم بین چه پولی دستم بیاد قشنگ خودمونو میبندیم نگران نباش عزیز دلم...

درک این همه حس آرامش و تکیه گاه داشتن برام غیر قابل تصور یود با نگاه معنا داری رو به عطا گفتم!:

_عطا من خیلی سختی کشیدم خیلی تنهام خیلی بی کسم تو وضع منو خوب میدونی تنها کسی که میتونه منو نجات بده تویی و عشقت...، تنها کسی که میتونه منو به ارزو هام برسونه تویی و شونه های محکمت

عطا نگاه مهربونشو پاشید بهم و گفت:

_نگران نباش خانمم درست میشه همه چی...

با خوشحالی بهش نگاه کردم و همراه هم به قدم زدن تو خیابونا مشغول شدیم عطا جلوی یه کتاب فروشی ایستادو گفت:

_میخوای چندتا کتاب بخریم؟

_خوبه ولی من تا حالا غیر کتاب درسیم کتابی نخوندم.

عطا رفت تو کتاب فروشی و سریع چند تا کتاب مشخص برداشت و داد دستم و گفت:

_این هدیه های امروزم به تو ...

کتابارو با ذوق گرفتم تو دستمو عطا همرو حساب کردو همراه هم از کتاب فروشی خارج شدیم نگاهی به کتاب ها انداختم دو تا رمان بودو یه مثنوی مولوی ویه کتاب شاهنامه فردوسی. میدونستم به سختی میتونم از روش بخونم اما به روی خودم نیاوردم وبه خونه برگشتم، به خاطر اینکه کسی متوجه نشه من زودتر از عطا برگشتم که هنوز درو باز نکرده صدای دادو بیداد صابرو مادر و شنیدم به سرعت پله هارودوتا یکی بالا رفتم و در خونه رو به سرعت بازکردم صابر مشغول زدن مادر با کمر بند پوسیده و سنگینش بود با همون کفش وارد خونه شدم و از پشت صابرو کشیدم عقبو گفتم:

_چیه بازهار شدی ؟چه مرگته عوضی.افتادی به جون این ضعیفه...

صابر با صورتی عرق کرده نگاهم کردو گفت:

_این زنیکه سلیطه پولای منو قایم کرده که نرم مواد بخرم.من پول میخوام .پول بده به من.پول ندی دهن جفتونو سرویس میکنم همبن امشب..

بلیزشو گرفتم وپرتش کردم یه گوشه و گفتم:

_خیله خب خيله خب تو خفه شو من بهت پول میدم.الان حیثیتمونو به باد میدی.

از تو کیفم یه مقدار پول انداختم جلوشو به سرعت رفتم به سمت مامان که نفس تنگی گرفته بود یه لیوان اب براش ریختم وگفتم:

_بیا مامان جانبخور قربونت برم ...بشنکه دست این عوضی الهی...

مامان به زور چندتا قلپ اب خوردو روی زمین دراز کشید خدا رو شکر صابر هم گورشو گم کرده بود.با خستگی روی زمین نشستم وبه پنجره خیره شدم یاد لحظه ای. که شیرین با اون همه دبدبه وکبکبه سوار ماشین شده بود از جلوی چشمم کنار نمیرفت چه قدر بهش حسودی کردم وچه قدر حسرت خوردم که جای اون نیستم وجای سوار شدن اون ماشین مدل بالا باید مامانمو از زیر کتک های صابز نجات بدم.رفتم سمت اشپزخونه و در یخچالو باز کردم الحمدالله هیچی توش نبود که قابل خوردن باشه.یه گوجه ی گندیده شده و یه بطری اب و یه کاسه برنج خشک شده.با حرص درب یخچالو بستم باید دنبال یه کار جدید میگشتم اینطور که معلوم بود نه جنگ تمومی داشت نه دانشگاه باز میشد.از پله ها پایین رفتم و درب اتاق عطا رو زدم خیلی سریع درو باز کردو گفت:

_چیه مریمچیزی شده عزیزم..

همون موقع زدم زیر گریه و گفتم:

_عطا من باید کار پیدا کنم دوباره ... کمک می کنی...

عطا متعجب از حال بد من گفت:

_اره عزیزم برو استراحت کن فردا میریم دنبال کار ... گریه نداره که ...

با همون بغض گفتم:

_نمیدونم از صبح حالم بده یه جوری ام دلم میخواد یه کاری کنم خودمو مامان و نجات بدم.

عطا که حال منو دید یه نگاه به دورو بر حیاط انداخت و گفت:

_اقاصبر نیس؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم که ادامه داد:

_مامانت کجاس

سرش درد میکرد خوابیده...

عطا دوباره سرشو دور حیاط چرخوند و گفت:

_بیا تو ... بیا ببینم چته...

اول از پیشنهادش جا خوردم اما فقط دنبال یه همدم بودم که بتونم باهاش حرف بزنم برای همین سریع قبول کردم و پشت سز عطا رفتم تو زیر زمین عطا کفشامو آورد تو و درو از پشت بست و گفت:

_برو بشین اونجا برات یه چایی بریزم حالت جا بیاد

با تردید و کمی ترس نشستم رو زمین و به تشک پشت سرم تکیه دادم که عطا گفت:

_به خاطر مشکل مالی میخوای بری سرکار؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که رفت سمت کاپشنشو یه مقدار پول برداشت و گذاشت جلومو گفت:

_بیا فعلا اینو داشته باش نگران کار نباش

با عصبانیت پولشو برگردوندم و بهش گفتم:

_این چه کاریه؟ گدا که نیستم عطا من ازت کار میخوام نه گداییه پول

لبخند مهربونی زدو گفت:

_این چه حرفیه عزیزم تو همه زندگی و امید منی من اگه تورو نداشته باشم هیچی

نیستم پس این پول در برابر لطفی که تو به من داری هیچی نیس پولو بردار تا سر

فرصت یه کار خوب پیدا کنیم اصلا شاید دانشگاه بازم باز شد...

با تردید پولو نگاه کردم و گفتم:

_من باید خودم کار کنم همیشه تا ابد از تو بگیرم که عطا...

_حالا اینو بردار باقیش خدا بزرگه...

پولو اهسته گرفتم تو دستمو با پوزخند تلخی گفتم:

_همیشه از ترس اینکه مردای زندگیم پولمو نزنن مجبور بودم هزار تا سوراخ قایم کنم تا یه ذره پول دستم میومد یا صابر کش میرفت یا پدرام تو اولین مردی هستی که اینکارو کردی کم کم داشت یادم میرفت مرد یعنی چی اصلا...

عطا_نگران نباش عزیزم همه این روزا تموم میشه...چاییتو بخور...ازین شکلاتاهم بردار از گیلان آوردما...

با بغض یه شکلات گذاشتم گوشه ی لپم که عطا با اون چشمای کشیده و جذابش گفت:

_اگه بدونی چه قدر شیرین و با ارزشی برام....

سرمو از خجالت انداختم پایین که اومد نزدیک ترو دم گوشم گفت:

_خیلی دوستت دارم مریم. هیچ وقت تنهام نزارهیچ وقت...

گرمای نفسهاشو به وضوح حس میکردم و وجودم طبق معمول به لرزه در اومده بود
اروم به چشمای کشیده ش نگاه کردم و یه قطره اشک از چشمام سرازیر شد عطا
عزیز ترین و بهترین موجود زندگیم بود اصلا تعجب میکردم من قبل عطا چی بودم
و چه جواری زندگی میکردم حالم دست خودم نبود دلم میخواست تمام این وجود
زیبا به من حلال بودو خودمو توش گم میکردم عطا که دید یه قطره اشک از
چشمام سرازیر شده دستمال تو دستش کشید رو شو گفت:

_کابوس تنهایی ما تموم شده مریم ما دیگه کنار همیم پشت به پشت همیم...تا
هرجا که بشه...تا هر جا که بخوای...فقط باید صبر کنی...صبوری کنی تا همه چیز
سرموقعش اتفاق بیفته...فقط یادت نره مریم...یادت نره که تو این راهی که در پیش
داریم باید تحملت بالا باشه...باید محکم باشی مثله کوه...

با نگرانی تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

_این حرفا رو برای این زدی که تو عضوی از سازمانی عطا؟ واسه این صبرو محکم بودن میخوای؟

سزشو به علامت مثبت تکون دادو گفتم:

_من اهداف بزرگی دارم یکیشونم تویی... واسه ی به دست آوردنت باید هرکاری بکنم... یکیشم به ثمر رسوندن کار سازمانه... تو فقط اروم باش و بدون عطا همیشه عاشقته...

_من تحمل سختی ندارم عطا نه خودم علاقه ای به اون سازمان دارم نه دلم میخواد تو بری عطا از سازمان بیا بیرون تا بتونیم ازدواج کنیم زودترو ازین وضع خلاص شیم. بدون استرس یه زندگی اروم داشته باشیم...

عطا باز اومد نزدیکمو گفتم:

_نگران سازمان نباش من کارمو بلدم یه زندگی ای برات بسازم که اینروزا روایات بره... به عطا اعتماد کن مریم... من همین دیروز عاشقت نشدم که از دستت بدم از روزی که پامو گذاشتم تو این خونه وتورو دیدم عاشقت شدم دیوونت شدم. دیوونه ی مثله کوه قوی بودنت شدم. همین شیرین از خدایه من یه نگاه بهش بکنم اما من تورو انتخاب کردم پس نگران نباش... خودتو آماده کن برای یه زندگی رویایی.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_ منکه میگم از سازمان بیا بیرونو بزار با آرامش کنار هم باشیم اما اگه تو دوست داری و هدفت اینه رو کمک من حساب کن

سرشو به علامت مثبت تکون دادوگفت:

_ به موقعش رو کمک تو حساب میکنم فقط عزیزم به هیچ احدو ناسی از قضیه ی سازمان چیزی نگو حتی مادرت یا دوستت. قول میدی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و با نگرانی به ساعت نگاه کردم وگفتم:

_من برم تامامان بیدار نشده اینجوری صورت خوشی نداره تو هم مراقب خودت باش...

از جا بلند شدم و رفتم به سمت درو خواستم برم بیرون که عطا صدا زد:

_مریم؟

سرمو برگردوندم وگفت:

_هیچی خواستم باز چشمتو ببینم...

لبخند زدم و پولو گرفتم سمتشو گفتم:

_بازم ممنون بابت این...

عطا_وظیفمهبیشترم خواستی بگو...

_نه کافیهممنون...

از عطا خداحافظی کردم وبه اتاق برگشتم مادر بیچاره هنوز خواب بود رفتم بالا سرشو چشمای ریز و خیسشو بوسیدم دلم کباب شد واسه این همه مظلومیت.با خودم عهد کردم که مادرو خودمو از این وضعیت نجات بدم.

.....ُ.....

از پولی که عطا بهم داد یه مقدار خرت و پرت برای خونه خریدم و یخچالو پر کردم
وضع اعتیاد صابر روز به روز بدتر میشد و تقریباً خرج خوردو خوراک خونه افتاده بود
رو دوش من نصفه پولی که عطا بهم دادو بود و مواد غذایی خریدم و بقیشم نگه
داشتم تا چند دست لباس بخرم. لباسای قرض گرفته از عاطفه رو هم برداشتم و به
سمت خونه شون به راه افتادم دعا دعا میکردم محمد درو باز نکنه و خدارو شکر
همینم شد خود عاطفه درو باز کرد با خوشحالی لباس و بهش دادمو گفتم:

_ اگه لباسام خوب نبود سخته رو زده بودم...

عاطفه با تعجب بهم نگاه کردو گفت:

_ سخته واسه چی؟؟؟

_ هیچی داشتم ابرو پسررو میبرد. یه کم پول دستم اومده میای بریم خرید؟

عاطفه_ الان؟؟؟

_ اره دیگه پس کی؟ بدو بپوش بریم

_ صبر کن به خانم جون بگم بریم...

عاطفه بعد از چند دقیقه اومد بیرونو و گفت:

_ خب تعریف کن ببینم اصلاً چی شد با این پسره ریختی رو هم یه دفعه...

_ هیچی حدسم درست بود عاطفه اونم منو دوست داشته از روز اول عاشقم
بوده... چند وقت پیش بالاخره بهم اقرار کرد بعد اینهمه مدت انتظار بالاخره به
عشقم رسیدم. باورت میشه؟

عاطفه_ اوه اوه پس داری عروس خانم میشی

لبخند از رو لبام محو شدو گفتم:

_فعلا که معلوم نیس عطا خیلی کار داره باید اونارو انجام بده بعد ازدواج کنیم اما همین که عشقشو دارم برام کلیه تازه اون بهم پول داد لباس بخرم باورم نمیشه میتونم به یکی تکیه کنم. خدا انگار بهم رو کرده عاطفه...

عاطفه_زن محمدم میشدی خرجتو میداد

_چی میگی تو دیوونه خرج که مهم نیس مهم اینه که من دوستش دارم ایشالا واسه اقا محمدم یکی پیدا میشه

عاطفه با دلخوری بهم نگاه کردو گفت:

_حتما پیدا میشه، خب حالا بگو ببینم لباسارو واسه چی میخواستی اینکه روزتا غروب تو رو با همین رخت و لباس دیده

_گفت میخوام با دوستام اشناات کنم منم واسه همین لباس خواستم وای نمیدونی چه دوستایی چه ارا بی رایبی کرده بودن یکی از یکی پر فیس و افاده تر با ماشینای مدل بالا نمیدونی جلوشون چه قدر کم اوردم یه احمق بد تیپ بی سواد بودم تازه یکیشونم عاشق عطا شده بود اما عطا اونو انتخاب نکرده منو انتخاب کرد باورت نمیشه اصلا

عاطفه_تو خیلی خودتو دست کم میگیری مریم.حالا عطا که خودش اه نداره با ناله سودا کنه چه جوری با اینا دوسته؟

_عطا خیلی هم بی پول نیست وضعش خیلی بهتر از منه.البته در حد اونام نیس ولی خب چون عضو یه گروهن با هم رفت و امد دارن

پیچیدیم سر خیابون که عاطفه گفت:

— چه گروهی

— حالا بماند چه گروهی فقط اینو بدون که پول خوبی دستشون میاد ایشالا خودمونو بستیم تا چند وقت دیگه...

عاطفه چشماشو ریز کردو گفت:

— ببینم این عطا اگه بی پول نیس پس چرا تو زیرزمین صابرمستاجرہ؟

تا حالا به این مسله فکر نکرده بودم همونجا تو کوچه وایسادم وگفتم:

— راست میگیا....ولی خب شاید نمیخواستہ واسه خونه هزینه کنه....من چیزی

ندارم که عطا ازش نفع ببره و بخواد بهم دروغ بگه...فقط خودم شک داشتم چه

جوری پسری تحصیل کرده با سرو شکل ادم حسابی خوشتیپ و مهربون باید عاشق

من شه.بعد گفتم شاید خدا بهم رو کرده برای اولین بار....

عاطفه—چی بگم والا....به قول تو تو چیزی نداری که ازش نفع ببره نه پولی و نه

ثروتی خوبیه ما بدبخت بیچاره ها اینہ که هر کی میاد طرفمون مطمینیم واسه

عشق خودمونه چون ما ضرر نزنیم نفعی نداریم واسه کسی....خب حالا کجا بریم

برای خرید...

—بریم یه جای ارزون که بشه چند تا دست بیشتر خرید...

همراه عاطفه چند دست لباس خریدیم و تقریبا غروب به خونه برگشتیم.وقتی

اومدم عطا تو حیاط مشغول درس خوندن بود با دیدن من لبخند زدو گفت:

— سلام خانم خانما....چه عجب....تو نمیگی من از صبح نبینمت دیوونه میشم ...

_سلام عزیزم ...رفته بودم یه خورده خرید کنم ...حالت خوبه؟

عطا کاغذارو گذاشت کنار دستشو گفت:

_عالیه م دختر...ازین بهتر نمیشه...

_حالا چرا عالی؟

عطا_ فکر کن صبح پاشی به امید یه نفر شب بخوابی با رویای یه نفر بشینی تو
حیاط و منتظر بمونی به عشق یه نفر من دیگه چی میخوام از دنیا...تازه اون یه نفر
هم دائم ببینی

بهش لبخند زدم که دست کرد تو جیبشو یه مقدار پول گرفت جلومو گفت:

_بیا اینم داشته باش عزیزم..

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_هنوز ازون پول دارم عطا...

خندید بهم و گفت:

_بیشتر داشته باش

با شک به پول نگاه کردم و گفتم:

_عطا؟ یه چیزی خیلی ذهنمو مشغول خودش کردهتو اگه انقدر دستت بازه چرا

اومدی مستاجر صابر شدی؟

خنده از رو لباش محو شدو گفت:

_تو بهتره ندونی...

رفتم نزدیکشو تو چشمای جذابش خیره شدمو گفتم:

_میخوام بدونم عطا

عطا_ سازمان خواسته اینجا باشم...

جا خورده بهش نگاه کردم و گفتم:

_سازمان؟ چرا بادی از تو بخواد... به رابطه ی ما که ربط نداره؟

عطا_ نترس سازمان به رابطه ما کاری نداره ما فقط وظایفمونو انجام میدیم. در ضمن

من اینجوری فهمیدم که تو منو به خاطر شرایطم نمیخوای به خاطر خود خودم

میخوای

با نگرانی بهش نگاه کردم و گفتم:

_کاری نکن بلایی سرت بیاد نمیخوام از دستت بدم عطا تو نباشی من میمیرم من با

تو زنده شدم تازه

اروم پشت دستشو کشید رو لپم که از گرمای دستش همه وجودم به لرزه دراومدو

گفت:

_تا ابد کنارتم مریم نگران هیچی نباش من عضو مهمی نیستم که بخوان برام سرو

دست بشکونن برو با آرامش استراحت کن.

بسته های خریدو برداشتم و به اتاق برگشتم عطا هنوز تو حیاط مشغول خوندن

درس بود. بسته هارو گوشه ای گذاشتم و بهشون خیره شدم تا حالا انقدر خرید یه

جا نکرده بودم و این برای اولین بار بود که میتونستم انقدر قدرت انتخاب داشته

باشم با اینکه وضع مالی عطا هم چندان تعریفی نداشت اما وضعیت ما به مراتب خیلی بدتر بود.

بسته هارو به داخل بردم که دیدم مامان در حال گشتن کمد های لباسه با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

_عفت خانم ختم انعام گرفته برای شهدا...مارو دعوت کرده ...هیچی ندارم تنم کنم...راستی تو میای؟

بسته های خریدو یه گوشه گذاشتم و از توش یه لباس زنانه ی تقریبا ابرومند که برای مامان خریده بودم و بیرون اوردم و گفتم:

_من و ختمه انعام اخه مادر من؟ این مراسما چی داره جز غیبت و چشم و هم چشمی ولی شما برو یه بادی به کلت میخوره برات خوبه ...

لباس با ذوق نگاه کردم و گرفتم سمتشو گفتم:

_اینم لباس...

مادر با تعجب لباس و نگاه کردو گفت:

_پول از کجا اوردی انقدر خرید کردی دختر اون از یخچال که پره پره اینم از این لباسا

_تو چی کار داری ننه ی من تو لباستو تن کن برو ...بیپوش ببین چه قدرم ماه میشی قربون اون سر بی موت برم...

مامان با عصبانیت نگام کردو گفت:

_مریم تو کار خلاف که نرفتی؟

خنده ی بلندی سر دادم و گفتم:

_ کار خلافم از من رم میکنه من برم تو کار خلاف کل دزدای تهران بر شکست
میشن. نه مادر من حلاله حلاله. فکر کن شوهر کردم داره خرجیمو میده...

مامان لباسو نامرتب رو همون لباسای تنش کشیدو گفت:

_ خیلی قشنگه مریم... ولی اگه بفهمم حلال نیست اتیشش میزنم.

از جابلند شدم و یکی از روسری ها که تقریبا ابی فیروزه ای بودو سرم کردم و گفتم:

_ حلاله مثله شیر مادر..... راستی کی میری؟

_ شب میرم مادر دو تا کوچه پایین تره... عفت خانم وعده ی شامم کرده همرو
...واسه همین گفتم بیا...

_ اوه اوه پس من میمونم و صابر عملی... چه شود...

مامان_ نه مادر صابر گفت شب نیامد نمیدونم کدوم قبرستونی سرش بنده... فکر
میکنم زیر سرش بلند شده باز...

ازین حرف مادر خنده ی بلندی کردم و گفتم:

_ کی اون عملی رو نگاه میکنه اخه ننه ی من... اون عزرائیلم فراری میده یه چیز
میگیا... حتما میخواد بره یه جا مهمون یکی خودشو بسازه... خدارم شکر یه شب
ریخته نحسشو نبینم یه شبه... دو رکعت نماز شکر تا الان بهم واجب شده...

مامان سرشو از تاسف تکون دادو گفت:

_ صد دفعه گفتم عموته احترامشو نگه دار

هر آدمی خودش احترام خودشو نگه میداره قربون شکلت برم همین که جواب سلامشو میدم کلی احترامه...

مامان رفت تو اشپزخونه و یه قابلمه غذا گذاشت رو چراغ و گفت:

اینم شامت کله جوش پختم بزار گرم بمونه فقط من رفتم صداشو در نیاری تو خونه تنهائییا پسر عذب اینجاس خدای نکرده ممکنه شیطون گوشش بزنه.

یا این حرف مامان خنده از روی لبام محو شد اصلا یادم نبود با نبودن صابر و مامان منو عطا تو این خونه تنها میشیم.از این فکر تن خودم به لرزه دراومد اگه عطا اونی نبود که فکر میکردم قطعاً کاری دستم میداد اما اگه هم نمیگفتم یکی از بهترین موقعیت ها برای با ارامش کنار هم بودن و از ترس گیر دادن کمیته نلرزیدن همین امشب بود ...گیج و مبهوت تو فکر فرو رفتم اصلا نفهمیدم بقیه حرفای مامان چی بود فقط با گفتن یه باشه سرو تهشو هم اوردم و به اتاق ته حیاط پناه بردم چیزی نمونه بود به شبو هر لحظه گذر این ثانیه ها دلشوره و استرس منو زیادتر میکرد.

بالاخره ساعت ۷غروب بود که مامانم از در بیرون رفت خبری از عطا نداشتم احتمال میدادم که خواب باشه با تردید رفتم تو حیاط و دم در زیر زمین ایستادم و گوشمو چسبوندم به در هیچ صدایی از داخل نمیومد دوباره پاورچین پاورچین برگشتم بالا و رفتم تو اشپزخونه و مشغول خوردن نون و پنیر شدم که صدای درب زیر زمین قلبمو از جا پروند سریع سفره رو جمع کردم و با پشت دست لبامو پاک کردم و وارد حیاط شدم.عطا از دستشویی بیرون اومده بود ومشغول شستن دستاش بود با دیدن من سر بلند کرد که با صدای بلندی سلام کردم .با تعجب به دور و بر نگاه کردو گفت:

دیوونه شدی؟؟؟چرا داد میزنی دختر...

خنده ی ریزی کردم و رفتم تو حیاط و گفتم:

_کسی نیس خونه فقط منو تویمم..

خنده ی روی لباس خشکیدو گفت:

_جدا؟؟؟مامانتو اقا صابر کجان؟

نشستم لب حوض و گفتم:

_مامان رفته ختم انعام صابرم نیس نمیاد امشب

زیر لب اهانی گفت و به طرف زیر زمین رفت و ادامه داد:

_پس کاری داشتی صدام کن...

نا باورانه به رفتنش خیره شدم توقع داشتم چیزی بگه یا ازم بخواد که کنار هم باشیم اما عطا عین خیالشم نبود حتی بیشتر واینستاد که حرف بزنه .به غرورم بر خوردو ناکام به اتاق برگشتم و با بی حوصلگی مشغول دیدن تلویزیون شدم فکرم حتی یه لحظه هم از پیش عطا کنار نمی رفت اما اون برعکس من این حس و نداشت ساعت از ۷ شد ۸و من هنوز تنها تو خونه مشغول تلویزیون دیدن بودم که چشمم به غذای رو گاز افتاد.با خوشحالی یه کاسه اوردم و یه خورده کله جوش توش ریختمو و دوسه. تا نون لواش کنارش گذاشتم و از حرصم با چادر به حیاط رفتم.درب زیر زمین باز بود اروم چند ضربه به در زدم که عطا سریع در استانه در ظاهر شدو با هیجان گفت:

_چی شده؟غذا آوردی برام

با لحن سنگینی گفتم:

_اره بیا زود بگیر میخوام برم بالا...

عطا_چه عصبانی حالا...

با ناراحتی گفتم:

_عصبانی نیستم فقط برات غذا اوردم..

خنده ی شیطنت امیزی کردو گفت:

_گفتم اگه بگم ممکنه ناراحت شی...

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_ازچی؟؟؟

عطا_از اینکه نگفتم بیای تو....

دستمو به راحتی خونده بود با قیافه ای حق به جانب گفتم:

_در هر حال میرم بالا کاری داشتی بگو...

اومدم برم که گفت:

_مریم؟

برگشتم سمتشو ادامه داد:

_نمیای تو؟

نتونستم جلو خندمو بگیرم از جلو در رفت کنارو رفتم تو و عطا پشت سرم درو بست

و گفت:

_من اگه حرف دلتو نخونم که به درد لای جرز دیوار میخورم...

_حالا هم چینم مشتاق نبودم فقط اینجا تنها جاییه که خبری از کمیته و بگیر بگیر
نیس گفتم از دست ندیم این فرصتو..

رفت به سمت سماورشو در حالی که چایی می ریخت گفت:

_جدی جدی گفتم شاید بدت بیاد و فکر بد کنی وگرنه از خدام بود با تو باشم...

چایی رو گذاشت جلومو تو چشمام خیره شدو گفت:

_حالا حالت خوبه؟

_بدنیستم...میگم عطا

عطا_جون دلم

_کی میشه ما برای همیشه ماله هم شیم از وقتی بحث سازمان جدی شده دلم شور

میزنه حس میکنم یه چیزی میشه بیا از سازمان جداشو عطا....

خنده ی ارومی کردو با همون نگاه گرمش گفت:

_نگران چیزی نباش....درست میشه....تو هم مال خود منی ایشالا...ما رو بگو

میخواستیم تو رم بیاریم توسازمان

_عطا من بدون تو هیچم....نمیتونم زندگی بدون تو رو دیگه تحمل کنم چون طعم

با تو بودنو چشیدم وقتی هم خوشبختی رو حس کردم جدا شدن ارزش برام غیر

ممکنه...

اومد نزدیک ترو رنگ نگاهشو عوض کردو گفت:

_خيله خب من سعى ميکنم زودتر ازاد شم و بتونيم ازدواج کنيم...مريم من هدفم
اينه که برم از ايران بايد يه کاری بکنم که تو رو هم بتونم ببرم...تو اصلانترس مهم
اين بود که تو قلب عطا رو تسخير کردی...

خنده ی ارومشو بهم پاشيدو کاسه ی کله جوشو کشيد جلو و شروع کرد توش نون
تليت کردن و گفت:

_همين که امشب باهم تو اين ظرف غذا ميخوريم ته خوشبختيه...

يه قاشق و پراز غذا کردو گرفت جلومو گفت:

_دهنتو باز کن..

دهنمو اروم باز کردم و غذا رو گذاشت تو دهنم و ادامه داد:

_يادته اولين بار دهنتم غذا گذاشتم؟همون روز بود که بهت گفتم دوستت دارم

نميدونی قيافت چه جورى شده بود مريم داشتى از ذوق مى مردى ...

با دلخورى نگاهش کردم و گفتم:

_من مى مردم يا تو؟

خنديدو گفت:

_خب معلومه من...

هر دو زديم زير خنده که نگاهش جدی شدو وقاشق گذاشت تو ظرف و گفت:

_من واقعا کنار تو حالم خوبه...خيلي خوشبختم ...

اشک تو چشمام جمع شدو و گفتم:

_من خیلی بیشتر.... جووری که فکرشم نکنی.... تا حالا همچین حسی نداشتم.... هیچ وقت..

اومد نزدیکمو تو چشمام خیره شدو قلبم از جا کنده شدو تموم وجودم گر گرفت انگار بعد از یه عمر سختی یه تکیه گاه امن پیدا کرده بودم یه کوه استوار که تمام دردای کودکی و نوجوننی و جوونیمو تو وجودش بریزم اروم تو چشمام اشک جمع شدو تو نگاه گرمش خیره شدم نمیدونستم با این خوشبختی و هدیه ای که خدا بهم داده بود چیکار کنم عطا گوشه ی روسریمو گرفت و اروم اشکمامو پاک کردو گفت:

_بمیرم برات که انقدر تو دلت درد داری...یه دختر تو این سن چرا انقدر باید بشکنه...

در حالی که به هق هق افتاده بودم گفتم:

_من خسته ام... خیلی خسته... اما حالا که پناهم تویی حس میکنم خوشبخت ترین زن رو زمینم باورم نمیشه که دارم انقدر سختی کشیدم و درد داشتم که هنوز باورم نمیشه..

دستشو اروم کشید رو دستمو یه لیوان اب بهم دادو گفت:

_منم درد کشیدم اما الان ارومه ارومم.... ارومم چون منم پناهم تویی... منم میتونم دردمو به تو بگم.... منم دیگه تنها نیستم...

اروم لبخند زدو به غذا اشاره کردو گفت:

_این که یخ کرد ما هم که امروز فقط گریه کردیم... پاشو بریم یه بستی بزنیم
حالمون جا بیاد...یه بادی هم بخوره به سرمون

با تعجب گفتم:

_الان؟ مامان نیاد

عطا_ پس کی؟ نترس این خانما تا بیان از هم دل بکنن ساعت ۱۱ شبه یه چادری چیزی سرت کن بریم که بهمون گیرم ندن...

با خوشحالی برگشتم تو اتاق و اول صورتمو شستم و بعد یکی از همون روسری های نو رو سرم کردم و یکی از چادرای مامانم انداختم سرمو از حونه بیروت زدم عطا جلوی در مشغول بازی کردن با گربه بود با دیدن من گفت:

_چه ناز شدی با چادر

بهش خندیدمو همراه هم از خونه بیرون رفتیم تو کوچه پرنده پر نمیزد واسه همین عطا دستمو گرفت تو دستشو همراه هم قدم زدیم این اولین بار بود که تماس مستقیم داشتیم و من دایم تو دلم ضعف میرفت و میلرزید وقتی از بغل بهش نگاه میکردم انگار یه دنیا امید کنارم بودیه دنیا دلگرمی و خواستن...اروم همراه هم به خیابون رفتیم که عطا گفت:

_حالا بستنی چی میخوای؟

_فرقی نداره...هرچی باشه خوبه.

دوتا بستنی گرفتیم و همونجور در حال قدم زدن به خونه برگشتیم وقتی رسیدیم خدا رو شکر مامان هنوز برنگشته بود اصلا دلم نمی خواست از عطا خداحافظی کنم اما چاره ای نبودو باید جدا می شدیم.عطا لحظه ی اخر دستمو گرفت تو دستشو گفت:

- خیلی خوش گذشت امشب بهماروم بودم

- منم همینطور خدا کنه روزی بشه که ماله هم باشیم برای همیشه و هیچ کس نتونه از هم جدامون کنه...

عطا- ایشالا

عطا دستمو برای آخرین بار بوسید و از هم جدا شدیم. نیم ساعت بعد مامان هم به خونه برگشت و تا از در اومد تو گفت:

- وای مریم خدا خیرت بده مادر اگه تو اینو برام نخریده بودی امروز ابروم میرفت نمیدونی چه قدر با حاج خانم رفعتی خندیدیم ...انقدر دلم وا شد که نگو ...مردم از بس که تو این خونه حبس بودم و غرغرای صابرو تحمل کردم مردم از بس اشپزی کردم ...یه که دلم وا شد...

با خوشحالی رفتم سمت مامان و صورتشو بوسیدمو چادرو ازش گرفتم و گفتم:

-الهی من قربونت برم حالا کجای کاری که میخوام بفرستمت مشهد هم ازین بمب بارون راحت شی هم یه دلی سبک کنی..

مامان با تعجب برگشت و گفت

_منو مشهد چه حرفا میزنی مادر؟

- گفتم مشهد لس انجلس که نکفتم شنیدم حاج خانم کاروان میخواد ببره شما هم برو دلی سبک کن پولشم با من.

مامان- پس این صابرو چیکارکنم؟ آب و دون میخواد

- ولش کن این صابر و من بهش اب و دونشو میدم نگران نباش اون که نصفه روزو بیرونه بقیشم خماره یه لقمه غذا میخوادو دوکف دست نون که اونم با من ...

مامان چشماش از برق درخشیدو گفت:

-خیر بیینی از زندگیت الهی دختر.

لپشو بوسیدمو برای خواب به اتاق ته حیاط رفتم و یکی از کتاب هایی که عطا بهم داده بودو باز کردم و مشغول خوندن شدم منتها انقدر از کلمات قلمبه و سخت استفاده کرده بود که همون دو خط اول خوابم برد.

صبح که بیدار شدم اولین کاری که کردم رفتن به سراغ حاج خانم بود از وقتی ذوق دیشب مامان و دیده بودم دلم طاقت نداشت حتی یه ذره تعلل کنم برای همین سریع پولی که عطا برای بار دوم بهم داده بودو برداشتم و از خونه بیرون زدم مسجد پر بود از زن هایی که مشغول بسته بندی کمپوت ها و کنسروها برای فرستادن به جبهه بودن. بدون فوت وقت به دفتر مسجد رفتم و سراغ حاج خانم و گرفتم خدا رو شکر تو مسجد حضور داشت با دیدن من لبخند زدو گفت:

-چه عجب ازین ورا مریم جان چی شده اومدی مسجد؟

-تیکه میندازین حاج خانم به خدا ما نمازمونو تو خونه میخونیم...

حاج خانم خندیدو گفت:

-منظورم این نبود حالا چه کار داری مادر؟

-شنیده بودن میخواین خانم هارو ببرین مشهد با کاروان میخواستم مامانم ثبت نام کنم ایشالا با بقیه راهی شه...

حاج خانم یه دسته کاغذ از تو کشو بیرون آورد و گفت:

- بگو اسمشو یادداشت کنم هزینه شم که میدونی

- اره مشکلی نیس هرچی باشه میپردازم..

اسم مامانو برای مشهد نوشتم و با ذوق به خونه برگشتم که طبق معمول عطارو

دیدم بادیدن من نگاه پرسشگرانه شو بهم دوخت و گفت:

- کجا این وقت صبح؟

- رفته بودم مامان و ثبت نام کنم برای کاروان مشهد

ابروهاشو با شیطنت بالا انداخت و گفت:

- پس دیشب حسابی بهت خوش گذشته که میخوای مامانو کلا یه هفته بفرستی

بره..

با کاغذ تو دستم زدم بهش و گفتم:

- بی مزه...نخیر دیدیم مامان خیلی دیشب روحیه ش خوب شده گفتم بفرستم بره...

عطا دوباره خندید و گفت:

- باور کردم اصلا هم معلوم نیس

دوباره با حرص نگاش کردم و گفتم:

- حیف که مامان خونس و گرنه بهت نشون میدادم...

عطا- رفت مشهد نشونم بده انقدر دوست دارم

..بهش چشم غره رفتم و برگشتم تو اتاق و از پشت سر چشم های مامان و گرفتم
و گفتم:

-اگه بدونی برات چی اوردم؟

مامان شیر اب و بست و گفت:

-خودتو لوس نکن دختر بگو چته؟

ورق ثبت نام و گرفتم جلو شو گفتم:

-اینم مشهد ...اما رضا طلبیدت برای اولین بار...

مامان ناباورانه بهم نگاه کرد و گفت:

-تو چیکار کردی؟ به این زودی؟

-پس چی مادر من دست کم گرفتی دختر تو ها...ایشالا گوش شیطون کرد چشم

صابر کورجمعه راهی میشی...تازه کجاشو دیدی بی نیازت می کنم از هر نظر تو فقط
صبر کن قربونت برم...

مامان ناباورانه به کاغذ نگاه کرد و شروع کرد به گریه کردن دلم برای این صحنه

ضعف رفت باورم نمیشد بتونم انقدر مامانو یه روزی خوشحال کنم تو دلم از عطا
ممنون شدم و به خاطر داشتنش خدارو از ته دل شکر گفتم...اگه محبتای عطا نبود
هیچ وقت نمیتونستم انقدر مامانو شاد کنم.

.....

رفت و امد های عطا مشکوک شده بود چند روزی بود که شبها دیر وقت میومد و
صبح ها زود از خونه بیرون میرفت میدونستم هرچی هست مربوط به سازمانه اما

انقدر از شنیدن هر خبری از طرف سازمان ترس و واهمه داشتم که دلم نمیخواست چیزی بدونم خودمو زده بودم به بی خبری و سعی میکردم اروم باشم روز چهارشنبه بودو دور روز مونده بود به رفتن مامان البته با رفتن مامان کامل تنها نمی شدم اما صابر وقتی خمار بود چیزی حالیش نمی شد دوست داشتم مثله همون شب خاطره انگیز که تونستم با عطا بودنو تجربه کنم و انقدر سبک بشم تو یه هفته نبود مامان بارم تجربه ش کنم. اما با این رفت وامد های مشکوک کم کم داشتم امیدمو از دست میداد اونروزم تو حیاط نشستم و منتظر اومدنش شدم ساعت حدود ۱۲ شب بود که کلید انداخت و وارد خونه شد بدون اینکه متوجه حضور من بشه رفت دستشویی و کنار حوض دستاشو شست و اومد وارد زیر زمین بشه که برق حیاط و روشن کردم و جا خورده تو چشمام نگاه کرد با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم:

- چه قد دیر اومدی؟

لبخند گرمشو تحویلیم دادو گفتم:

چند روزیه کار سازمان زیاد شده هی مارو میخوان ...

- کار سازمان چیه عطا؟ چه کاریه که تو رو تا ۱۲ شب مشغول کنه؟

عطا- هیچی تو نگران نباش یه سری جمع اوری اطلاعات از یه سری ادمای خاصه ...همین... تازه امروزم آخرین روز کارم بود... از فردا سبک تره کارم...

با ناراحتی تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

-میتروسم عطا... این سازمان عاقبت خوشی نداره... سعی کن خودتو کمتر افتابی کنی پیششون من نگرانتم...

عطا با نگاه معنی داری گفتم:

- نترس نترس این هزاربار یادت رفته گفتم باید مثله کوه پشتم باشی؟ یادت رفته گفتم قوی باش؟ از چی میترسی سازمان غیر از ما مگه چه قدر نیرو داره که بخواد از بین ببره تازه من زنده ام واسه دوتا هدف اولیش اتمام پروژه ی دارویمه دومیش پیروز کردن سازمان اگه این دوتا کار ونکنم به پوچی میرسم. درکم کن مریم... من تورو انتخاب کردم چون مثله کوه بودی... پس همونجوری باش...

- من نگران تو ام عطا...

عطا - نگران نباش...

با ناراحتی از جا بلند شدمم و قبل اینکه برم تو اتاق گفتم:

-جمعه مامان میره تا یه هفته هم نیس دلم میخواست پیشم باشی... ولی اینطور که معلومه سازمان مهم تره....

عطا خندیدو گفت:

-هستم قول میدم جمعه رو باهم بگذرونیم

دوباره بهش نگاه کردم و گفتم:

-امیدوارم.....

امان از اینکه خدا یه روزی یه چیز با ارزش به ادم بده دیگه ترس از دست دادنش تمام شب و روز تو و پر میکنه جوری که دایم تنت می لرزه و می ترسی از اینکه دوباره برگردی به چیزی که اول بودی شاید خنده دار باشه اما بعضی اوقات ادم به این نتیجه میرسه که نداشته ها هم بد نیستن چون داشته ها باعث ترس و اضطراب میشن و زیادی احساس خوشبختی کردن و امید داشتن قلب ادم و می لرزونه.

منم که انقدر سهمم از خوشبختی کم بود که وجود عطا تو زندگیم شده بود یه معجزه...یه معجزه ای که حاضر بودم بمیرم ولی از دستش ندم بارها با خودم فکر میکردم که چی میشد عطا عضو این سازمان کوفتی نبودو به دور از سیاست درکنار هم زندگی میکردیم اما این زمونه عادت داره هرچی که بخوای ازش و با منت و دردسر بهت بده نه سهل و اسون...عطا همه ی زندگی من بود اما همه زندگی عطا سازمان و پروژه ی تحقیقاتیش...گاهی احساس حقارت می کردم که هیچ هدفی تو زندگی جز شوهر کردن ندارم و تمام رویای من خلاصه میشه تو به دست آوردن عطا.اما عطا اینجورری نبود عطا عشقش به جا بود درسس به حا بودو هدفشم سرجاش ...نمیدونم شاید ما خودمون تقصیر نداریم که به خاطر فقر تنها ارزومون پیدا کردن یه پناه باشه شاید عطا هم جای من بود بدتر از من رفتار میکرد...کسی چه میدونست که اگه منم تو جایگاه شیرین بودم الان خیلی بهتر از اون نمیشدم اهل شعرو ادب نمی شدمولی فعلا که دست تقدیر مارو گذاشته بود تو این نقطه مجبور بودیم بهش قانع و راضی باشیم...اون دو روزم به همین منوال گذشت بازعطا تا ۱۱شب بیرونو دل منم مثله سیرو سرکه میجوکید...

صبح جمعه ساعت ۶صبح بود که بدون سرو صدا مشغول جمع کردن ساک مامان شدم با وجود اصرار بیش از حدش برای خیر کردن صابر من مخالفت کردم و مسئولیت دادن این خبرو خودم به عهده گرفتم فقط از مغازه ی عباس اقا با مهتاب تماس گرفتم و باهش اتمام حجت کردم برای خبردار نشدن صابر تا بعد از رفتن مامان پاشو اینجا نزاره اونم به سختی قبول کردو قرار شد بدون هیچ دردسری مامان و راهی کنیم

آخرین بسته ی تخمه رو تو ساکش گذاشتم و اروم چمدونو از کنار صابر که مشغول خرو پف بود رد کردم خدا رو شکر بیدار نشدو منم کشون کشون چمدونو بردم جلو در و گذاشتم تو تاکسی که جمشید اقا راننده ی تاکسی با دیدنم گفت:

-پس شوهر ننت کجاس که اینجوری خر کش میکنی چمدونو؟

چمدونو با کمک جمشید اقا گذاشتم تو صندوقو گفتم:

- خبر نداره شمام سرو صدا نکن که اگه بفهمه هممونو کچل میکنه

جمشید- دیروز بردمش ورامین کرایه شو نداد گفت از تو بگیرم...

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

-غلط کرد گفت از من بگیری خودش چلاقه مگه...برو از خودش بگیر بگو مریم گفت ندارم....

جمشید- گیرانداختین مارو به خدا....ماچه گناهی کردیم که میخوایم یه لقمه نون برای زن و بچمون ببریم گیر امثال بابای تو می افتیم...هی مثله توپ فوتبال مارو پاس کاری میکنین که چی...

- خيله خب اروم تو رو خدا الان صابر میاد بیرون

جمشید- خب بیاد به درک که میاد بیرون بزار بیاد تکلیف منو روشن کنه از دست شما..

در خونه باز شد که با ترس برگشتم سمت درو خدا رو شکر جای صابر عطا رو دیدم که با چهره ای خوابالو از در بیرون اومدو گفت:

-چی شده جمشید اقا؟ چرا محلو گذاشتی روسرت

جمشید - میخواستی چی بشه اون صابر عملی و دیروز بردم ورامین حالا پولمونو
نمیدن هی این پاس میده به اون اون پاس میده به این

با بغض به عطا نگاه کردم که یه مقدار پول از جیبش درآوردو داد به جمشیدو گفت:

-بیا بگیر برو...دیگه اینجا دم این خونه صداتو ننداز تو سرت...زورت به صابر نرسیده
اومدی سراغ دخترش؟حاج خانمم صحیح و سالم میرسونی راه آهن...

جمشیدپولو گرفت و گذاشت جیبشو سوار ماشین شد با شرمندگی به عطا نگاه کردم
که نگاه معنی دارشو بهم انداخت و دوباره برگشت تو حیاط...سرمو با حرص بردم
توحیاط و مامان و که لب حوض ایستاده بودو پشت هم دعا میخوندو صدا کردم تا
زودتر سوار شه وبره

بالاخره مامان رضایت دادو بعد از صدبار سفارش صابرو کردن سوار ماشین شد
..درعجب بودم که این زنای قدیمی وقتی خیری از شوهرشونم نمیدیدن چه جوری
انقدر هواشو داشتن؟بعد از راهی کردن مامان رفتم تو حیاط که دیدم عطا با رویی
ترش کرده لب حوض نشسته و منو چپ چپ نگاه میکنه با تعجب بهش گفتم:

-چیه؟چرا اینجوری نگاه میکنی؟

عطا- در شان تو هست که دهن به دهن جمشید میداری؟

-منظورت چیه؟مگه چی کار کردم؟

-وایسادی تو کوچه دعوا راه مینداری باجمشید که چی؟

-دلت خوشه ها...پولشو میخواست نباید داد می زد منم زیر بار زور نمیرم صابرو
برده پیش پسر عتیقه ش خودش پولشو بده من چی کاره ام؟

عطا- باشه... مگه من دستت پول نداده بودم؟ میدادی دهنشو میبستی اتفاقی نمی

افتاد... عادت کردی لات بازی دربیاری؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-تو چرا انقدر بهونه گیر شدی؟ زده زیر دلت؟ اره دیگه این رفتار را یعنی شما برای من
اخ شدی.

عطا- این حرفا چییه؟ دارم میگم خانومانه رفتار کن همین...

بعد از گفتن این حرف با دلخوری رفت تو زیر زمینو منم با دلی گرفته برگشتم تو
اتاق دلم میخواست صابرو در همون حال بکشم و از دستش راحت شم هرچی
میکشیدم از اونو وجود نحس اون بود... با بی حوصلگی رفتم تواسپزخونه و یه چایی
خوردم که دوباره خواب به چشمام فشار آورد و خوابیدم ...

ساعت حدود ۱۱ بود که از خواب بیدار شدم. صابر خونه نبود حدس زدم عطا هم
نباشه و طبق معمول برای کارای سازمان بیرون بره همونم بودو با اینکه میدونست
تنهام رفته بود. دلم خیلی گرفت دوست داشتم با یکی حرف بزنم و درد دو دل کنم
... خیلی قلبم از دست حرف امروز عطا شکسته بود... من تقصیری نداشتم که بهم
انگ لات بودن میزد.. مانتو و روسریمو پوشیدمو به سمت خونه عاطفه به راه افتادم
چند باری زنگ درو به صدا درآوردم که بالاخره درو باز کردو بادیدن قیافه ی اویزون
من گفت:

- چی شده؟ این چه ریختیه؟

با بی حوصلگی به در تکیه دادم و گفتم:

-میای خونه ما من تنهام؟

عاطفه - اکرم خانم نیست؟

- نه رفت مشهد... میای یانه؟

عاطفه - چرا زنگ نزدی پیام...

- هیچی به عباس اقا باز بدهکاریم اونبار که رفتم زنگ بزخم به مهتاب گفت دیگه نیا...

عاطفه چادرشو از بند رخت حیاط برداشت و از در اومد بیرونو گفت:

- حالا چرا کشتیهات غرقه؟

- هیچی حس میکنم این عطا عوض شده... گفتم بهت به ما ازین شانسا نیومده... امروز برگشته به من میگه چرا لات بازی درمیاری خانومانه رفتار کن.....

عاطفه ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- خیلی جای تعجب نداره ما ادما تا از یه چیزی محرومیم دست و پا میزنیم به دستش بیاریم وقتی به دست میاد ارزشش میره و خیالمون راحت میشه حالا تو همین گپو داری که جوگیر شدیم و خیالمون راحت یه دفعه به خودمون میایم میبینیم ای دل غافل باز از دست رفت و پر کشید دوباره میشه روز از نو روزی از نو.... عشق و عاشقی هم همینه .عطا هم تا فهمید تو دوستش داری خیالش راحت شد .جای تعجب نیست انگشت شمارن اونایی که بتونن خودشونو حفظ کنن و جوگیر نشن که مورد توجهن...حالا این بستگی به تو داره که ناغافل داغ تو بزاری به دلش یا بمونی و تحمل کنی.....نظرم منو بخوای دلی که بخواد همش بلغزه ارزش جنگ نداره امروز نره فردا میره

- کامل عوض شده ...دیگه دیر میاد خونهزود میرهبههم قول داد مامان که رفت مشهد کل هفته رو با هم بگذرونیم اما فرق کرده انگار. مرده شور گروهشونو ببرن همش تقصیر اون دختر کوفتیای اونجاس....

عاطفه- این همه دختر تو این شهرن گروهشون نباشه دانشگاه ...اون نباشه کوچه و خیابون ...دلی که بخواد کج بره میره دیگه

-این حرفا ماله بچه پولدار مامانیاست ... مااگه کسی و به دست آوردیم نباید از دست بدیم به هر قیمتی شده....

رسیدیم در خونه و درو باز کردم و رفتم تو که عاطفه گفت:

-به زور که نمیشه..

- خوبم میشه عطا عاشق من بود من باید تا دیر نشده جا پامو سفت کنم...جوری که کسی نتونه تصمیم برامون بگیره..

عاطفه با چشمای گردشده نگاهم کردو گفت:

-جا پا سفت کردن ماله زن های شوهرداره که میخوان حامله بشن.تو میخوای چی رو سفت کنی

زد زیر خنده که گفتم:

- تونگران اون نباش من عطا رو از دست نمیدم اگه بدم مریم نیستم ...حالا بگو ناهار چی بزاریم؟

عاطفه- هرچی گذاشتی میخوریم...

ناهارو با عاطفه خوردیم و غرویم عاطفه به خونه برگشت باز تنها شدم و از بی حوصلگی رفتم سراغ کتاب حافظ و مشغول خوندن شعر ها شدم. نمیدونم با اینکه اون شعرها نوشته های خود عطا نبود چرا انقدر منو اروم میکرد

بازم دلم گرفت و اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد نمیدونم چه سرجنگی این دنیا با من داشت که انقدر اذیتم میکرد... با ناامیدی روی زمین دراز کشیدم و غرق تو خاطرات خوبم با عطا شدم... مثله اون روزی که تو همین اتاق بهم ابراز علاقه کرد... اون شبی که دست تو دست تو خیابون های تهران قدم می زدیم... روزی که برای اولین بار اثاث آوردو با نگاه اولش قلبم و لرزوند... هر گوشه ی این خونه پر بود برام از خاطرات خوب که با به یاد آوردن هر کدومشون لبخند رو لبام میشست.

غرق تو همین خاطرات بودم که صدای در حیاط اومد به خیال اینکه حتما صابره با بی حوصلگی از جا بلند شدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم که در کمال ناباوری عطا رو دیدم که مشغول شستن دستاش بود... قلبم مثله روز اول دیدارمون از جا کنده شد و خواستم از در برم بیرون که حرف عاطفه مثله پتک خورد تو سرم

- دلی که بخواد بلغزه میلغزه... این تصمیم با توه که داغتو به دلش بزاری یا برای همیشه تحملش کنی..

نمیدونستم چیکار کنم غرور دختر و نمو حفظ کنم یا عشقی که داشت تموم وجودمو میخورد... عطا بدون اینکه نیم نگاهی به پنجره بندازه وارد زیر زمین شد... نمیدونم چرا هر چی بیشتر بی محلی میکرد بی قراری من دو چندان میشد چند بار به سرم زد برم وبا تموم احساسم حرف دلمو بزنم اما دوباره پشیمون شدم و برگشتم سرجام.

دل تو دلم نبود طاقت نمیآوردم بهش توجهی نکنم اما اون اصلا همچین حسی نداشت اخر سر هم احساس دختر و نم غلبه کردو رفتم جلوی آینه و ماتیک قرمز و

برداشتتم و کمی رو لبم کشیدم یه کمم سرمه به چشمم مالیدمو بدون چادر فقط با یه شال به حیاط رفتم چراغ زیر زمین روشن بود و صدای اروم رادیو گوشمو نوازش میداد. یواش یه تقه به در زدم و منتظر شدم بعد از چند ثانیه درو باز کردو با لبخند گفت:

- منتظر بودم بیای ... بیا تو..

بدون اینکه برم تو گفتم:

- چرا تو نیومدی سراغم

ابروهاشو در هم کردو گفت:

- غر نزن دیگه کارای سازمانو نمیشد عقب انداخت انجام ندم که کلا میکشن منو

- غلط میکنن مگه شهر هرته..

دوباره بهم لبخند زدو گفت:

- بابت صبح معذرت میخوام وقتی رفتم تازه فهمیدم چه قدر بد حرف زدم ببخشید

با اینکه تو دلم قند اب شد اما با چهره ی گرفته ای گفتم:

- اشکال نداره..

نگاه گرمشو بهم پاشیدو گفت:

- حالا نمیای تو..

رفتم تو و از ته دل خداروشکر گفتم که به حرف عاطفه گوش ندادم و خودم پیش قدم شدم عطا اول رفت سراغ سماورو یه استکان چایی ریخت و گذاشت جلومو گفت:

- اول بزن چاییه عطا پزو بعد بگو ببینم امروز چه کارا کردی؟

یه قلپ از چایی خوردم و زل زدم تو چشماش که گفت:

- وا چیه؟ عطا ندیدی؟

- دلم تنگ شده بود واسه این نگات دیوونه شدم تو این یه هفته که کارات زیاد بود عطا...

رنگ نگاهش عوض شدو حالت گرفته ای گرفت و گفت:

- راستش خودمم میدونستم دارم در حقت بد میکنم منی که تکلیف نداشتم نباید حرف دلمو میگفتم که انقدر ازار ببینی و تازه ندونی آینده چی میشه...

با ترس بهش نگاه کردم و گفتم:

- ندونی آینده جی میشه؟ یعنی چی؟

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت که گفتم:

- بهت گفتم یعنی چی عطا..مگه قرار ما ازدواج بعداز کارای سازمان نبود؟

عطا- چرا بود هنوزم هست ولی اگه میبینی من گرفته ام و انقدر سرم شلوغه واسه اینه که پشت هم بد میاریم خیلیامونو گرفتن و خیلیا خود کشی کردن اگه نتونیم دووم بیاریم من به خودم اجازه نمیدم بدبخت کنم

بغض کردم و با ناراحتی گفتم:

- این حرفا چیه من اگه با تو نباشم سیاه بختم...من نمیدارم نه سازمان نه هیچ کوفت دیگه ای منو از تو جدا کنه عطا نمیدارم..ما ماله همیم تا اخر عمرم پای هم هستیم..

چایی جلو پامو کشید کنارو اومد جلوتر و دستای گرمشو گذاشت رو دستمو گفتم:

- قربون دل نازکت برم..

دستشو برداشت وگفتم:

- هر کاری میکنم تا دلت نشکنه ولی اگه نتونستم بدون واسه خاطر خودت بوده...

با ناراحتی بهش نگاه کردم وگفتم:

- نبودن تو واسم معنی نداره تو فقط باید باشی من اینو به همه ب عالم ثابت میکنم

بخوای همین الان داد میزنم که تو باید باشی عطا

بهم خندیدو گفتم:

- حالا که هستم کنارت ...تو هم نگران نباش بگو شام چی بخوریم؟

در حالی که بغضم و قورت میدادم گفتم:

- من غذا پختم یه خورده برای صابر میدارم بقیشو میارم پایین

با مهربونی نگاهم کردو گفتم:

-پس برو بیار..

دل‌م بدجور شور میزد احساس می‌کردم رنگ نگاهش داره تغییر میکنه. احساس میکردم پشت این نگاه دلسوزیه جدایی نشسته. با همون نااحتی رفتم بالا و یه خورده از غذا رو برای صابر کشیدم و گذاشتم رو چراغ تا گرم بمونه بقیه رو هم تو دوری بزرگ مامان گذاشتم و همراه دوغ و ماست محلی که برای امشب خریده بودم بردم زیرزمین عطا بادیدن دوری پر از غذا گفت:

- دست مریزاد زن کدبانو داشتن هم نعمتیست...

خنده‌ی تلخی کردم و گفتم:

- اگه من زنت بشم...

اخماشو به طرز شیرینی کرد توهمو گفت:

- ازین حرفا نداشتیما...

و بعد یه لقمه برام گرفتی داد دستم و ادامه داد:

- بیاین لقمه رو بخور اوقات تلخت شیرین شه.

لقمه رو گرفتم و با بی‌اشتهایی گذاشتم تو دهنم و به عطا که تند تند مشغول خوردن بود خیره شدم بغض تمام وجودم و گرفته بود عشق بیش از حد من به این موجود خواب و خوراک برام نداشته بودو روز به روز دیوونه ترم میکرد دل‌م میخواست میتونستیم فرار کنیم و برای همیشه بریم یه جایی که نه دست سازمان بهمون برسه نه کمیته نه صابر و نه هیچ کس دیگه. جایی دور از همه‌ی این دنیا و نامردی هاش. اما چه فایده که عطا برعکس من حال و هوای دیگه‌ای داشت ایده‌ال‌های ذهن عطا خیلی بزرگتر از اونی بود که من فکر میکردم و همین موضوع قلب منو از همه چیز بیشتر ازار میداد. من باید کاری میکردم یه کاری که هم خودم و هم عطا رو ازین بن

بست نجات بدم کاری که بهش بفهمونه دنبال سیاست رفتن و این حزبی بودن ها هیچ دردی از کسی رو دوا نمیکنه این من بودم که باید زندگی جفتمونو میساختم تا عطا ازینی که هست بیشتر غرق اشتباه نشه اون شب گذشت و نزدیک اومدن صابر من به خونه برگشتم صابر هم تا از در اومد و مادر و ندید یه کم شروع کرد غر زدن و دادو بیداد بعد هم از روی نئشگی پناه برد به همون دخمه ی خودش. منم رفتم تو اتاق ته حیاط و غرق تو افکار خودم شدم .. انقدر فکر کردم و فکر کردم تا بالاخره یه تصمیم بزرگ گرفتم تصمیمی که راهمو کلا عوض کرد و برام سرنوشتی دور از تصورم رقم زد تصمیمی که یه شبه گرفته شدو پشتش سال ها تاوان بود.

.....

صبح از خواب که بیدار شدم صابر مشغول ساختن خودش بود با دیدن من سرشو از تاسف تکون دادو گفت:

- این ننه نفهم تو اختیار عقلشو داده دسته توی احمق که چی.... بگو زن حسابی تو رو چه به مسافرت اخه این کاره این زن من بیکاراست وگرنه زن زندگی میشینه به شوهر و بچه هاش میرسه اگه توی ور پریده این قضیه رو مخفی نکرده بودی من عمرا میداشتم پاشو ازین در بیرون بزاره. زنیکه برای من آدم شده....

با حرص نگاه کردم و گفتم:

- چه قدر حرف میزنی یه دقیقه به اون زبونت مهلت بده.. بعدشم تو کی هستی که اختیار مامان منو داشته باشی اخه تو ادمی وقتی دودقیقه بهت نرسه مردی... خودتو بساز زندگی تو کن به مام کار نداشته باش... در ضمن کرایه ورامین رفتنتو این پسره مستاجره داد باهش تصویه کن.

یه کندی برگشت سمت منو با همون طرز حرف زدن مسخره ش گفت:

- کنگر خوردی لنگر انداختی تو خونه من زبونت درازه راست میگی شوهر کن برو بلکه شرت کم شه از سرما...

- تو نترس خدا بخواد اون کارم میکنم. توهم که دوبرابر کل پول این خونه از ما کار کشیدی دردت چیه؟ من این پول داده بودم به یکی دیگه کاخ نیاورون تحویل گرفته بودم.

خنده ی مسخره ای کردو گفت:

چه قدرم به تو میاد نیاورون نشینی..

خودمم از این حرف خندم گرفت راست میگفت ما کجا و این حرفا کجا... لباسامو پوشیدمو از خونه زدم بیرون که داد زد:

- کجاااا!؟ من شب نمیاما

از همون حیاط داد زدم (بهتر که نمیای) و از در زدم بیرون و تا خونه ی عاطفه دویدم انقدر که این چند وقت اونجا رفته بودم خانواده عاطفه هم متعجب بودن ازین اتفاق. چند باری در زدم و بعد سلام علیک با مادر عاطفه رو کشوندم تو اتاق و درحالی که به شدت دستام می لرزید گفتم:

- من میخوام یه کاری بکنم که خیلی ممکنه برام گرون تموم شه یه ریسک بزرگه که یا میگیره یا ایندمو نابود میکنه البته میدونم بدون عطا بودن هم ایندمو نابود میکنه اما شکست تو این راه خیلی بدتره...

عاطفه با چشمای از حدقه دراومده گفت:

چی کار میخوای بکنی مریم تورو روح بابات کار دست خودتو خونوات نده...

- برو بابا کدوم خونواده... من یه ننه بیشتر ندارم یه خواهرم دارم که ازدواج کرده
رفته وزندگیش ربطی به من نداره فقط به کمک تو احتیاج دارم چون اطلاعاتم
ناقصه...

عاطفه- چه کمکی؟

-یه دکتر میخوام...

عاطفه با چشمای از حدقه دراومده گفت:

-دکتر؟ دکتر واسه چی؟

- یه دکتر میخوام که بهم یه خورده دارو بده....

عاطفه- دارو واسه چی

کلافه بهش نگاه کردم و در گوشش تصمیمی که گرفتم و گفتم که با پشت دست زد
تو سرشو گفت:

- یا جد سادات!!!! دیوانه شدی؟

- به همه پیش فکر کردم فقط نه تو کار من نیار که مجبور میشم تنهایی انجام بدم
حالامیای بریم پیش اون دوستت که پزشکی میخونه یانه؟

عاطفه- تو رو خاک بابات بی خیال شو...این دیوانگیه...بی ابروییه...چه قدر به عطا
مطمئنی تو اخه؟

- عاطفه نه تو کارم نیار گفتم میای بریم یا تنهام میذاری...

تا خود خونه ی دوستش عاطفه یه ریز سعی داشت منو از تصمیم منصرف کنه اما
فایده ای نداشت چون من هر طور شه میخواستم این کاررو انجام بدم و میدادم
وقتی به خونه ی دوستش رسیدیم و دارو هارو گرفتیم و برگشتیم خونه هنوز
حرفای بی سروته عاطفه تو مغزم می چرخید...حالم دست خودم نبود و سرم گیج
میرفت لب حوض چند باری به صورتم اب زدم و با همون حال نزار رو زمین نشستم
خودمم نمیدونستم آینده ی این کار چیه اما تنها راهی بود که به ذهنم می رسید
به درب زیر زمین خیره شدم و سعی کردم فقط به عطا فکر کنم و عشقش...انقدر
بهش فکر کنم تا لحظه ای از تصمیم منصرف نشم...وهمینم شد بالاخره آفتاب
غروب کردو عطا به خونه برگشت رفتم سراغ داروهای گیاهی که تو هم پیچیده شده
بود ومقدار زیادیشو سرکشیدم...عطا از پله ها بالا اومدو چند بار درب خونه رو زد با
رنگ پریده و دستای لرزونم در حالی که به شدت عرق میکردم درو باز کردم...عطا
با دیدنم لبخند زدو گفت:

-سلام خانم خانما توقع داشتم تا صدای درو شنیدی بپری بیرون...اما نیومدی..

لبخند مصنوعی ای زدم وگفتم:

-ببخشید داشتم شال میپوشیدم بیام.

ابروهاشو بالا انداخت و به دقت تو چهرم خیره شدو گفت:

-چیزی شده؟رنگت خیلی سفیده؟

- نه چیزی نیس تو برو پایین استراحت کن منم شام و بکشم بیام ...

عطا دوباره خندیدو گفت:

- امروز از زیر یه ماموریت مهم به خاطرت در رفتم خودمو زدم به دلپیچه شیرینم
گفت برو... فکر کن چه جوری بازی کردم که شیرین با اون اخلاق گندش بی خیالم
شد...

لبخند مصنوعی زدم دوباره و گفتم:

-خوبه ...مرسی که بفکرمی...

عطا دوباره خنده رولباش خشکیدو گفت:

- زیاد خوشحال نشدی؟

-چرا ..چرا...عزیزم برو تا شام و بیارم بخوری..

عطا باشه ای گفت و از پله ها پایین رفتو وبه محض اینکه از جلوی چشمام دور شد
نفس عمیقی کشیدم و روی زمین ولو شدم فکر نمیکردم انقدر این کار برام سخت و
طاقت فرسا باشه با همون دستای لرزون غذای شورو بی نمکموکشیدم و
شالموانداختم سرم وبه طرف زیرزمین رفتم.عطا رو زمین دراز کشیده بودو از
خستگی چشماشو بسته بود سینی غذا رو گذاشتم جلوشو از صدای برخورد سینی با
زمین چشماش و باز کردو گفت:

-به به بازم دست پخت خانم ...خیلی هم گرسنمه..

با عشق تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

-نوش جان بخور...

عطا- تومگه نیمخوری؟

- من یه کم بی اشتها

عطا - نکنه مریضی؟

- نه نه فقط بی حالم..

عطا یه قاشق برنج و خورشت پر کردو گرفت جلو دهنمو گفت:

-بیا بخور ببینم ما زن لاغر مردنی دوست نداریم..

به زور لقمه رو رفتم ازش و خوردم. لحظات به کندی میگذشت و بوی نم زیر زمین داشت حالمو به هم میزد دوست داشتم زودتر بگذره و اون نقشه ی کوفتیمو پیاده کنم و ازین دوراهی خلاص شم عطا پشت هم صحبت میکردو از هر دری میگفت میدونستم وادار کردنش به این کار کار اسونی نیس ولی باید به عنوان یه زن از پیشش برمبومدم. بالاخره شام خوردن کش دارش تموم شدو به سرعت سینی و برداشتم و گفتم:

- من میرم اینارو بزارم بالا..

عطا با تعجب به زفتار من گفت:

عطا- وا خب میبری بعدا..

-الان ببرم بهتره...

سینی غذا رو بردم توحیاطو به محض انکه هوای سرد به صورتم خورد حالم جا اومد سینی رو گذاشتم تو اشپزخونه و نشستم تو اتاق بالا. دست و پام به شدت می لرزید یه لیوان آب قند خوردم و رفتم سمت کمدولباسی که میخواستم پوشیدم. صورتم هم با پودرو سرمه و ماتیک ارایش کردم و موهای بلندمو برای اولین بار از حالت بافته باز کردم و دورم ریختم. چهرم خیلی عوض شده بود یه پیرهن بسیار نازک

سفید هم پوشیدمو چادرو رو سرم انداختم و به طرف زیر زمین رفتم.وقتی وارد شدم
عطا با تعجب بهم نگاه کردو گفت:

-کجایی بابا؟مگه چند ساعت وقت داریم الان اقا صابر میاد بیا یه خورده اختلاط
کنیم با هم...

نگاه معنی دارمو بهش انداختم وگفتم:

-صابر نمیاد..

- خب صابرنیاد بالاخره که خوابمون میگیره بریم بخوابیم بیا تا شب نشده...

بدون اینکه چادرمو باز کنم نشستم جلوش که یه کتاب باز کردو گفت:

- بیا این شعرو برات بخونم یه شعره از مولوی ...دوست داری بشنوی که..

من اصلا توباغ نبودم و فقط سرمو تکون دادم که عطا به بالشش تکیه دادو گفت:

- پس گوش کن ببین چی میگه این حضرت عشق البته من این شعرو به شما
تقدیم میکنما

سلطان منی سلطان منی

وان در دل و جان ایمان منی

در من بدمی من زنده شوم

یک جان چه بود صدجان منی

نان بی تو مرا زهرست نه نان

هم آب منی هم نان منی

زهر از تو مرا پادرزهر شود

قندو شکر شکر ارزان منی

با هر بیتی که میخوند به من اشاره میکردو میخندید کم کم داشت حوصلمو
سرمیبرد و عصبیم میکرد بالاخره تحمل کردم تا شعر خوندش تموم شه . وقتی
شعرشو تموم کرد گفت:

-ایشلا زنم شدی هر شب تا صبح برات شعر میخونم و نوازشت میکنم...

کتابو گذاشت کنارو رفت سمت سماور که گفتم:

- فکر کن امشبم زنتم تا صبح برام شعر بخون...

خنده ی شیطنت امییزی کردو گفت:

-شعر که میتونم بخونم اما کار دیگه نمیشه کرد..

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم:

-میشه اگه تو بخوای...

ناگهان استکان تو دستش افتاد زمینو شکست و با تعجب گفت:

- چی؟

بدون اینکه حرفمو تکرار کنم رفتم سمت خورده شیشه ها و تندتند مشغول جمع
کردنشون شدم که یه دفعه یکی رفت تودستمو دستم شروع کرد خون اومدن .عطا
سریع رفت بتادین و باند آوردو دستمو محکم گرفت و بتادین وریخت روشو گفت:

چه کار میکنی با خودت..

بدون اینکه نگاه کنم جای زخممو سفت فشار دادم که عطا سریع زخممو بست
وقتی سرشو بلند کرد با تعجب به سرم خیره شد و گفت:

-چادرتو سرت کن...

تازه فهمیدم چادرم از سرم افتاده اما بدون اینکه سرم کنم تکیه دادم به دیوار که
عطا دوباره با اخم گفت:

-چادرتو سرت کن افتاده..

با حرص توچشماش نگاه کردم و گفتم:

- خب افتاده باشه تو مگه نمیگی ما ماله همیم پس چرا نمیذاری کلا ماله هم

شیم. اصلا از سر شب میخوام همینو بهت بگم

با چشمای از حدقه دراومده بهم نگاه کرد و گفت:

-چی میگی تو؟

- خیلی واضحه چپی میگم من اینجوری نمیتونم عطا دیکه طاقت ندارممن

حاضرم همه جوهره ماله تو باشم..

عطا- خب میشی ولی بعد کارای سازمان

با حرص گفتم:

-انقدر برای من سازمان سازمان نکن ...

رفتم جلوتر و گفتم:

-بریم صیغه بخونیم

عطا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت

- صیغه؟ مگه الکیه بدون خواستگاری و مقدماتش؟

- منکه پدر ندارم میریم همین حاجی دوتا مسجد پایین تر بخونه اینجوری محرم
میشیم تازه موقت هست بدون هیچ مدرکی که سازمان بفهمه
چشمای عطا از کاسه دراومد و گفت:

-آخه

رفتم جلوتر و دستامو گذاشتم رو دستشو گفتم:

-آگه نخونی من دیگه نمیتونم به این ارتباط ادامه بدم

دستای عطا به شدت می لرزید و گفت:

-خیلی زوده واسه این کار...

-عطا جان مهم رضایت منه که راضیم

عطا_سازمان چی؟؟؟

_سازمان از کجا میخواد بفهمه ما باهم محرمیم فکرشو کن ما همین امشب ماله هم
میشیم همین امشب

عطا دوباره بهم خیره شد و با دهانی که از استرس خشک شده بود گفت:

- باشه بریم فقط مریم کسی نفهمه ها مهلتشم کوتاه باشه ...

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و چادرمو سرم کردم و با عطا از خونه بیرون
اومدیم تو راه هنوز گیج و مبهوت بود و انگار هنوز نتونسته بود برای خودش این

اتفاق و حلاجی کنه اما منی که هدفم نجات عطا ازون سازمان مسخره و نجات
زندگی خودم بود محکم قدم برمیداشتم بالاخره به دفتر یکی از مساجد رسیدیم
رفتم به سمت دفتر و از شانس خوبم روحانی مسجد تو دفتر بود با دیدن ما سر بلند
کرد و گفت:

-بفرمایین ...

عطا که حاج و واج به روحانی نگاه میکرد از بغل بهش یه نگاه انداختم و بعد درحالی
که خودمم استرس گرفته بودم گفتم:

-میخوایم خطبه محرمیت برامون بخونین ...

حاج اقا با تعجب بهمون نگاه کرد و گفت:

-پس پدر و مادرتون کجان ...

شناسنامه و گواهی فوتمو گذاشتم رومیز و گفتم پدر من فوت شدن مادرم هم تهران
نیستن ..ولی در جریان

حاج اقا نگاهی به اونا انداخت و گفت:

-خیله خب ایشالا که مبارکه برای مهریه چی در نظر گرفتی ...

دون اینکه عطا حرفی بزنه گفتم:

-چهارده تا گل محمدی...

حاج اقا خطبه رو خونده و گفت:

-ایشالا مبارکتون باشه و بعد یه صیغه نامه به دستمون داد بعد از خارج شدن از مسجد عطا صیغه نامه رو ازم گرفت و گفت:

-سازمان همه چی رو کنترل میکنه اینو پیئدا کنن بیچاره ام بهتره از بین ببریمش .. منکه فقط به دست آوردن عطا برام مهم بود شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

-هرکاری دوست داری بکن ..

عطا یه کبریت گرفت زیر صیغه نامه رو ظرف نیم ثانیه سوخت و با همون حالت بهت و حیرت به خونه برگشتیم سریع رفتم سمت سماور و گفتم:

-حالا دوتا چایی زن وشوهری میچسبه ...نه؟

عطا هنوز منوبا تعجب نگاه میکرد که دوتا چایی ریختم و رفتم نزدیکشو لپشو بوسیدم و گفتم :

-چایی بزن...

عطا با همون حالت چایی رو برداشت و گفت:

- درست نبود این کار مریم من نه تو رو از خونوادت خواستگاری کردم نه هیچی... با ناراحتی نکاش کردم و گفتم:

- اگه منو نمیخوای مهم نیس از جام پا میشم ومیرم این یه هفته هم بگذره مهلتش تموم شه...

عطا سکوت کرد که با حرص از جا بلند شدم و چادرمو سرم کردم و گفتم:

-من میرم شب بخیر...

اوادم از در برم بیرون که عطا جلو درو رفت و گفت:

-حالا چرا قهر میکنی...چیزی نگفتم که مریم به خاطر خودت گفتم...بیا برگرد تو

روموبرگردوندم که چادرمو از سرم دراورردو موهامو گرفت تو دستشو بوسیدو گفت:

-بیا تو عزیز دلم....

ته دلم هری ریخت پایین رفتم تو و واوادم بشینم که دیدم دستشو دورم حلقه کرد

و از پشت سرم و بوسیدو گفت:

- من از خدامه تو رو به دست بیارم اما به خاطر خودت گفتم این حرفارو...وگرنه

امشب من تو این حالی که الان هستم خوشبخت ترین ادمم...

از همون جا لبخند زدم که منو برگردوند سمت خودشو تو چشمام خیره شدو رنگ

نگاهشو تغییردادو گفت:

-شب هستی اینجا...

با بهت تو چشماش نگاه کردم حالا به اون لحظه ای که برانش خطر کرده بودم

رسیدم سرمو به علامت مثبت تکون دادم و ادامه داد:

-مطمئنی مریم؟

درحالی تو چشمام اشک جمع شده بود سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

.....

با صدای غر غر صابر از خواب پریدم دوباره برگشت بودو با عادت همیشگی با

خودش حرف میزد با حرص پتو رو کشیدم رو سرم که داد زد:

- نمی خوام پاشی لنگ ظهره...

جوابشو ندادم که دوباره داد زد:

- پاشو دیگه اه...بابا این زغال و کجا چپوندی تو...مگه دستم به این زنیکه نرسه از وقتی رفته خونه بی صاحب شده....

با حرص سرمو از زیر پتو اوردم بیرونو گفتم:

-چته باز تو؟...سرم ترکید ...دیشب نخوابیدم...اگه گذاشتی کپمو بزارم...

صابر-چه غلطی میکردی نخوابیدی..

با ترس از جام پریدمو گفتم:

-هیچی چطور؟

صابر بدون توجه به ترس من گفت:

-پاشو زغال منو پیدا کرن...

از جام بلند شدم که یهو یه درد عجیبی دلمو گرفت از درد به دیوار تکیه دادم که صابر گفت:

-چته؟چاییدی باز؟

بدون اینکه جوابشو بدم رفتم و از تو کابینت زغالو دادم دستشو گفتم:

-بیا برو سرم رفت....

صابر از خونه رفت بیرونو منم برای دوش گرفتن به حمام که تو حیاط قرار داشت رفتم و بعد از یه دوش سرسری در حالی که به شدت سرم گیج میرفت از حموم

بیرون اومدم .سریع اومدم برم تو اتاق که با کمال تعجب دیدم چراغ زیر زمین روشنه دوباره برگشتم تو حیاط و چند باری زدم به در که عطا درو باز کردو گفت:

-سلامم بیدار شدی؟

-آره چرا نرفتی بیرون...

ازجلوی درکنار رفتو رفتم تو که گفت:

- حالشو نداشتم خواستم پیش تو بمونم..

خوشحال ازینکه اولین تیرم به هدف خورده بود گفتم:

-پس به همین مناسبت بگو ناهار چی پیزم؟

عطا- نمیخواه بپزی میرم سرکوچه ساندویچ میگیرم...

دوتاچایی ریختم و نون و پنیرو هم از یخچال برداشتم وگفتم:

- یه صبحونه مشت بزنیم باهم..

عطا رفت سمت کتاباشو یکیشو باز کردو درحالی که گیج گاهشو میفشرد گفت:

-امروز رو پروژه دارو کار میکنمخیلی عقبم..

با بی میلی بهش نگاه کردم وگفتم:

-منو بگو که گفتم بریم یه خریدی چیزی...

عطا- خرید ماله زنو شوهر قانونیه پامونو از در بیرون بزاریم کمیته میگیرتمون..

یه لقمه نون گذاشتم دهنمو گفتم:

- خيله خب خريد نميريم... من ميام اينجا تورو نگاه ميکنم تو هم کار کن رو پروژت
عطا خندیدو گفت:

-توبرو رو کتابایی که برات خریدم کارکن يه خورده مولانا بخون رمان بخون...
بهش پوزخند زدم وگفتم:

-ترجیح میدم برم روسریمو بیارم گلدوزی کنم...

لبخند مهربونشو بهم پاشیدو گفت:

- برو عزیز دل عطا...

رفتم تو اتاق ته حیاطو از تو کمد یکی از روسری هامو بیرون اوردم و وسایل گلدوزی
شدمو هم برداشتم که يه دفعه چشمم به کتاب حافظ افتاد با خوشحالی کتاب و
برداشتم و رفتم توزیر زمین و کتاب گذاشتم جلو عطا و گفتم:

-یادته اینو امانت دادی به من...

عطا عینکشو جابه جا کردو کتابو برداشت وگفت:

-اره اومده بودی فضولی تو اتاقم...

خندیدمو گفتم:

- بد جنس...خیلی دوستش دارم عطا یکی از عزیزترین چیزایی که دارم..

عطا- ماله خودت دیگه امانت نیس...

با خوشحالی گرفتم تو بغلم و گفتم:

-ممنونم عطا... راستی گفתי ماله پسر عموت بوده بوده...

عطا-اره اسمش امیر بود پسر خوب صاف و ساده... اهل زندگی و کلا همه چیش خوب بود... خیلی دوستش داشتم خیلی باهم رفیق بودیم دبیرستان به هم قول دادیم جفتمون دارو بخونیم... ولی اون اتفاق نحس اشنایی با اون دختر لیلی همه چیزو عوض کرد امیر شد یه ادم دیگه عوض شد افسرده شد بی حال و بی هدف... همه چیزش شد لیلی... صبح و شبش شد لیلی... خوردو خوراکش شد لیلی صبح تا شب برایش شعر مینوشت... داشت به جنون می رسید ازین عشق... زن عمو اینا رفتن خواستگاری اونم ده بار... اما هر بار بابای لیلی نداشت خود لیلی هم دلش زیاد با امیر نبود عشق امیر یه طرفه بود... اخرم شستمون خبر دار شد که پسر خان ده خواستگار لیلیه... اونام دلشون رفت وقتی فهمیدن لیلی میتونه عروس خان باشه... روز عقد لیلی دیگه امیرو ندیدم فقط شب اخرش بهم گفت که این کتاب و برسونم دست صاحبش لیلی اما من هیچ وقت نتونستم لیلی رو ببینم چون رفتم یه شهر دیگه... امیرم دیگه ندیدم خونه ما هم شد عزا خونه بعد از رفتن امیر... خیلی ناراحتم که ارزوی امیرونتمونستم برآورده کنم و این کتابو به دست صاحبش برسونم... حالا این کتاب که قرار بود برسه به عشق امیررسیده دست تو... به عشق امیر نرسید ولی به عشق عطا که رسید...

خنده تلخی کردم و گفتم:

-بیچاره امیر... خداکنه اگه زندست خوشحال باشه... یا حداقل به یکی که دوستش داره رسیده باشه...

عطا اه بلندی کشیدو گفت:

-امیدوارم... خیلی دوست دارم ازش یه خبری پیدا کنم

کتاب و برداشتم و گرفتم تو سینمو گفتم:

- میگن وصال مرگه عشقه اگه اونا به هم میرسیدن این عشق انقدر جاودان نمی شد...

عطا خندیدو گفت:

-پس ما که دیشب به هم رسیدیم باید عشقمون مرده باشه تا الان که...

بهش چشم غره رفتم و گفتم:

-خدانکنه...ما این جمله رو نقض میکنیم با عشقمون...

عطا کتابو گذاشت کنارو گفت:

-خانم نقض ساندویچ چی میخوری حالا؟

- فرقی نداره...میخوای منم پیام باهات؟

عطا کتشو پوشیدو گفت:

-نه مگه دیوونه شدی خودم میگیرم ...

بعد از رفتن عطا نگاهمو دور تا دور اتاق شلوغش چرخوندم و تصمیم گرفتم دستی به سرو روش بکشم یه دستمال برداشتم و شروع کردم به گرد گیری اتاق و بعد از اون کل فرش و که پر بود از اشغال و خورده مداد جارو کردم و کتابارو یه طرف چیدم و لباسارم طرف دیگه ی اتاق...برای تخت عطا هم یه ملحفه ی سفید از بالا اوردم و انداختم روش...اتاق زمین تا آسمون فرق کرد میدونستم الان بیاد تو شاخاش درمیاد.بعد از چند دقیقه عطا هم اومدو با دیدن اتاق با چشمای گرد شده گفت:

- تو این فاصله انقدر کار کردی؟

ساندویچ ها رو ازش گرفتم و گفتم:

-کارر زیادی نداشتیه خورده جابه جایی بود.

عطا با خوشحالی بهم نگاه کرد و گفت:

-تو بی نظیری...

با خوشحالی ساندویچ ها رو برداشتم و شروع کردیم به خوردن و بعد از خوردن ناهار کم کم خواب به چشامون فشار آورد. دلم میخواست میتونستم بازم پیش عطا بمونم اما از ترس اینکه موقع خواب صابر برگرده و نفهمه تصمیم گرفتم به اتاق ته حیاط برگردم .

عطا هم مشغول کار روی پروژه ش شد...از پله ها بالا رفتم و بعد از عوض کردن اون لباس باز که جلوی صابر نمیتونستم بپوشم به اتاق ته حیاط رفتم.

.....

یه هفته زندگی رویایی من رو به پایان بودو داشتیم به روزای بازگشت مامان و تموم شدن مهلت صیغه نزدیک میشدیم...هر روز که میگذشت حال من بدتر میشدو دلشورم بیشتر ...دعا دعا میکردم با گذشت این یه هفته و از دست دادن بزرگترین سرمایه ی زندگیم بتونم سرمایه ی بهتری که ارزوشو داشتم و چیزی جز عطا نبود به دست بیارم ...اون یه هفته با کلی خاطره ی خوبو لحظات عاشقانه و گرم گذشت انقدر من غرق در لذت و عشق با عطا شده بودم که یادم رفته بود مریم گذشته کی بوده و چه سختیای کشیده .من کنار عطا خانم بودم و خانمی میکردم ...میتونستم عاشق باشم وبه جای فحش و کتک کاری نوازش بشم و زمزمه های عاشقانه و لطیف

عطا رو بشنوم به جای استرس برای یه لقمه نون از هر لحاظ تامین باشم و در یک کلام بتونم خود مریم باشم....خود خود مریم.....

اما بالاخره گذر بی رحم زمان اون یه هفته رو به پایان بردو به شب اخر رسوند. از شانس خوبم صابر برای دهن به دهن نشدن با من زیاد به خونه نمیومد و بیشتر اوقاتشو تو ورامین میگذروند میدونست بدون حضور مامان من هرکاری برای حرص دادنش میکنم برای همین ترجیح میداد نباشه. منم از فرصت استفاده میکردم و تمام اوقاتمو با عطا میگذروندم و حالا هم تو ایستگاه غم روز اخر گیرافتاده بودیم. حال عطا هم تعریفی نداشتیم از صبح اخماشو تو هم کرده بودو سرش تو کتاب بود انگار اونم دلش نمیخواست این یه هفته ی عاشقانه و رویایی تموم بشه. من هم گوشه ی زیر زمین نشسته بودم و اروم اشک میریختم اخر سر هم عطا اعصابش خورد شدو گفت:
-بسه مریم انقدر گریه نکن.... حال منم بد شد به خدا...

خودمو کشوندم رو زمین و رفتم نزدیکشو سرمو گذاشتم رو سینهشو گفتم:

-نمیخوام ازت جدا شم...نمیخوام برگردم به اون مریم قبل...نمیخوام.....

عطا دستشو کرد تو موهام و شروع به نوازش کردو گفت:

-منم نمیخوام اما با گریه کاری درست نمیشه دعا کن کارای سازمان ردیف شه
بتونم عقد دائم بکنیم...

سرمو اوردم بالا و تو چشمای پر از اشکش خیره شدمو گفتم:

-چی میگی واسه خودت...میدونی چه قدر انتظار و سختی داره چه قد دوری داره
..من چه جووری تحمل کنم ...

عطا صورت‌مو بوسیدو منو کامل گرفت تو اغوششو گفت:

-غر غرنکن دیگه همه چیز درست میشه .به خدا حال منم بده اما بیا جای اینکه غر
بزنییم به جونه هم این شبو به قشنگترین شکل تموم کنییم.

با همون بغض گفتم:

چه جووری؟

-چه جووری نداره اولاً که امشبو تا صبح کنار هم بیداریمم کسی حق خواب نداره
دوما یه شام خوب مهمون منی سوما

دستشو کرد تو جیب کاپشنشو یه جعبه آورد بیرونو گرفت جلومو گفت:

- این ماله خانمه قشنگمه.ایشالا به هم رسیدیم صد برابر بهترشو بخرم برات...

با چشمای از حدقه دراومده جعبه رو گرفتم و گفتم:

-این چییه؟

عطا- بازش کن...

جعبه رو اروم باز کردم با دیدن یه انگشتر طلای زیبا اشک تو چشمام نشست و
گفتم:

-چه قدر قشنگه...

عطا پیشونیمو بوسیدو گفت:

-قابل تو رو نداره عزیزم...

اولین بار بود که یه هدیه می‌گرفتم هیچ کس تو طول این هفده سال بهم هدیه نداده بود با چشمای پر از اشک دوباره سرمو گذاشتم رو سینشو اینبار به هق هق افتادم... از دست این زمونه ی بی رحم حسابی شاکی بودم ما که حالاتو اوج عشق و دوست داشتن بودیم به هم رسیدنمون به اگر و اما وصل شده بود... عطا اروم سرمو بلند کردو سه چهار بار در سکوت صورتمو بوسیداروم چشممو بستم و سعی کردم با تمام وجودم اون لحظه رو تو خاطراتم حفظ کنم. اون دستای پر قدرت و مردونه که دور پهلوهای ظریفم حصار شده بود اون خیسی اشکای که اروم اروم از چشای عطا رو شونم میریخت. همه و همه این لحظات و سعی کردم با تموم وجود درک کنم چون از فردای اون شب عطا دیگه ماله من نبود و ما نامحرم میشدیم... خیلی دلم میخواست باز هم مهلت این صیغه ی لعنتی تمدید میشد اما از ترس اینکه عطا غرورمو بشکونه ونه بیاره چیزی نگفتم خود عطا هم با اینکه میدونست تمدید این قرار جز ارزوهای منه برای اینکه سازمان خطری بهم نرسونه چیزی ازین پیشنهاد نگفت. بنابراین اون لحظات که به تندی درر حال گذر بودن آخرین لحظات زن و شوهری منو عطا کنار هم بود... در همون حال که عطا سفت منو تو اغوش گرفت بود با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

—من هیچ وقت چنین حالی رو تو زندگیم تجربه نکرده بودم مریم تو اولین کسی هستی که من انقدر باهوش اروم انقدر که جدایی امشب بررام سخت ترین لحظه ی عمرمه...

چیزی نگفتم که محکم تر منو تو اغوشش فشرده گفت:

—من از شدت عشق با تو به دیوونگی رسیدم انقدر که دوست دارم سربه بیابون بزارم هرکاری از دستم بریاد میکنم تا به هم برسیم هرکاری...

باز هم به جزاشک ریختن چیزی براش نداشتم تمام شونه های عطا خیس از اشک شده بود اروم منو از خودش جدا کرد و خوابوند رو زمین و از بالای سرم گفت:
- تو فقط قوی باشو پشت من بمون...

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که دستشو گذاشت رو صورتمو واروم نوازش کرد و گفت:

- ما از اولم میدونستیم که امروز در انتظارمونه میدونستیم که این یه هفته تموم میشه و باید از هم جداشیم...اینم میدونی که وقتی مامانت برگرده دیگه امکان پیش هم بودن زیاد نیس...پس حالا که من تو رو چشیدم و کشفتم کردم وقتی شیرینی این داشتو حس کردم دلم نمیخواد از فردا مثله قبل باشیم...
با وحشت بهش نگاه کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

عطا دستشو انداخت زیر سرمو گفت:

-یعنی از فردا فکر کن من غریبه ام نمیتونم ببینمت باهات حرف بزوم ولی نداشته باشمت...من انقدر غرق تو خوشی شدم این هفته که دیگه نمیتونم باهات مثله قبل باشم سعی کن هر وقت تو حیاطم یا هر وقت هستم بیرون نیای...نذار ببینیم همو اما قوی باش...مثله کوه قوی باش تا بتونیم به این دوری پایان بدیم...
با ترس من من کنان گفتم:

-نه...نه...عطا...این نامردیه بزار حداقل کنار هم باشیم...بزار با حرف زدن مثله قبل با کنار هم بو.ودن به هم کمک کنیم...

عطا- تو یه دختری و من یه پسر...من شاید نتونم مقاومت کنم...پس وقتی نامحرمیم یعنی نامحرمیم...نگران نباش این روزا به زودی تموم میشه...

- من نمیتونم عطا...این یعنی ریز ریز اب شدن من...بزار دوباره صیغ...

عطا حررفمو قطع کردو گفت:

-حرفشم نزن....

بدون اینکه حرفی بزنم بغض تو گلومو خوردم و نگاهمواز چشماش به سمت قفسه ی سینه ی پهنش کشوندم...از فردا دیگه اون جا جایگاه آرامش من نبود...اما ته دلم فقط به یه چیز امید داشتم...به چیزی که از اول به خاطرش عطا رو به این راه کشوندم به چیزی که تمام این نقشه های عطا رو نقش براب میکرد...به چیزی که تنها امیدم برای ادامه زندگی بود...چشمامو اروم بستم و سعی کردم با امید فقط به همون فکر کنم...عطا دوباره صورتمو بوسیدو در گوشم چیزی گفت

از خدام بود این پیشنهاد که منو به هدفم نزدیک میکرد برای همین مخالفتی نکردم.....

صبح با تکون های پشت هم عطا از خواب بیدار شدم با ترس بهش نگاه کردم وگفتم:

-چته؟چی شده؟

عطا در حالی که گیج خواب بود گفت:

- خواب موندیم الان مامانت میرسه پاشو برو....

با ترس از زیر زمین بیرون اومدم. با گیجی به دور و اطراف نگاه کردم و رو به عطا گفتم:

-پس کوش مامانم؟ اصلا ساعت چنده؟

عطا در حالی که صورتشو لب حوض می شست گفت:

-گفتم الان میرسه نگفتم رسیده که ... گفتم زودتر بری حاضر شی تا نیومدن...

با همون سرگیجه و بهم ریختگی رفتم بالا و صورتمو شستم و لباسمو عوض کردم و یه مقدار نون و پنیر برداشتم و رفتم پایین. دوسه باری به در ضربه زدم اما عطا درو باز نکرد. در زیر زمین و باز کردم و رفتم تو و با نگاه به دورو بر فهمیدم که عطا نیست و برای رو به رو نشدن با من از خونه بیرون زده اشک چشمامو پر کردو. سینی صبحانه رو همونجا گذاشتم و به اتاق برگشتم نیم ساعت بعد زنگ در خونه به صدا دراومد. چادرمو برداشتم و رفتم سمت در که چهره ی بشاش مامان و پشت در دیدم با خوشحالی پریدم تو اغوششو مادر هم دستای گرمشو دورم حلقه کردو گفت:

-وای چه قدر دلتنگت بودم مادر... یه لحظه دلم ازین خونه دور نبود به خدا...

مامانو به داخل هدایت کردم که سرشو دور تا دور چرخوندو گفت:

-صابر نیس؟

- نه از دست غر غرای من در می رفت ... زیاد خونه نمیومد پیش اون پسر یه لا قباش میموند همش..

مامان. با ترس برگشت سمت منو گفت:

-یعنی تو رو با اون پسره نامحرم تنها میداشت؟

از این حرف مامان رنگ از روم پریدو من من کنان گفتم:

- چیزی نمی شد که ...پسره سرش تو کار خودش بود.

مامان - این صابر از جوونیش بی فکر بود هر جا به نفعش بود غیرتی می شد هر جا به نفعش نبود بی خیال و بی فکر...مرتیکه بی فکر نمیگه یه پسر عذب بفهمه بایه دختر تو خونه تنهاس شیطون گولش میزنه کار دستمون میده..

اعصابم از این حرف مامان خورد شدو گفتم:

-اه ول کن مامان...حالا وسط حیاط تو سرما وایسادی که چی بریم تو برام تعریف کن ببینم خوش گذشت...

مامان -اره جات خالی دلم سبک شد بعد این همه سال اخرین باری که رفته بودم مشهد چهار ده سالم بود بابابزرگ خدا بیامرزت چیزی یادم نمیومد ...خدا خیرت بده دلم پوکیده بود تو این چهاردیواری

- خب خدارو شکر حالا چی آوردی برام ؟

مامان - برو ساکمو بیار یه مقدار نخود چی کشمش اوردم..فقط همین قدر پول داشتم ...صداشو تو فامیل درنیار توقع سوغاتی کنن یه پیرهنم برای میلاد خریدم..

خنده ی بلندی کردم و گفتم:

-فقط همین؟قربون این سوغاتیت برم خوب شد ابروت نرفت جلوی اونا..

مامان ساکشو باز کردو لباساشو ریخت وسط و گفت:

حالا ببین صابر چه غوغایی کنه امشب ازینکه من رفتم. خدا خودش به خیر کنه
با شنیدن این حرف فکرم به دیشب برگشت .. به لحظه ای که با اکراه از اون مریم
عاشق و خوشبخت جدا شدم و برگشتم به این مریمی که دوباره انتظار فحش و
کتک های صابرو می کشه... نگاهم غمگین شدو به سمت پنجره رفتم . عطا ازم
خواسته بود دیگه همدیگرو نبینیم و باهم رو به رو نشیم. هنوزم داغ بودم و
نمیدونستم چه جوری باید تحمل کنم این دوری رو... مامان لباساشو گذاشت تو
کمدو برای درست کردن ناهار به اشپزخونه رفت . منم به اتاق ته حیاط پناه بردم تا
با همون کتاب یادگاری از عطا روزگارمو بگذرونم . همش به اون چیزی فکر میکردم
که تمام ارزو و هدفم بود از ته دل از خدا میخواستم که هر چه سریعتر بهش برسم و
بتونم عطا رو خیلی زودتر از اونی که فکر میکردبه دست بیارم.

افتاب اون روزم غروب کردو از اومدن عطا خبری نشد میدونستم دوباره تو همون
خونه تیمی کوفتی خودشو حبس کرده و برای ندیدن من خونه نمیاد نا امید از
دیدن دوبارش حتی از پشت پنجره ؛ به اشپزخونه رفتم تا به مامان کمک کنم که
سرو کله ی صابر پیدا شد هر دو با ترس به در خیره شدیم که مامان گفت:

- یا صاحب الزمان الان خون به پا میکنه...

با حرص مامان و نگاه کردم و گفتم:

- غلط میکنه مگه من مردم...

رفتم جلوی در که صابر با دیدن کفش های مامان گفت:

- این زنیکه برگشته...

با قیافه ی حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

اره...برکشته ولی اگه ببینم دستت بهش میخوره خودمو همینجا میکشم خونمو
میندازم گردنت..

با همون چهره ی عبوس و پر از چرو کش نگاهم کردو منو هل داد سمت درو رفت
تو...پشت سرش وراد اتاق شدم که دیدم کمر بند پوسیدشو به زور داره میکشه .پریدم
جلو و دستشو گرفتم وگفتم:

چی میخوای چه غلطی بکنی؟مظلوم گیر اوردی؟

صابر با حرص کمر بندو دراوردو درحالی که به طرف اشپزخونه میرفت گفت:

-میخوام زن خود سر بی حیا رو ادب کنم...

رفتم جلو شو سعی کردم کمر بندو از دستش بگیرم که مامان از تو اشپزخونه بیرون
اومدو با گریه گفت:

-باز اومدم افتادی به جون ما و این خونه...چته مرد مگه من چی کار کردم ...مگه من
چه گناهی کردم که پامو نمیتونم از در این خونه بزارم بیرون هان؟

صابر- زنی که بی اجازه ی شوهر پاشو از در بیرون بزاره رو باید تیکه تیکه کرد..برو
اونور دختره ی چشم سفید بزار این ننه ی بی همه چیززت بفهمه با کی طرف؟

صابر منو هل داد که خوردم به دیوارو خودش حمله ور شد سمت مامان و خواست با
کمر بند بزنشش که از پشت دستامو حلقه کردم دور کمرشو با تمام قوا هلش دادم تو
اتاق و هردو با هم پرت شدیم رو زمین و پیشونیم به شدت به دیوار برخورد کرد
...صابر با چشمای از حدقه دراومده منو نگاه کرد و گفت:

-چی شد سقط شدی هان؟ تو رو هم ادم میکنم اگه به زور شوهرت ندادن صابر

نیستتم خیلی پاتو از گلیمت دراز تر کردی دختره ی سلیطه ..

دوباره کمر بندو برداشت و رفت سمت مامان که من درحالی که گیج گاهمو به شدت میفشردم داد زدم:

-ولش کن عوضی ... بشکنه اون دست کوفتیت عملیه بد بخت...

صابر ازین حرف من افروخته شدو قبل از اینکه برسه مامان دوباره برگشت بالاسر منو محکم با کمر بند کبوند تو کمرم که صدای جیغم همه جارو پر کردو دوباره رفت سمت مامان وخواست بزنش که درب خونه باز شدو عطا وارد اتاق شد... با دیدن عطا که متعجب مارو نگاه میکرد رنگ از روم پریدو در حالی که دستم به کمرم بود و سرم از شدت درد گیج میرفت بلند شدم تا به اتاق دیگه برم. صابر با دیدن عطا از اشپزخونه بیرون اومدو حیرت زده به عطا خیره شد. عطا اب دهنشو قورت دادو با چشمای از حدقه در اومده گفت:

-نکن ... نکن اقا صابر خدا رو خوش نمیاد... صدات هفت تا حونه اونور تر رفت ... نکن...

صابر با دیدن عطا کمر بندو گوشه ای انداخت و بدون حرف از در رفت بیرون. عطا به سرعت به طرف اشپزخونه رفت و با دیدن مادر که غرق تو گریه و هق هق بود گفت:

-حاج خانم قرصایی که بت دادم کو کجا گذاشتی...

از همون اتاق بدون اینکه بزارم نگاهش بهم بیفته داد زدم:

-تو کشوی کابینت اولی..

عطا نگاهشو به درب اتاق برگردوندو به سرعت رفت سمت قرص هارو یه قرص به مادر دادو گفت:

-بزارین کمکتون کنم حاج خانم...برین تو اتاق بخوابین...

دست مادرو گرفت که مامان داد زد:

-مریم تو کجا رفتی مادر؟ حالت خوبه؟ سرت نشکسته؟

عطا با شنیدن این حرف بدون اینکه حواسش باشه رو به مامان گفت:

-مریم سرش شکسته؟

مامان در حالی که به سختی به پشتی تکیه میداد گفت:

-سرش خورد به این کمد لعنتی..میتروسم طوریش بشه..مادر برو ببین چیزیش نباشه..

عطا بدون تعلق اومد سمت اتاق که من از جلوی در کنار رفتم و درو با ضرب باز کردو با چشمای از حدقه دراومده نشست جلومو گفت:

-سر گیجه و حالت تهوع نداری؟

بدون اینکه حرف بزنم با دیدنش بغض کردم و زدم زیر گریه و همونجا روی زمین از بغل دراز کشیدم عطا دوباره بالا سرم و گفت:

-مریم جواب منو بده؟ حالت تهوع نداری؟

سرمو به علامت منفی تگون دادم و درحالی که گریه میکردم گفتم:

-بهت گفتم نمیخوام برگردم به این مریم...بهت گفتم و محل ندادی ...

عطا بغض کرد و نشست جلومو گفت:

-میارمت بیرون مریم به خدا میارمت بیرون فقط صبر کن ...یه خورده مریم ...فقط
یه خورده صبر کن..

بدون اینکه نگاهش کنم شالمو انداختم روسرمو چشممو بستم و شروع به گریه
کردم ...نمیدیدم عطا در چه حالیه فقط بعد از چند ثانیه گرمای پتویی که روم
انداخته بودو رو خودم حس کردم و بعد هم خوابم برد.

ازون شب به بعد صابر با هیچ کدوم از ما حرف نمیزد فقط ناهار و شامشو میخورد و به
زیر زمین پناه می برد میدونستم انقدر کینه ای هست که منو به حال خودم نزاره و
یه روزی زهرشو بریزه ...عطا هم دیگه به من نه سلام میکرد و نه حرفی میزد بیشتر
اوقات موقع اومدن و رفتنش از پشت پنجره نگاهش میکردم و اونم بدون توجه به
پنجره ی اتاق از در خارج میشد واقعا احساس ما دخترها با پسرها زمین تا اسمون
تفاوت داشت اونا خیلی راحت میتونستن فراموش کنن و جلوی احساساتشونو بگرین
اما ما دخترا نه. شاید کنترل احساسات ونخواستن سخت ترین کاری باشه که یک
زن بخواد انجام بده .من روزگارمو با کتاب حافظ و شعرهاش میگذروندم و تمام روز
لحظه شماری میکردم تا عطا رو موقع غروب افتاب ببینم گاهی ساعت میگذاشتم و
از قبل از طلوع افتاب تا بعد از روشن شدن هوا که عطا از خونه بیرون می رفت به
انتظار یه لحظه دیدنش پشت پنجره میشستم.خوب میدونستم که میفهمه من
اونجام اما به روی خودش نمیاره و سعی میکنه خودشو به اون راه بزنه...زندگی من
دوباره شبیه قبل شده بود اما اینبار با یه بغض ناتموم...ده روز گذشت و خبری نشد
ته دلم مثله سیرو سرکه می جوشید میخواستم به محض افتادن این اتفاق مسئله
ازدواج خودمو عطا رو با مامان در میون بزارم و بعد عطا رو وادار کنم که همراه هم

به روستای خودشون تو گیلان بریم تا هم دست سازمان بهمون نرسه و هم دست صابر... اما هر روز که میگذشت من نا امید تر از قبل می شدم سه روزی به تاریخ عادت ماها نمونده بودو دل دردهای همیشگی منونگران میکرد... انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بودو همه چیز مثله قبل بود... داشتم از حال بدو نگرانی می مردم که دیگه طاقت نیاورم و رفتم سراغ عاطفه؛ طبق معمول مادر عاطفه از دیدن دوباره و پشت همه من متعجب شدو با اکراه از جلوی در کنار رفت. به سرعت پله هارو دوتا یکی رفتم بالا و به اتاق عاطفه رسیدم عاطفه سراسیمه درو باز کردو گفت:

- چته؟ سر آوردی؟

با گریه خودمو انداختم تو آغوششو گفتم:

- چرا همیشه عاطفه... خبری نیس... اگه نشه آبرو و عطا رو یه جا از دست دادم رفته. عاطفه با وحشت تو چشمام نگاه کردو گفت:

-- چی همیشه؟ چی شده مگه؟

نشستم رو صندلی گوشه ی اتاق و گفتم:

- هرچی دارو داد خوردم هرکاری گفت کردم اما بازم نشد دارم به عادتم نزدیک میشم اما هنوز هیچ خبری نیس دلم درد میکنه میترسم هر چی رشته بودم پنبه بشه.

عاطفه - بهت گفتم کار خطرناکیه دختر... نگفتم؟

- نمیدونم الان دارم می میرم از نگرانی میگم بریم پیش این دکتره ببینیم همیشه کاری کرد؟

عاطفه- چرا چرتو پرت میگی؟ چه کاری آخه؟ تو تنها کاریه که میتونی بکنی اینه که مهلت صیغه رو تمدید کنی وگرنه اگه الان باردار نشده باشی دیگه نمیشی دختر.

- تمومه امیدم این بود که بتونم با این ازدواج حامله بشم بلکه عطا رو پابند خودم کنم اگه نشم همه چیز از دست رفته اصلا معلوم نیس منو عطا به هم برسیم یانه؟

عاطفه- از اول بهت گفتم کارت خریته... نفهمیدی اخه اومدو حامله شدی تو چشمای مامانت چه جوری میخوای نگاه کنی بگی من بدون اجازه تو ازدواج کردم و الان حامله ام جواب صابرو میخوای چی بدی؟

- مامان من اگه بفهمه دومادش یکی مثله عطاست و من نجات پیدا کردم خیلی هم خوشحال میشه یه جوری حرف میزنی انگار با دختر سفیر فرانسه طرفی... بابا من یتیم زاده چی دارم تو این دنیا که بخوام واسه خاطرش بترسم دارایی من عطا بودو بس. دارایی ای که اگه نتونم نگهش دارم هیچ آینده ای ندارم چون توانی گرونی بابتش دادم .

عاطفه با نگرانی چسبید به پنجره و گفت:

- خدا خودش به روت رحم کنه مریم امیدورام امیدی باشه و اونی که میخوای بشه.. بی قرار روی زمین ولو شدم حالم دست خودم نبود و نمیدوستم باید چیکار کنم با حساب کتابی که بهترین موقعیت بود که میتونستم از عطا باردار بشم اما اینطور که معلوم بود جواب نداده بود و این قضیه وقتی برام محرز شد که عادت ماهانه شدم و تمومه امیدم نا امید شد. صبح تا غروب دلدردو بهونه میکردم و زیر پتو میخوابیدم مامان از دست من کلافه شدو اینکه هر دقیقه میزنم زیر گریه و حالم بده متعجبش کرده بود عطا هم که به روال قبل طوری رفت و امد میکرد که چشم تو چشم من

نشه داشتم دیوونه میشدم از این قضیه حالم دائم بد بودو نمیتونستم رو پای خودم
بایستم عاطفه چند باری به دیدنم اومدو وقتی حال خرابم و دید بی خیال شدو رفت
مثله یه مرده ی متحرک فقط با گیجی و حیرونی دور خوردم می چرخیدم انکار که
اصلا زنده نبودم و نمیفهمیدم دورم چی میگذره اونروزم یکی از روزایی بود که به
پنجره تکیه داده بودم و خیره به حیاط به بیرون نگاه میکردم. مامان هم جدیدا با
سختی راه میرفت و درد امونشو بریده بود ولی من انقدر تو حال خودم نبودم که
نمیدونستم با این مصیبت جدید چیکار کنم. مامان لنگان لنگان وارد اتاق شدو با
دیدن من سرشو تکون دادو گفت:

-هیچی تو خونه نیس نه پول داریم نه حتی یه کف دست نون.....من نمیدونم چرا
خدا منو نمی بره از دست شما راحت شم دیوونه شدم ار دست شما دوتا یکیتون که
تو زیر زمین حبسه تو هم که دوکلوم حرف میزدی پشت این پنجره...خب دختر چته
که اینجوری خیره شدی به کنج دیوار پاشو یه کاری بکن.....هیچی تو خونه نداریم...
بدون توجه به حرفای مامان درحالی که به همون پنجره خیره بودم گفتم:

-من که غذا نمیخورم یه چیزی برای خودت درست کن.

مامان-مگه چیزی هست که بپزم یخچال شده کمده...نه تو به فکری نه صابر اخر باید
خودم یه کاری بکنم...این خانم سلطانی با بالاشهری ها رفت و امد داره امروز میرم
خونه یکیشون برای شستن رخت ها...امیدم به شما دوتا باشه خونه خرابیم...

از کنار پنجره اومدم اینورو گفتم:

-لازم نکرده تو بری....خودم میرم..

مامان با تمسخر نگاهم کردو گفت:

-اره ارواح شیکم بابات تو میری رخت مردم و بشوری؟ تو کار معمولی و پشت میز نشینی داشتی الان نمیری بعد بری رخت مردم بسابی؟ میری اونجا مثله خروس بی محل می افتی به جوشون بدبختمون می کنی خودم میرم...

اینبار با صدای بلندتر گفتم:

- گفتم من میرم حرفم توش نباشه ... تو برو تو همون اشپزخونت...

مامان دیگه حرفی نزدو به اشپزخونه برگشت منم بعداز ناهار که یه کف دست نون و گوجه بیشتر نبود به ادرسی که خانم رفیعی رفته بود برای کار رفتم. آدرس خونه حوالی شمال شهر بود بعد از یک ساعت تو راه بودن به محض زنگ زدن دختری هم سن و سال خودم با لباس های گرون قیمت درو باز کردو در حالی که حسابی به خودش رسیده بود با صدای نازک و تیزش گفت:

-کاری داشتین؟

جا خورده نگاش کردم انگار غرورم اجازه نمیداد که حرفی بزنم. بعد از چند ثانیه گیج بودن دختر دوباره کلافه شدو گفت:

-پرسیدم کاری داشتی؟

من من کنان گفتم:

-برای شستن رخت ها اومدم

دختر پشت چشمی نازک کردو گفت:

-خب از اول بگو ... بیا تو رخت شور خونه ته حیاطه...

خونه که نبود به نظر منه ندید بدیدقصر بود وارد خونه شدم و پشت سر دختر جوون بعد از طی یه مسافت طولانی به اتاقی مربع شکل در اخر حیاط رسیدم.دختر درو باز کردو گفت:

-برو تو همه چی هست کارت تموم شد صدام کن پولتو بدم.

و بعد بدون اینکه حرف بیشتری بزنه محل و ترک کرد.درحالی که ازین همه تبعیض و فرق بغض گلومو گرفته بود وارد اتاق شدم و با تلی از لباس چرک و چند تا لگن و شیراب مواجه شدم. از حرصم با گریه رفتم تو و هرچی توان داشتم به کار گرفتم و با تمام قدرتم سعی در شستن رخت ها کردم...داشتم ازین سرنوشت تلخ خودم دیوونه میشدم و از این همه نامردی و بی عدالتی به جنون میرسیدم میدونستم من حتی تو رویاهامم هیچین جایی رو نخواهم دید چون این دنیا خوبیهاش سهممه یه عده خاص بودو و بدبختی هاش سهم ما...

بالاخره تموم لباس هارو شستم و در حالی که از شدت سرما دستام گز گز میکرد از اتاق بیرون اومدم.همون دختری که درو باز کرده بود رو تاب مشغول تاب خوردن بودو ظرف میوه کنار دستشو داشت با سرعت تموم میکرد..دستام وچند بار مالیدم به هم و مانتوی خیس شدم و یه مقدار تکون تکون دادم و اروم به سمت اون دختر رفتم.از شنیدن صدای قدم های من سرشو بلند کردو گفت:

-تموم شد؟

- بله اگه میخواید برید ببینید...

سرشو به علامت منفی تکون دادو گفت:

- لازم نیس...

یه مقدار پول از لای کتابش گرفت جلومو گفت:

-کافیه؟

به خاطر حفظ غرورم بدون اینکه پولارو بشمارم گرفتم وخواستم برم که صدام کرد:

-خانم؟ تشریف بیارید ..

با ترس دوباره برگشتم که یه دسته دیگه پول درآورد و گرفت جلومو گفت:

-ببخشید کم دادم یادم نبود چه قدر دست مزدت...

به روم لبخند زدو با شرمندی پولو گرفتم .خوب میدونستم دستمزدم همون پول اول بوده و خواسته بهم لطف کنه .اخر با نگاه قدر شناسانم ازش خداحافظی کردم و برای خرید خونه به بازار رفتم یه مقدار میوه و گوشتو مرغ و نون خریدم و تقریبا ساعت ده شب بود که به خونه برگشتم.مامان تا صدای در اومد مثله فشنگ پرید بیرونو گفت:

-وای اومدی مادر...خدا رو شکر دلم هزارراه رفت تا برگردی ..

در حالی که از خستگی داشتم میمردم پاکتای خریدو دادم دست مامان وگفتم:

-- خیلی خسته ام میرم بخوابم...

مامان - کجا؟شام چی پس؟

- نمیخورم....

اومدم برم داخل که مامان گفت:

-این پسره عطا رو ندیدی؟دیدم دیر کردی فرستادم عقبه؟

با عصبانیت به مامان نگاه کردم و گفتم:

-کل محل و خبر می کردی دیگه.. الان کجاست؟

مامان - نمیدونم مادر اومد تو کوچه دنبالت

دوباره برگشتم تو کوچه و با خستگی چند تا خیابون و بالا و پایین رفتم که عطا رو دم یه مغازه دیدم از همونجا داد زدم:

-اقا عطا...من اینجام

به محض اینکه صدامو شنید دوید سمت منو درحالی که نفس نفس میزد نگاه معنا دارشو بهم دوخت و گفت:

-کلی دنبالت گشتم کجا بودی؟

جلوتر از عطا راه افتادم و اونم پشت سرمن اومدو گفت:

-پرسیدم کجا بودی تا ۱۱ شب؟

- مگه برات مهمه؟

عطا پیچید جلومو جلوی راهمو بست و گفت:

-مهم نبود انقدر بی قرار نبودم...

-رفته بودم سرکار؟

عطا- کار جدید پیدا کردی؟

با حرص نگاهش کردم و دستای یخ زدم و نشونش دادم و گفتم:

-اره رخت شوری...

و بعد بدون اینکه کنارش راه برم جلوتر راه افتادم که او مددنیالمو گفت:

-نمیخواه دیگه بری بیا این پولو بگیر داشته باش...

بدون اینکه پولو ازش بگیرم زدم رو دستشو کلیدو انداختم و رفتم توخونه و گفتم:

-لارم نکردهنگهدار برای خودت ...شب خوش

عطا هاج و واج موندو منم بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم وارد خونه شدم. نمیدونم چرا با اینکه قرارمون این بود بازم از دستش دلخور بودم انگار مقصر تحقیر شدن امروزم عطا بود... با همون خستگی به اتاق ته حیاط پناه بردمو بدون اینکه اون شب فکرو خیال کنم از خستگی زیاد به خواب رفتم.

زندگیم تو بن بست بدی گیر افتاده بود به خیال اینکه تو این نقشه ی شومی که برای خودم کشیده بودم موفق میشم؛ با سو استفاده از احساسات پسرونه عطا خودم و تو دردسر انداخته بودم و حالا هم ناکام ازین نقشه کارم فقط گریه کردن بود مطمئنا قضیه ی باردار شدن من از عطا برای همیشه کنسل میشدو تو اون برهه ی تاریخ که مردم لبریز از تعصبات مختلف بودن ازدواج مجدد من امری غیر ممکن بود. هرپسری اگر میفهمید که من چه شرایطی دارم و زن صیغه ای بودم مطمئنا فرار میکردو برای منی که از اول هم شانسی برای ازدواج نداشتم ته خط بود از طرفی با این رفتارهای عطا و خبرای بدی که از شکست سازمان مجاهدین به گوش من میرسید احتمال اینکه عطا به من برگرده رو خیلی کم میدونستم مگر معجزه ای از طرف خدا میشد.

بعد از اون خبرای بدی که شنیدم تنها خبر خوب دوباره راه افتادن دانشگاه بودم و ازینکه باز میتونستم کم و بیش به دانشگاه برگردم خیلی روحیه م عوض شد هر روز به هر بهونه ای خودمو اونجا می‌رسوندم و به یاد خاطرات قشنگم با عطا روزمو شب می‌کردم. اما عطا برعکس من به دانشگاه نمی‌ومدو به شدت سرگرم کارای سازمان بود. اون شب سرنوشت سازم درحالی که به شدت بارون می‌بارید خودمو به خونه رسوندم و چون صبح فراموش کرده بودم با خودم چتر ببرم از سرتا پام خیس بود به سرعت به اتاق رفتم و تمومه لباس هامو عوض کردم در حالی که از شدت گرسنگی و تشنگی داشتم می مردم سریع رفتم تو اشپزخونه و یه مقدار نون و پنیر خوردم که زنگ خونه پشت هم به صدا دراومد مامان با تعجب به من نگاه کردو در حالی که به سمت در می رفت گفت:

-یعنی کی میتونه باشه این وقت شب...خدا رحم کنه...

بدون اینکه جوابی به مامان بدم با همون دهن پر از غذا به سمت حیاط دویدم و دستامو برای مصون موندن از بارون گرفتم رو سرم و درو باز کردم...از صحنه ای که رو به رو دیدم قلبم ایستادعطا در حالی که به شدت خونی بود جلوی در نشسته بود...، با دیدن عطا تو اون وضعیت جیغ کوتاهی کشیدم رو روی زمین جلوی پاش زانو زدم عطا به من نگاه کردو با سختی دستشو به دیوار گرفت تا از جاش بلند شه وگفت:

-کمک کن برم تو...الان میرسن پیدام میکنن...

بدون تعلل دستمو انداختم دورشو اوردمش تو و درو به سرعت بستم و با چشمای از حدقه دراومده گفتم:

-چته؟ این چه بلایی سرت خودت آوردی؟ تیر خوردی؟

سرشو به علامت منفی تکون دادو گفت:

-نه تیر نیس چاقو خوردم منو ببر تو اتاقم ...

درحالی که به سختی وزن سنگینشو تحمل میکردم رسیدم به نیمه حیاط و گفتم:

-باید ببرمت بیمارستان عطا زخمت عمیقه خیلی خون ازت رفته...

سرشو به علامت منفی تکون دادو نگاهه بی رمقشو به سمتم کشوندو گفت:

-نه... نه... همیشه بریم بیمارستان بفهمن سازمانی ام کارم تمومه... منو ببر تو برو

سرکوچه زنگ بزن معصومه بیاد اون پرستاری خونده...

همین موقع مامان اومد بیرونو با دیدن ما تو اون وضع محکم زد به لپشو گفت:

-وای یا جد سادات... این جوون چرا به این روز افتاده...

- مامان برو تو اتاقش جاشو بنداز باید دراز بشه... بدو.

مامان دوید سمت اتاق و درحالی که جای عطا رو مینداخت گفت:

- باید ببریدش مریض خونه دختر سرما که نخورده بخوابونیش اینجا خوب شه ... این

صابر دربه درم نیس بهمون کمک کنه...

عطا رو به زور انداختم تو جاشو درحالی که از شدت درد و گرفتگی کمر به سختی

راه میرفتم دویدم سمت حیاطو گفتم:

-من میرم دکتر بیارم براش شما به هیچ کس نگیا... هیچ درو همسایه ای نباید بدونه

حواست بهش باشه تا پیام...

بدون اینکه منتظر جواب مامان باشم دویدم سر کوچه و خودمو به مغازه عباس اقا
رسوندم و درحالی که از سرتا پا خیس بودم و میلرزیدم گفتم:
-باید یه تلفن مهم بزنم..خواهش میکنم..

عباس اقا بدون توجه به حرف من خودشو مشغول رادیوش کردو گفت:
-نمیشه...بعد از بدهی...

دست کردم تو جیبم و وقتی هیچی پیدا نکردم با التماس گفتم:
-خیلی مهمه عباس اقا میام نوکریتو میکنم...بزار من زنگ بزنم

اینبار با دیدن حال بد من تلفن و انداخت جلومو منم به سرعت شماره ای که عطا
بههم گفته بود گرفتم و بعد از چند تا بوق صدای شیرین تو گوشم پخش شد با نگاه
به عباس اقا که همه ی حواسش به من بود فتم:

-سلام به معصومه بگو خودشو برسونه خونه ی ما من مریمم فقط زودتر برسونه
خیلی مهمه بحث مرگ و زندگیه...

شیرین چند لحظه سکوت کردو گفت:

-الان میفرستمش با ماشین...

به سرعت تلفن و قطع کردم و خواستم برم بیرون که عباس اقا گفت:

-کجا میری دختر..دردسر درست نکنی برام...

بدون اینکه جوابشو بدم دویدم سمت خونه و رفتم تو و به سرعت خودمو به زیر زمین رسوندم عطا به شدت تب کرده بودو مامان و مشغول پاشویه ش بود با دیدن من اشکاشو پاک کردو گفت:

-جوون مردم ببین به چه روز افتاده...داره تو تب میسوزه...مادر کاش میبردیمش بیمارستان. اخه چرا همیشه...نکنه این جوونه خرابکاری چیزیه...

-مامان خرابکار ماله زمان شاه بود نه تو نترس برو بالا براش سوپی چیزی بزار من حواسم بهش هست الانم دکتر می رسه..

مامان در حالی که سرشو از تاسف تگون میدم لا اله الی اللهی گفت و از پله ها بالا رفت به محض رفتن مامان خودمو رسوندم بالا سرصورت خیس از عرق عطا و گفتم:

-قربون شکلت برم چرا به این روز افتادی؟

بدون اینکه جوابی بده گفت:

-زنک زدی؟

سرمو به علامت مثبت تگون دادم وگفتم:

-یه کم طاقت بیاری رسیده

عطابه سختی لبهای خشک شدشو باز کردو گفت:

-من خوبم.....

وبعد چشماشو بست ...نفس هاش یکی در میون میزد معلوم بود اصلا حالش رو به راه نیس با نگرانی بهش نگاه کردم و چندن بار ریر لب صلوات فرستادم.همین موقع

زنگ خونه به صدا دراومد به سرعت رفتم و درو باز کردم معصومه و شیرین در حالی که برای اولین بار چادر به سرشون بود وارد خونه شدن وبدون گفتن سلام پرسیدن:

- کجا بردیش؟ تیر خورده؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و با دست زیر زمین و نشون دادم معصومه به سرعت دوید طرف زیر زمین و شیرین هم پشت سرش رفت و قبل از اینکه من برم درو بست و گفت:

-تو بهتره برگردی خونت....

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

-من میخوام پیشش باشم ...

شیرین با همون نگاه مغرورانش گفت:

-لازم نکرده برگرد خونت درضمن صداتم در نیامد که چیزی دیدی...

هاج و واج عقب عقب رفتم و کنار حوض اب ولو شدم بعد از حدود یک ساعت هر دو از زیر زمین بیرون اومدن و شیرین رو به معصومه گفت:

-جاش اینجا امن نیس به محض ایینکه بهتر شد باید خونشو عوض کنیم...

با وحشت بهشون نگاه کردم که شیرین با همون نگاه جاه طلبانانش اومد جلو و گفت:

-تو هم سعی کن پاتو از زندگیش بکشی بیرون فکر نکنم دلت بخواد بیوه ی یه

اعدامی بشی...

و بدون اینکه منتظر جواب من باشن از در زدن بیرون به محض رفتن اونا به زیر زمین رفتم. عطا انگار خواب بود اما هنوز تبش پایین نیومده بود... زدم زیر گریه و بالای سرش نشستم طاقت نداشتم یه لحظه تو اون حال و اوضاع ببینمش و از همه بدتر اینکه قرار بود برای همیشه ازم جداش کنن... بدون توجه به محرمیت و صیغه دستشو گرفتم تو دستمو چسبوندم به قلبم و تا تونستم گریه کردم و تو گوشش گفتم:

- گفتم بهت این سازمان زهرشو به زندگیمون میریزه گوشش ندادی عطا گفتم بیا بیرون بزار تو آرامش باشیم گوش ندادی... حالا اینجا افتادی بی جون و بی رمق... اونا حتی نداشتن من ببینمت.. میخوان جدامون کنن. اخه تو نامرد بگو من بدون تو چیکار کنم... بگو وقتی من تنها دلم به دیدنت از دور خوش بود وقتی بری به چی زنده باشم به خدا خودمو میکشم اگه نباشی به خدا خودمو حلق اویز میکنم به خدا دیگه طاقت ندارم... یا خدا خودت کمک کن... یا امام حسین خودت کمک کن... نزار عطا رو ازم بگیرن... نزار امید زندگیم بره... منو ازین بدبخت تر نکن... منو بی پشتوانه نکن...

باز زدم زیر گریه که از صدای من عطا چشماشو نیمه باز کرد و تو صورت خیس از اشکم خیره شد و اروم دستشو سمت اشکام بدو با دست بی جونش پاکشون کرد و گفت:

- ک... نا... ر... م... ب... م... ون

و دوباره چشماشو بست و به خواب رفت منم سرمو گذاشتم رو پاهامو اروم چشمامو بستم

وقتی چشمامو باز کردم عطا هنوز خواب بود اولین کاری که کردم با سرعت دستمو گذاشتم رو سرشو تبشو اندازه گرفتم خدارو شکر پایین اومده بود. از جام اروم بلند شدم و دستمو به گیج گاهم که به شدت درد میکرد گرفتم و از اتاق بیرون اومدم مامان مشغول پهن کردن کاپشن شسته شده ی عطا بود با دیدن من چشم غره ای رفتو گفت:

-هم چین به عزاش نشستی که انگار شوهرته...زشته دختر چهارتا همسایه میدیدن چی میگفتن...نمیگفتن اینا باهم یه سرو سری دارن...انسان دوستی و هوای همسایه داشتن یه طرف..بی حیایی و پا از گلیم دراز کردن یه طرف...

بدون توجه به حرفای مامان رفتم به سمت دستشویی و بعد از بیرون اومدن دو سه بار از اب حوض به صورتم زدم که مامان گفت:

-پیر زن بیچاره ده بار زنگ زد هی گفت خواب بد دیدم دلم شور میزنه منم هر بار یه بهونه اوردم گفت اینبار اگه زنگ زدو عطا نبود عموشو میفرسته تهران... با وحشت به مامان نگاه کردم وگفتم:

- نه...نه...نزاریا...اینبار زنگ زد جواب نده تا خود عطا باهاشون حرف بزنه...

مامان چشماشو ریز کردو اب تو لگن و خالی کردو گفت:

-تو چی میدونی ازین پسره؟انگار خیلی هم غریبه نیستی....

کلافه به مامان نگاه کردم وگفتم:

-وای مامان بس کن تو رو خدا...گیر میدیا...هرچی هست چیز مهمی

نیس....صبحونه چی داریم؟یه خورده ازون شیرا که گرفتم براش گرم کن ببرم..

مامان سرشو تکون دادو گفت:

-خدا خودش به ررومون رحم کنه...

دوباره برگشتم به زیر زمین چشمای عطا باز بودو تا منو دید لبخند ارومشو تحویل
داد...با مهربونی بهش نگاه کردم وگفتم:

- خدا رو شکر که بهتری عطا...نمیدونی از دیشب تا حالا به این دل من چی گذشته
پسر...

به سختی از جاش بلند شدو نگاهشو به دوروبر انداخت وگفت:

-ساعت چنده؟

-نمیدونم...بزار برم برات صبحانه بیارم ساعتم بهت بگم.

دوباره دراز کشید سرجاش ومنم رفتم بالاو یه مقدار شیرو نون وپنیر گذاشتم تو
ظرف و برگشتم پایین .عطا به محض دیدن اون ظرف گفت:

-وای اصلا اشتها ندارم ...

یه لقمه گرفتم وگفتم :

-بی خود خیلی ضعیف شدی باید بخوری که زود از جات بلند شی.

عطا تو رختخوابش نیم خیز شدو گفت:

-اگه این مبارزات ما نتیجه نده من یکی نابود میشم .من از عشق و زندگی و وقت و
جونم مایه گذاشتم واسه این راه...اگه بازیم اگه عقب بشینیم دیونه میشم.

- هزار دفعه بهت گفتم بیا بیرون ازین جریانات الکی پلکی...چه فرقی داری کی این مملکت و اداره کنه وقتی حال و روز ما بدبخت بیچاره ها هیچ تفاوتی نمیکنه باز یه عده میشن ارباب قدرت و یه عده فقیر و بیچاره این وسط قربانیا ماییم که اتیشی میشیم خودمون میندازیم وسط بهت قول میدم این سازمان شما به جایی برسه یه پاپاسی هم دست تو نمیدن بگن دستت درد نکنه...

عطا- انقدر ایه ی یاس نخون من اگه زنده ام واسه به بار نشوندن این اعتقاداتمه...

- اره خوب میدونم که این وسط من هیچ کاره بودم ...

عطا به سختی و با درد از جاش بلند شدو گفت:

- تو هم یکی از اهداف من بودی و هستی ...بهت گفتم فقط صبر کن تو فکر میکنی تو این چند وقت جدایی من حال بهتری داشتم؟نه منم بی قرار بودم اما چه میشد کرد

با حرص از جام بلند شدمو در حالی که به سمت در میرفتم گفتم:

-خیلی کارا میشد کرد...خیلی...

و از زیر زمین بیرون اومدم .صابر با صداهای چندش اوری که از ته گلو و حلقموش در میاورد وارد خونه شدو وبعد از تخلیه ی هرچی که تو چنته داشت تو دستشویی وارد حیاط شدو با دیدن من گفت:

-باز چیه چشم سفید؟ادا مدا در میاری برا من؟

- من اصلا به تو کاری دارم؟خوشت میاد گیر بدیا؟

صابر- برو تو باز بدون چادر وایساده تو حیاط دختره ی بی حیا...

برای اینکه بهونه دستش ندم تند تند از پله ها بالا رفتم و خودمو به اشپزخونه
رسوندم و به مامان گفتم:

-این مرتیکه نباید چیزی بفهمه ها....بوووووو ببره اینجا پره کميته ايه...

مامان چپ چپ بهم نگاه کرد منم برای اینکه از جلوی چشم صابر دور بشم رفتم
سمت اتاق خودم که قبل از رسیدن صابر داد زد:

-هی دختر.....شاید پدرام پیداش بشه ها.ببین دفعه چندمه داره به هوای تویه عتيقه
میاد ...

با حرص صابرو نگاه کردم وبدون حرف به اتاقم پناه بردم حالا دقیقه تو روزایی که
باید به عطا میرسیدم جای این یه نفر کم بود.

یه مقدار بتادین و باند از اتاق برداشتم و دور از چشم صابر رفتم تو زیر زمین ودرو از
پشت قفل کردم عطا چشماشو اروم باز کردو با دیدن من گفت:

-صدای اقا صابرو شنیدم ...چه جووری تونستی بیایی؟

-یواشکی اومدم پانسمانتو عوض کنم

عطا- نمیخواد معصومه و شیرین گفتن خودشون امروز میان.

با عصبایت تو چشمات نگاه کردم وگفتم:

-لازم نکرده من بیشتر محرمم یا اونا؟بزن بالا لباستو..

لباسشو از طرف پهلو بالا زدم و پانسمانشو عوض کردم و گفتم:

- اصلا ازین دو تا دختر از خود راضی خوشم نمیاد مخصوصا اون شیرین گند دماغ
شما هم ادم قحط بود اونو انتخاب کردین رئیس بشه؟

عطا- ما انتخاب نکردیم... سازمان کرد...

- دیگه بدتر... سازمان شما اگه شعور داشت نمیداشت به این روز بیفتین..

عطا کلافه پشتشو کرد بهم و گفت:

- که میخوای غر بزنی پاشو برو بالا...

با این حرف ساکت شدم و بهم برخورد. بدون حرف رفتم و پشت سزش نشستم. عطا
که سکوت منو دید دوباره برگشت سمتمو گفت:

- حالا قیافتو اونجوری نکن اون سینی صبحانه رو بیار یه خورده بخورم اشتها باز
شده.

سینی صبحونه رو گذاشتم جلوشو به یاد بدبختی هام زدم زیر گریه عطا که هنوز
لقمه رو تو دهنش نذاشته بود گفت:

- ای بابا.... مریم به خدا دیوونم کردی چته تو؟

- اشکامو پاک کردم و با همون حالت گریون گفتم:

- هیچی چیزیم نیس..

از جام بلند شدمو از در بیرون رفتم که دیدم مادر تو حیاط دوباره بهم چشم غره
رفت و گفت:

-به من میگی صابرو خبر نکن خودت بدتیریا...چیه دم و دقیقه میری تو اتاق پسر
نامحرم..مریم من امشب میرم مجلس روزه تو هم حواست باشه گند به بار نیاری
جلو صابر...

با بی تفاوتی گفتم:

-صابر شما نباشی نمیمونه...

مامان باز هزار تا سفارش کردو از در بیرون رفت و منم به طبقه بالا رفتم صابر در
حال ساختن خودش بودو بین خواب و بیداری گیج گیج میزد...بدون اینکه زیاد سرو
صدا کنم رفتم تو اشپزخونه و یه مقدار از سوپ و غذا رو کشیدم و به زیر زمین
برگشتم. عطا هنوز دراز کش افتاده بود سوپ و گذاشتم جلوشو با همون اخم های
درهم رفتم عقب. عطا یه مقدار از سوپ و خوردو گفت:

-به به عجب دست پختی...

بدون اینکه جوابشو بدم سرمو با تمیز کردن اتاق گرم کردم که گفت:

- انقدر ترش رویی نکن دختر...پاشو برو پیش مادرت ...

- مامانم نیس رفت روزه..

عطا- خب پاشو. برو پیش صابر...شک می کنه ها

- صابر گیج و ملنگه داره مواد میکشه میدونم سختته اما تا شب همینجا هستم..

عطا سکوت کردو بعد از چند دقیقه صدای زنگ در بلند شد عطا به من نگاه
معناداری کردو گفت:

-شیرینه...بدو درو باز کن تا صابر هوشیار نشده..

با عصبانیت رفتم و درو باز کردم همون شیرین نحس بود با دیدن من نگاهشو سرتا پام چرخوندو گفت:

-عطا بهتره؟

بدون اینکه جوابشو بدم جلوتر رفتم تو زیر زمین و گفتم:

-خیلی مختصرو کوتاه ببینیدش برید عموم بیدار شه همتون لو رفتین...

شیرین بهم چپ چپ نگاه کردوگفت:

-خیله خب

وقتی وارد شد عطا از جاش نیم خیز شد که شیرین با نگاه سرسری بهش گفت:

- باید جابه جا شی هر وقت آماده بودی بگو ازینجا ببریمت...

عطا یه نگاه به من انداخت وگفت:

-همین الانشم میتونم راه برم یکی دوبار تا دستشویی رفتم اومدم...

دوباره بغض گلومو گرفت که شیرین گفت:

شیرین - میدونم اما کافی نیس ممکنه تو خطر باشی برای همین کامل سالم باشی

خیلی بهتره. فردا یا پس فردا میفرستم دنبالت..

عطا سرشو به علامت مثبت تکون دادو شیرین یه مقدار پول گذاشت زیر تشکشو از

جاش بلند شد و با نگاه معنی داری به من از در بیرون رفت...

بازم بغض گلومو گرفت و یه گوشه نشستم عطا به من خیره شدوو گفت:

-نمیرم سفرقندهار که همین تهرانم..

جوابشو ندادم و سرم گذاشتم رو زانوم که گفت:

-قهر نکن تو رو خدا... تو نمیدونی من عاشقتم...

- عاشقم بودی ترکم نمیکردی..... تا مهلت صیغه تموم شد نمیداشتی بری...

عطا کلافه نگاهم کرد و گفت:

-من از اولم به خاطر شرایط بدم با خوندن صیغه و محرم شدن مخالف بودم
میدونستم جدا شدن وقتی تو اوج خوشبختی هستییم برای هر دو مون بده تو گوش
ندادی.... منم به میله تو رفتار کردم حالا بهت قول میدم ما ماله همیم فقط یه کم
صبر کن

بدون توجه به حرفش اومدم برم بیرون که دوباره صدای زنگ در بلند شد با تعجب
به عطا نگاه کردم و گفتم:

-یعنی کیه؟

عطا شونه هاشو به نشونه ی اینکه نمیدونه بالا انداخت و منم چادرمو برداشتم و به
سمت در رفتم که با کمال تعجب شیرین و پشت در دیدم ..با ترس به چشمام خیره
شد و گفت:

-گوش کن ببین چی میگم همین الان فهمیدم که مامورا دنبالمن به عطا بگو از
جاش تکون نخوره خودتم حواست باشه کسی اومد در این خونه لو ندی چیزی
میدونی سعی کن اصلا کسی غیر خودتو بفرستی جلو در فهمیدی...این نامه رو هم
بده عطا...

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و شیرین مثله برق از جلوی چشمام دور شد با گيجی و ترس نامه رو گرفتم تو دستمو دويدم سمت زیر زمین.

عطا از جاش بلند شده بودو از پنجره دید میزد با دیدن من وحشت زده نگام کردو گفت:

-مانتوی شیرین و دیدم...چی کار داشت...

- مثله اینکه لو رفتن این نامه رو هم داد بدم به تو گفت بهت بگم از جات تکون نخوری.....

عطا دو دستی زد تو سرشو گفت:

-یا خدا...بدنه ببینم نامه رو..

نامه رو ازم گرفت و هنوز چند خط ازش نگذشته بود درحالی که پاهاش یواش یواش خم می شدو دست هاش می لرزید افتاد رو زمین و شروع به گریه کرد سریع نامه رو از دستش که سست شده بود گرفتم و خوندم...خودمم از خبری که تو نامه نوشته شده بود شک شده به عطا خیره شدم که گفت:

-حمیدو حامد و کشته شدن....همه نقشه هامون لورفت..باورم نمیشه..

دوباره زد زیر گریه و شروع به زجه زدن کرد با گریه بهش نگاه کردم و گفتم:

-اروم باش عطا...برات خوب نیس....اروم باش...

در حالی که گوشه ی لباسمو گرفته بود تو دستشو چنگ میزد و گریه میکرد گفت:

- چه جور ی اروم باشم...حامد رفت...حمید رفت...اهدافم رفت.....

باز زد زیر گریه و شروع کرد پشت هم اسم حامدو حمیدو آوردن منم کاری از دستم بر نمیومد جز تسلی دادنش ..آخر سر سرشو بلند کردو با جدیت تو چشمام نگاه کردو گفت:

- تو که نمیری؟!...تو که تنهام نمیداری؟

سررمو به علامت منفی تکون دادم و با بغض بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- مادرو پدرم و زلزله گرفت بهترین رفیق کودکیمو سرنوشت گرفت حالا هم تنها رفقای زندگیمو کشتن....ارزوهامو گرفتن....فقط تو رو دارم مریم...دیگه فقط تو رو دارم..

با ترس به رفتار عجیبش نگاه کردم وگفتم:

-عطا تو حالت خوب نیس ...اروم باش...

با وحشت تو چشمام نگاه کردو گفت:

-تو رو هم ازم میگیرن....میخوان تو رو هم بگیرن اما من نمیدارم مریم...

دوباره به چشماش خیره شدمو گفت:

-ارومم کن مریم ...ارومم کن...

مثله یه بچه شده بود که با ترس به مادرش پناه آورده بود رفتارش عجیب شده بودو کارای عجیبی می کرد میدونستم از بس رو فشار زیاد بوده اینجوری شده منم کاری بهش نداشتم و گذاشتم خودشو تخلیه کنه تا شب یه لحظه نداشت ازش جدا شم خودمم دلم میخواست اونجا بمونم انگار حواسم از همه چیز پرت شده بودو غرقه

عطا شدم....هنوز یه ساعتی به شب مونده بود که بارون شدیدی گرفت و رعد و برق هردومونو از جا پروند عطا با وحشت بهم نگاه کردو گفت:

-شب عجیبیه مریم...دلم شور بدی میزنه....

با نگرانی بهش نگاه کردم وگفتم:

-نترس عطا...امشبم مثله بقیه شباست

عطا- امشب شب اول قبر حامدو حمیده....یعنی تو آرامشن...

پتو رو انداختم رو شونه هاشو گفتم:

-حتما تو آرامشن...بگیر یه خورده بخواب...

با بغض بهم نگاه کردو گفت:

-فکر کنم نابود شدیمهمه آرزو هام پر کشیدو رفت...دیگه فقط تو رو دارم...اینجور

که شیرین نوشته بود کار تمومه...

اروم عطا رو خوابوندم رو زمین که دوباره از صدای رعدو برق بلند شدو منو سفت

گرفت تو اغوششو گفت:

-پاشو بریم مریم من حالم خوب نیس..

رفت سمت جالباسی و لباساشو پوشیدو گفت:

-دوباره با من باش...ما دیر یا زود زود باید ازین خونه بریم تو هم با من بیا اگه خونه

تیمی ما لو رفته باشه من هیچ کسو جز تو ندارم بزار با هم فرار کنیم باشه مریم؟

- چی میگی عطا...فرار کنیم؟

عطا مثله گیج ها دور خودش چرخید و گفت:

-اره فرار کنیم من اگه لو رفته باشم باید برم مریم.....

بعد نشست جلو پامو گفت:

-تو هم با من بیا مریم ...اصلا خودم خطبه محرمیتمونو میخونمباشه؟

نمیدونستم تو اون لحظه خوشحال باشم یا ناراحت یا بهت زده از رفتار عطا اما هرچی که بود اون ارزوی من بود که دوباره متعلق به عطا بشم هنوز یکساعتی نگذشته بود و اماده ی فرار بودیم که صدای زنگ در بلند شدو صدای گرومپ گرومپ چند تا پا اومد عطا با وحشت تو چشمام نگاه کردو گفت:

-ماموران حتما...

در حالی که به خودم میلرزیدم گفتم:

- خدا خودش رحم کنه...

از جا پریدمو دور خودمو با پتو پوشوندم که به ناگهان در با ضرب باز شدو چند مامور ریختن تو زیر زمین و مارو شوک زده نگاه کردند.عطا با همون وضعیت بد از جا بلند شدو در حالی که از شدت سرما میلرزید گفت:

-به چه حقی وارد خونه منو خانمم شدین ؟

مامور پوزخند زدو گفت:

-- خانمت؟به ما چیز دیگه ای گزارش دادن؟

عطا با تعجب به مامور نگاه کردو گفت:

-گزارش؟

مامور - عقد نامتو بیار بینم...

عطا نگاه معنی دارشو به من دوخت و گفت:

- ما خطبه خوندیم..

مامور - خب صیغه نامه بیار...

بعد رو به من کردو گفت:

-شمام حجابتو رعایت کن زودتر خواهرم...

عطا - صیغه نامه نداریم...

مامور دوباره به من نگاه کردو گفت:

-زودتر آماده شین بریم..شما بازداشتین..

با ترس به عطا نگاه کردم که رو به مامور گفت:

-این خانم هیچی نمیدونه...بین ماهیچ کاره بوده..

مامور - چی میگی تو اقا؟ این خانم با یه پسر نامحرم تو این وضعیت اینجا بوده میگی

از هیچی خبر نداره ازچی خبر نداره...

عطا با تعجب به من نگاه کرد انگار درست مثله من نفهمیده بود مامور چی میگه

وچرا حرفی از سازمان و فعالیت های عطا نمیزنه...

مامور دوباره با بغل دستیش صحبت کردو رو به من گفت:

- خانم سریعتر راه بیفت تا مردم تجمع نکنند...

در حالی که از شدت اضطراب میلرزیدم حاضر شدم و همراه عطا و ماموران از زیر زمین بیرون اومدیم. هنوز گیج بودیم و متوجه نمیشدیم چرا مارو باز داشت کردند به نیمه ی حیاط که رسیدیم چشمم به مادر که با شدت گریه میکرد افتادو بدون توجه به مامورا رفتم سمتش که گفت

- چیکار کردی دختر؟ چرا دارن میبرنت؟ چه خاکی به سرمون کردی اخه؟

با بغضو گیجی به مامان نگاه کردم خودمم نمیدونستم جوابشو چی بدم مامان رفت سمت یکی از مامورین و گفت:

-اقا چرا دختر منو میبرین ...دختر من بی گناهه اومده به این پسر کمک کنه پرستاری کنه...شما حق ندارین ببرینش ...تو رو به امام هشتم نبرینش...دختر من بیگناهه..

مامور مادر و کنار زدو گفت:

-مادر انقدر بی تابی نکن بیا کلانتری معلوم میشه همه چیز..

مامان دو دستی کبوند تو سرشو گفت:

-خدا خودش رحم کنه...یا خدا این چه بلایی بود دامنگیر ماشد...

مامورن زن به من دستبند زدو منو هدایت کرد به سمت ماشین و عطا رو هم تو یه ماشین دیگه نشوندن ...هنوزم نمیدونستم چرا این مامورین اونجا بودن و اگه برای عطا اومدن چرا منو بردن ...

با گنجی به مامور زن بغل دستم نگاه کردم و در حالی که از شدت ترس لبام
میلرزید گفتم:

- خانم گناه و جرم من چیه؟ چرا منو میبرن؟

مامور اخمی به روم کرد و گفت:

- جامعه رو با این کاراتون به گند کشیدیدن تازه میگین چرا...

-به خدا من کاره ای نبودم...

مامور- تو کاره این نبودی؟(صداشو آورد پایین و گفت):

- با یه پسره نامحرم با اون وضع تو زیر زمین گرفتنت اونوقت میگی کاره ای نبودم...

با تعجب به مامور نگاه کردم و گفتم:

-به خدا ما محرمیم...به امام زمان ما محرمیم...

مامور جوابمو نداد و روشو برگردوند که ماشین کمیته رسید به اداره و به زور منو
پیاده کردن از دور چشمم به مادر که صورتش از اشک خیس بود و چادرش کاملا
عقب رفته بود و بی قراری میکرد افتاد...واقعا نمیدونستم تو این موقعیت و با این حال
چیکار بکنم...کی باورش میشد ما محرم بودیم...کی باورش میشد ما کار گناهی
نکردیم....کی باورش میشد وقتی مدرکی نبود...مارو فرستادن تو یه اتاق و کنارهم
نشوند و مامور کمیته که به ظاهر مقام بالاتری داشت اومد تو و سری از تاسف
تکون داد و گفت:

-خجالت نمی کشین؟این کارا واسه چیه؟خب مثله ادم ازدواج کنین حتما باید حروم
باشه...دختر خانم به چه قیمتی شرافتو ارزش هاتو فروختی به این...تعهدی بهت

کرده بود که زندگیتو برایش گذاشتی؟ اصلاً جواب خدا و پیغمبرو چی میخواین بدی...
...قباحت داره والا... جونای مردم دارن دونه دونه پر میکشن میرن وشما اینجوری...

عطا سرش پایین بودو با شصت دست بازی میکرد وقتی حرفای مامور تموم شد
سرشو بالا کردو گفت:

- اقا به خدا ما محرمیم... به خدا خدا پیغمبر حالیمونه..

مامور پوزخندی زدو گفت:

- همه همینو میگن... ما محرمیم قصدمون ازدواجه.. اصلاً طرف. دختر خالم بوده... مارو
که نمیتونی رنگ کنی

عطا با بغض به مامور نگاه کردو گفت:

- کی شمارو خبر کرده؟

مامور - اونش مهم نیس

عطا - خواهش میکنم بگید..

مامور - یه اقایی جوونا از خونه خود

عطا پرسشگرانه بهم نگاه کرد که سرمو گرفتم تو دستامو زیر لب گفتم:

- پدراممم.. کار پدرامه..

مامور بدون توجه به حرف من روبه من گفت:

- خانم.. ولی دم شما کیه..

با ترس به مامور نگاه کردم و گفتم:

-من پدرم مرده ...

مامور- عمویی پدر بزرگی...

با به یاد آوردن اسم عمو به مامور نگاه کردم وبا التماس گفتم:

-به خدا ما محرمیم اقا...

مامور- بدون اذن پدر محرمین؟ به خیال خودتون با چهارتا کلمه محرم میشدید؟

- من بابام مرده اقا...من کسی و ندارم فقط مادرم هست...

همین موقع یه مامور دیگه اومد تو و گفت:

-قربان یه اقایی اومده ادعا داره عموی این خانمه...

از ناراحتی زدم رو صورتمو به عطا که مات و مبهوت شده بود نگاه کردم .مامور از در

بیرون رفت و تنها شدیم.عطا بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

- اینا هیچ خبری از عضو سازمان بودن من ندارن مریم حواست باشه چیزی نگی....

با گریه گفتم:

-عطا چی میشه حالا؟

سرشو به علامت اینکه نمیدونه تکون دادو سرشو بین دوتا دستاش پنهون کرد

.مامور کمیته دوباره برگشت و گفت:

- اهای پسر ..خونواده تو کجان؟

عطا صدای گرفته شو با چند تا سرفه صاف کردو گفت:

- گیلانن ...یه مادر بزرگ پیر دارم مادر و پدرم تو زلزله ی بوئین زهرا کشته شدن...
مامور سرشو از تاسف تکون دادو گفت:

-چاره ای ندارم جز اینکه به قانون عمل کنیم ..البته اگه شما همدیگرو دوست داشته
باشین زیادم به ضررتون نیس..

هردو با ترس به مامور نگاه کردیم وگفتیم:

-چه قانونی؟

مامور یه کم مکث کردو یه لیوان اب خوردو رو به عطا گفت:

-شما باید خانم و عقد کنی ...عقد اجباری..غیر این راهی نیی ...حکم قاضی بدون
شک همینه

عطا با شنیدن این خبر سرش گیج رفت و داشت از حال میرفت .سریع یه لیوان اب
دادم دستشو حالش که جا اومد رو به مامور گفت:

-اقا من اصلا امادگی ازدواج ندارم...

مامور- امادگی نداشتی بیخود کردی دختر مردم و بردی تو خونت...فکر کردی شهر
هرته پسر؟با ابروی دختر مردم بازی کنی و بعد بزاری بری؟؟هزارتا بلا سردختر مردم
بیاری و بزاری بری؟ نه اقا این مملکت بی قانون نیس..شما هم مجبوری که عقد
کنی این خانم و چون رابطه نامشروع داشتی...

عطا دستشو گذاشت رو سرشو و منم با ناباوری به مامور نگاه میکردم.بالاخره
بازجویی ها تموم شدو مامور دستور داد هر دو مونوبه بازداشتگاه ببرن ..وقتی با

دستبند به راهرو رفتم صابر به محض دیدن ما به هردو حمله ور شد و خواست هردومو بزنه و در حالی که از شدت خشم میلرزید رو به عطا داد زد:

-پسره ی بی ناموس...نمیگذرم ازت که دامنمونو لکه دار کردی...کصافط اشغال هرزه...

بعد رو به من نگاه کرد و گفت:

-اگه سر تورم نبرم صابر نیسم دختره ی هرجایی ...

فقط با ترس و گریه نظاره گر این اتفاقات بودم مامان که کامل از حال رفته بود و نای گریه نداشت صابر هم برای خودنمایی دائم خودشو به اینور اونور میزد با دیدن این صحنه ها و کینه ای که از پدرام به دل گرفتم رو به مامور زن کردم و گفتم:

-من یه کار با جناب سروان داشتم...

عطا پرسشگرانه بهم نگاه کرد و منم همراه مامور دوباره به داخل برگشتم...همون اقا دوباره با تعجب سر بلند کرد و گفت:

-چیزی میخوای بگی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-اون اقایی که مارو لو داده پسر عمومه پسر همین اقایی که بیرون دادو بیداد میکنه سه ساله از ترس جبهه سرباز فراریه پاتوقشم یه جا تو ورامینه...

مامور به من نگاه کرد و گفت:

-ادرسشو بنویس...

ادرس خونه ورامین ونوشتم ودوباره به راهرو برگشتم صابر هنوز در حال دادو
بیدادبود.مامور منو به طرف بازداشتگاه بردو درو روم بست.علاوه بر دنیای بیرونم
دنیای درونمم تاریک شد درسته ازدواج با عطا ارزوی قلبی من بود اما هیچ موقع
دلّم نمیخواست به این روش و با این بی ابرویی بشه..گیج و مات و مبهوت به یه
نقطه خیره بودم ...اصلا یک درصدم نمیتونستم پیش بینی کنم که آینده چی میشه
و چی در انتظار منو عطااست...شروع یه زندگی عجیب و غریب ...یه عقد اجباری با
بی خانمانی و بی ابرویی...نمیدونستم عطا الان چه حالی داره ...صد در صد از من
بدترو بی قرار تر بود...ولی هرچی که بوداین اتفاق افتاده بودو جلوشو نمی شد که
گرفت

.....ُ.

با نوری که تو صورتم خورد بیدار شدم مامور زن اومد تو و گفت:

-پاشو باید بری...

با تعجب به مامور نگاه کردم و روسری شل شدمو سفت کردم وگفتم:

-- کجا باید برم...

مامور- بلند شو میفهمی..

از جا بلند شدمو همراه مامور به یه اتاق هدایت شدم عطا هم اونجا نشسته بود تا

چشمش به من خورد اشک تو چشماش جمع شدو روشو برگردوند ...منو کنار

صندلی عطا نشوندن و مامور گفت:

-الان عاقد میاد...

با این حرف هردو با ترس به همدیگه نگاه کردیم انگار زبون هردومون بسته شده بود و قادر به حرف زدن نبودیم...مامور که از در بیرون رفت به چهره ی درهم عطا از بغل خیره شدم و گفتم:

-حالا چی میشه عطا...

چیزی نگفت و سکوت کرد کلافه دوباره بهش نگاه کردم و گفتم:

-یه چیزی بگو دارم دیوونه میشم..

عطا برگشت سمت منو با عصبانیت تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-چی میشه؟ دارن عقدمون میکنن دیگه...مگه همینو نمیخواستی؟

بهت زده بهش نگاه کردم و گفتم:

-تو به من خرده میگیری این تو بودی که خواستی شب اخر با هم باشیم..

عطا - من با اینش مشکل ندارم مشکل من اینه که الان یه مهره سوخته ام برای سازمان..مهره ی سوخته میدونی یعنی چی؟ یعنی نه جون من درامانه نه تو...یعنی پیدامون کنن دخدمون اومده...یعنی پایان ارزوهای کوفتی من...

زد زیر گریه گفت:

-یعنی بدبختی...بیچارگی...اواراگی..

با ترس به عطا نگاه کردم و گفتم:

-مگه الکیه؟ چی داری میگی تو؟

عطا دستشو به علامت برو بابا به سمت من حرکت داد و گفت:

-هیچی نگو مریم... فقط ساکت باش..

با بغض به عطا نگاه کردم که همین موقع عاقد اومد تو و رو صندلی رو به روی ما نشست... تو مخیلمم نمیگنجید روز عروسیم تو یه سوله ی تاریک تو کمیته باشه... اونم با این رخت و لباس خاک گرفته و چهره ی عبوس عاقد..

عاقد زیر چشمی نگاهی به ما کرد و گفت:

-ایشالا که خیره..اماده اید...

به عطا نگاه کردم هنوزم با چهره ی درهم و گرفته به زمین خیره شده بود. عاقد بدون اینکه به ما توجه کنه شروع به خوندن خطبه کرد و وقتی به من رسید و پرسید ایا وکیلیم... عطا با وحشت به چشمام خیره شد... زبونم نمی چرخید که بله رو بگم و نگاه عطا مثله سوزن تو قلبم داشت فرو میرفت

عاقد دوباره سوال کرد و باز که تعلل منو دید گفت:

-دخترم منتظر زیر لفظی که نیستی بله رو بگو دیگه...

با بغض به عطا نگاه کردم عطا چشماشواز ناراحتی رو هم گذاشت اروم بی صدا بله رو گفتم و عاقد گفت:

-دوباره با صدای بلند بگو دخترم...

در حالی که پشت هم اشکام میومد با صدای بلند تر و لرزون تر بله رو گفتم... به وضوح صدای اه کشیدن عطا رو از ته دل شنیدم و گریه م شدت گرفت بعد از خوندن خطبه از در بیرون رفتیم... یکی از مامورا وسایلمون داد و گفت:

-ازادین...

در حالی که پاهامون به شدت سست شده بودو به کندی راه میرفتیم از در بیرون اومدیم عطا نیم نگاهی به من انداخت وگفت:

-حتما خبر رسیده به سازمان اگه میخوایم زنده بمونیم باید فرار کنیم اینا خونه ی همه ی فک وفامیل منو بلدن ...گیلان که نمیتونیم بریم..

نگاه معنی داری بهش انداختم وگفتم:

-اصلا پول داری؟

سرشو به علامت مثبت تکون دادو گفت:

-اره دارم تو جیبم بود تنها شانسی که اوردیم همینه که من هرچی پول داشتم برای اینکه بزارم تو بانک تو جیبم بود...

نفس راحتی ازین بابت کشیدم و گفتم:

-بریم ورامین...اونجا صابر خونه داره..

عطا با تعجب بهم نگاه کردو گفت:

-یه حرفی میزنیا...بریم ور دل اونی که بدبختمون کرد؟

- اون نیست... لوش دادم دستگیرش کنن...

عطا با تعجب بهم نگاه کردو گفت:

-لوش دادی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم وگفتم

-وقتی من تو اون خونه نباشم صابرم ورامین نمياد اصلا پول نداره كه بياد...پس اونجا امن ترين جئه..

عطا بدون اينكه حرفي بزنه يه ماشين و نگاه داشت و هر دو سوار شديم و رو به من گفتم:

- بايد زنگ بزنم عموم ووسايلمو ازون خونه بيرون بياره تمام زارو زندگيم تو اون زير زمينه لغنتيه....

با دلخوري از بغل بهش نگاه كردم وهيچي نگفتم كه گفتم:

- ميترسيدم از اون روزي كه از اين همه ارزويي كه دارم محروم شم و بالاخره رسيد اون روز..

بغض كردمو گفتم:

- يه خورده به فكر من نيستي ازون موقع تنها فكلو ذكرت شده سازمان كوفتي و اهداف مسخرت...

عطابا چشم غره بهم نگاه كردو سرشو از تاسف تكون دادو چيزي نگفتم وقتي به خونه صابر رسيديم از راننده خواستم ماشين و نكه داره و بدون توجه به عطا از ماشين پياده شدم و به سمت خونه رفتم عطا با نيم نگاهي به خونه گفتم:

-كليد داري؟

با لگد زدم تو درو در باز شدو گفتم:

-كليد ميخواه چيكار؟

عطا با تعجب به این حرکت نگاه کرد و هر دو وارد خونه شدیم ..خونه که نه بیشتر شبیه خرابه بود وارد حیاط سه چار متری خونه که پر از ات و اشغال بود شدیم و عطا با تعجب به دور و بر نگاه میکرد ..پرده ی راه راه خاک گرفته ی جلو درو تکون دادم و به در شیشه ای ساختمون رسیدم با سنگ زدم و قسمتی از شیشه رو شکستم و از داخل قفل درو باز کردم و وارد خونه شدم اتاق پر بود از منقل و سیخ و زغال و مواد .عطا تا وارد شد همه ی موادو جمع کردو یه جاریخت تو سطل اشغال و گفت:

-اینارو پیدا کنن سرمون بالای داره...تو مطمئنی پسررو گرفتن؟

-اره بابالوش دادم...

عطا سرشو به علامت تاسف تکون دادو یه گوشه دراز کشید وپاهاشو به پنجره تکیه داد با تعجب بهش نگاه کردم وگفتم:

-تو نمیخواهی پاشی کمک کنی اینجارو تمیز کنیم؟

پشتشو بهم کردو گفت:

- ولم کن بابا حوصله داریمیخواهی پاتختی هم بگیریم

سرمو از تاسف تکون دادم و خودم با جاروی افتاده ی گوشه ی خونه شروع به تمیز کردن اتاق کردم البته تمیز کردن اون خرابه اصلا کار ساده ای نبودو هرچی تلاش میکردم بدتر میشد که بهتر نمیشد فقط کمی از اشغال های روی نمد کف اتاق کمتر شدو شیشه های دود گرفته از حالت ماتی مطلق بیرون اومد عطا همچنان دراز کشیده بودو خیره به رو به روش چیزی نمی گفت .رفتم سمت یخچال و درو باز

کردم که به جز چندتا تیکه نون خشک شده و یه بطری اب چیزی نبود... با حرص در یخچال و بستم و رو به عطا گفتم:

- پول بده برم یه چیزی بگیرم تو خونه هیچی نیست ته دلم بدجور ضعف میره...

عطا جوابمو نداد و منم بی توجه بهش رفتم سمت کاپشنشو از پول ها یه مقدار برداشتم که بلندش دو با خودش گفت:

- باید هر طور شده برگردم سازمان ... باید یه جوری خبر بدم که دستگیریمون ماله سازمان نبوده.

با حرص بهش نگاه کردم و بدون اینکه جوابشو بدم از در بیرون رفتم. بیچگی یه بار به اینجا اومده بودم و یادم بود فقط یه مغازه ی خیلی کوچیک ته خیابون هست به همون سمت رفتم و مغازه رو پیدا کردم با خوشحالی رفتم سمتشو یه مقدار خرید اولیه ی خونه رو انجام دادم و وقتی تموم شد به خونه برگشتم. عطا هنوز دراز کش روی زمین خوابیده بود. همه ی خرید هارو توی یخچال گذاشتم که تازه اقا از جاش بلند شد و اومد سمت اشپزخونه و یه مقدار از بیسکویت هارو باز کرد و خورد و گفت:

- باید درست کنم همه چیرو... همه چیزو باید برگردونم به اول...

دلخور از بی توجهیش چیزی نگفتم و گوجه هارو ریختم تو ظرف شویی که اومد کنارم و گفت:

- میدونم ناراحتی... ولی یه کم به منم حق بده همه ی ارزو هام یه شبه دود شد رفت حالا دوباره برای برگردوندنشون باید کلی زحمت بکشم... تازه اگه دخلمو نیارن

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

-منکه چیزی نگفتم....

عطا- چیزی نگفتی اما از چشات همه چیز معلومه..

گوجه رو گذاشتم تو یخچال و رفتم به سمت پرده ها و از جا کندمشونو گفتم:

-خیلی کار داریم نه مواد غذایی داریم نه لباس نه مواد شوینده نه هیچ چیز دیگه...

عطا - میخرم همه رو الان میرم بیرون میگیرم..

پرده هارو انداختم تو لگن و گفتم:

-منم میام...

عطا موافقتشو با تکون دادن سرش اعلام کرد و همراه هم از خونه بیرون رفتیم ...یاد

اون شبی که باهم برای بستنی خوردن رفته بودیم افتادم ...چه خاطره ی خوب و

دلنشینی بود خاطره ای که ازش نه حال خوشی مونده نه اون مهرو محبت با اینکه

حالا قانونا و شرعا عطا شوهر من بود اما حال خوب اونروزو به هیچ وجه نداشتم

نمیدونم چرا حس میکردم به عطا رسیدن اونم به هر قیمتی یعنی تمام خوشبختی

ولی حالا که بهش رسیده بودم بازم دلشوره داشتم بازم ته دلم میلرزیدو نا اروم

بودم...همراه عطا اول به بازار نه چندان جالب همون دوروبر رفتیم و یه مقدار لباس

های تو خونه و بیرون خریدیم یه مقدار هم مواد اولیه و مواد شست و شو ...وقتی

خریدها تموم شد عطا با همون ابروهای گره خورده ش نگاهی به پول کردو گفت:

-بدبختی یه جا دو جا نیس...ما حتی لباس هم نداریم..باید هرچی زودتر کار پیدا

کنم...

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم

عطا- نمیدونم اول از همه باید با عمو تماس بگیرم یه جوری که سازمانیا نفهمن عمو اگه یکی و بفرسته وسایل و بیاره وادرس جدیدمو برای فرستادن پول سهمم از زمین بفهمه یه خورده مشکل حله...ولی نمیدونم چه جوری به عمو بگم چه اتفاقی افتاده.... مادر بزرگ دق میکنه اگه تا الان نفهمیده باشه...

-یه روز در میون زنگ میزد مامان ...امیدوارم مامان یه بهونه براش آورده باشه...من برای مامان یه نامه مینویسم بهش میگم کجام و به مادر بزرگ توهم خبر بده..
عطا چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-یهت میگم یه خورده کتاب بخون میگی نه...نامه که کارمونو تموم میکنه خیلی خطرناکه..

با عصبانیت دلخوری بهش نگاه کردم و گفتم:

-تو فکر کردی من نفهمم خودم میدونم خطرناکه با ابلیمو مینویسم..

بعد از این حرف بدون اینکه کنارش راه برم جلوتر رفتم و به خونه که رسیدم و به سرعت درو باز کردم و رفتم تو ...عطا هم پشت سرم وارد خونه شدو گفت:

-حالا بهت بر نخوره ...چرا انقدر دل نازک شدی تو...

- من دل نازک نشدم مشکل اینه که شما فکر میکنه فقط اونایی که مثله شیرین و معصومه کله شون بو قرمه سبزی میده ادمن نه من..... اونایی که چهارتا شعر مولوی و حافظ ول میدان حرف حالیشونه ماها که دنبال بدبختی بودیم قاقیم....

عطا در حالی که گوشت هارو برای خوردن میبرد گفت:

-من این حرف و نزد من.... من فقط خواستم یه کم در کم کنی همین... تو یه چیزی به دست آوردی اما من خیلی چیزا رو از دست دادم..

با پوزخند بهش نگاه کردم و گفتم:

-اره من تو رابطه با تو هیچی از دست ندادم..تورااست میگی ...

بعض کرده رفتم تو تنها اتاق خونه که بیشتر شبیه انباری بودو رختخواب هارو برای هوا دادن ریختم زمین و در حالی که گریه میکردم هرچی توان داشتم به کار گرفتم تا اون رختخواب ها رو پایین بریزم ..نمیدونم چرا یاد گرفته بودم هرچی حرص دارم سر وسایل خالی کنم...دودست از رختخواب های نو ترو قابل تحمل ترو بیرون اوردم و انداختم تو اتاق اصلی که به نسبت گرم تر بود .بعد هم به سمت اشپزخونه رفتم و شروع به رنده کردن گوجه ها برای شام کردم عطا هم لب پنجره نشسته بودو با قفل نا امن در ور میرفت .بیشتر شبیه زن و شوهر هایی بودیم که سالهاست کنار همنو دعواشون شده هیچ چیز به تازه عروس و داماد نمیخورد البته تا حدودیش تقصیر خود من بود که خودمو خیلی زود دم دستی کردم و برای اینکه عطا رو برای خودم نگه دارم از تمام وجودم مایه گذاشتم...کاری که تو اون لحظه در مقام زن شرعی و قانونی عطا هنوز نمیدونستم درست بوده یا غلط.دل من برای عطا پر میکشید عاشقانه میخواستمش اما از افکار درهم اون اصلا سر در نمیاوردم.

گوجه هارو ریختم تو ماهیتابه و چند تا تخم مرغ توش شکوندم و بعد از حاضر شدن رو به عطا گفتم:

-غذا امدست .اگه کارت تموم شده بخوریم..

سرشو بلند کردو با نگاه به چهره ی دلخور من گفت:

سفره رو پهن کردم و هر دو سر سفره نشستیم همیشه وقتی کنار هم غذا میخوردیم برام لقمه میگرفت و میداد دستم اما اینبار اینکارو نکردو با بی میلی مشغول بازی کردن با غذاش شد خودمم خیلی اشتها نداشتم یه چند تا لقمه خوردم و سفره رو جمع کردم و بدون اینکه ظرف هارو بشورم یکی از رختخواب هارو انداختم رو زمین و خوابیدم..تموم هوش و حواسم به عطا بود دقیق نمیدونستم چیکار داره میکنه فقط گاهی صدای قدم هاشو میشنیدم در اخر هم صدای برخورد تشک به زمین و شنیدم و از میزان تن صدافهمیدم که خیلی تشک نزدیک به من نیس....یاد اونروزایی افتادم که له له میزدیم برای دو دقیقه با هم بودن و حالا که برای همیشه با هم بودیم اینجوری....رومو برگردوندم و از پشت سر به عطا که پشتش به من بودو پتو رو کامل رو سرش کشیده بود خیره شدم.چه قدر دلم هوای اغوششو کرده بود که همونجوری گرم و امن تموم وجود خسته و بی رمق منو در بر بگیره...اغوشی که برام پر بود از مهر و محبت و امنیت اما حالا انگار کیلومتر ها دور بود...یاد روز اول اشناییمون افتادم وقتی به سختی اسبابشو تو اون زیر زمین نمودم جا میدادو حلقه های خیس موهاش رو پیشونیش از همیشه جذاب ترش کرده بود..گهگاهی یه نگاه به پنجره ی اتاق مینداخت و دوباره مشغول کار میشد چه قدر اندام ورزیده و چهره ی جذابش منو به وجد میاورد و ته دلمو می لرزوند نگاه های پر معنی و وجود دست نیافتنیش تو دلم قند اب می کرد حالا همون موجود دوست داشتنی و جذاب متعلق به من بود اما سال ها دور.... همون اندام چهار شونه و چشمای کشیده و زیبا ماله من بود اما...اشکام پشت هم از گوشه ی چشمم میریخت و هر کاری میکردم بند نمیومد....

نیمه های شب بود که از استشمام دود غلیظ سیگار بیدار شدم...چشمامو اروم باز کردم که نگاهم با صورت غمگین عطا برخورد کرد که در حال سیگار کشیدن بود با تعجب از جا بلند شدمو رو به عطا گفتم:

-عطا...تو داری سیگار میکشی...

سیگار شو خاموش کرد تو ظرف و درحالی که همونطوری بهم خیره شده بود گفت:

-گاهی میکشیدم...هرکاری کردم خوابم نبرد گفتم یه خورده تو رو نگاه کنم یه کم اروم شم...

پتو رو از رو زدم کنارو گفتم:

-حالت خوب نیس میخوای بریم دکتر؟

سرشو به علامت منفی تکون دادو گفت:

-نه...حالم خوبه.دکتر نمیخوام..

با غم به چهرش نگاه کردم وگفتم:

-پشیمونی از انتخاب من؟فکرشو نمیکردی کارمون به اینجا بکشه نه؟

خنده ی تلخی کردو گفت:

-این حرفا دیگه فایده نداره بعدم من از اول گفتم عاشقتم هنوزم هستم..

پوزخند تلخی زدم وگفتم:

-عاشقی هم مثله تشنگی میمونه وقتی سیراب میشی دیگه دلو میزنه اگه بازم اب بخوری باد میکنی و میفتی به دل درد...حالا تو هم افتادی به دل درد...چون من قبل ازدواج خوب سیرابت کردم..

عطا اخم کرد و گفت:

-این وصله ها رو به من نچسبون..گفتم هنوزم عاشقتم یادم نرفته یه تنه یه خانواده رو میگردوندی بدون اینکه خم به ابرو بیاری...مثله کوه پشته مادرت بودی..مثله یه مرد حریف صابر میشدی..من عاشق همینا شدم...

-اره شاید تو راست میگی اما اشکال ما ادما اینه که اول از تفاوت های طرفمون لذت میبریم و خوشمون میاد اما وقتی به طرف رسیدیم میگییم ای دل غافل این چرا شبیه من نیس...چرا انقدر فرق داره..چرا وصله ی تنم نیس...این حکایت توه عطا من این چیزا رو خوب میفهمم.

عطا اومد سمتمو دستشو گذاشت رو صورتمو گفت:

-من همون عطایی هستم که دوتا از رفیقامو از دست دادم...همون عطایی که ارزوهای واسه سازمان و مملکتش یه شبه رفت هوا..همون عطایی که همه زندگی و شغلش و زحمت چند سالش تو اون زیر زمینه که معلوم نیس صابر چه بلایی سرشون بیاره...همون عطایی که جای اینکه دست زنشو با جشن عروسی و بزنی و بکوب و سلام و صلوات بیره خونه بخت آورده اینجا تو این خرابهجشن عقدش جای محضرو سفره و گل و شیرینی تو سوله ی منکرات بود..جای حلقه دستبند انداختن دستمون...توقع داری حالم خوب باشه؟

بغض کردم و گفتم:

- آگه به خودمون سخت بگیریم که بدتره عطا... بد تر نیس؟

سرشو به علامت مثبت تکون دادو گفت:

- بدتره ولی یه چیزی داره قلبم و میسوزونه یه اتیشی که با هیچ ابی خوب نمیشه...

رفتم سمتشو پتورو انداختم رو شونه هاشو گفتم:

- منم نمیتونم اون اب رو اتیش باشم...

عطا اروم خندیدو منو گرفت تو اغوششو گفت:

-میتونی...

..ازینکه دوباره برگشتم به اون جایی که ارزوم بود یه کم حالم بهتر شد عطا اروم

صورتمو بوسیدو گفت:

-بخش که انقدر بدم... درست میکنم همه چیزو

بغض دوباره گلومو گرفت. ولی این بار از روی خوشحالی

صبح که بیدار شدم عطا خونه نبود رفتم سمت کتری سیاه صابرو گذاشتمش رو

گازو وسایل صبحونه رو آماده کردم که عطا با دوتا نون وارد خونه شدو با خوشحالی

سلام کردو گفت:

- نمیدونی چه برفی اومده دختر... کلی حال داد بیرون رفتن..

ازینکه عطا رو سرحال میدیدم خوشحال شدم و با نرزی سلام کردم و گفتم:

-به به آقای خونه... ببین چه کرده نون داغ و سر شیر اعلا...

عطا خندیدو گفت:

-یه شب بخور نون و سر شیر یه عمر بخور نون و تره...چون پولمون رو به اتمامه...

- خدا بزرگه اگه بتونیم با عمو تماس بگیریم مشکلات حل میشه..

عطا یه تیکه نون گذاشت دهنشو گفت:

-ایشالا...ایشالا...همه چیزو درست میکنیم نگران نباش بیا صبحونه رو بزن...

رفتم سمت اتاق و گفتم:

- تا اب کتری داغ بشه من یه حموم برم بیام...

عطا- سرما میخوریا اینجا هم که اب گرم نداره دختر...

- اشکال نداره فقط سرمومیشورم...

در حالی که میلرزیدم از تو هوای برفی حیاط خودمو رسوندم به دستشویی یه مقدار

شامپو ریختم کف دستمو موهامو سریع شستم و بیرون اومدم و با همون سرما و یخ

زدگی برگشتم تو..عطا با تعجب بهم نگاه کردو گفت:

-دیوانه ای دختر مجبوری مگه تو این سرماو برف ...

رفتم تو اتاقو موهامو گرفتم روی چراغ و گفتم:

-اره دیگه خانم خونه که نبایدبوی پیاز بده باید بوی عطر بده..

عطا خندیدو گفت:

-نه که تو پیاز سرخ کردی از دیروزتا حالا یه املت دادی به ما...

موهامو خشک کردم و یکی ازون لباس های نو و خوش رنگی که دیروز خریدیم که
یه تاپ و دامن قرمز رنگ بودپوشیدم وموهای فرمو دورم رها کردم یه مقدار هم به
چشمام سرمه کشیدم و از اتاق بیرون اومدم عطا با دیدن من خندید وگفت:

-به بهتو انقدر قشنگ بودی نمیدونستیم

- مسخره...

رفتم سر سفره که عطا طبق عادتش یه لقمه گرفت و داد دستم وگفتم:

-فکر کردم یادت رفته ...

عطا خنده ی ملیحی کردو گفت:

-نه یادم نمیره هیچ وقت تورو...در هیچ شرایطی...

_میدونستم تو انتخابم اشتباه نکردم

رنگ نگاهش غمگین شد و نم اشک تو چشماش نشست با تعجب بهش نگاه کردم
وگفتم:

-چیزی شده؟

اشکاشو. پاک کردو گفت:

-نه ...فقط یه کم دلم گرفت...دلم تنگه مادر بزرگ شد

_ایشالا زود میریم پیششون تو فقط دعا کن بساط سازمان برچیده شه امن شه

برایما

عطا در جوابم چیزی نگفت معلوم بود هنوزم درگیر سازمان وبه قول خودش اهدافشه بعد از تموم شدن صبحونه عطا رفت به سمت لباس ها و شروع به پوشیدنشون کردو گفت:

-میرم با عموم تماس بگیرم قضیه رو بگم ...حد اقل وسایل ضروری و اون پروژه نیمه تمومه دارو رو بتونه از تو خونه بیاره...بگم یه مقدارم پول ببینم میتونم بگم بفرسته برامون...

با نگرانی بهش نگاه کردم وگفتم:

-ماکه دانشگاه نمیتونیم بریم پروژه ی دارو رو میخوای چیکار..

عطا- خدا بزرگه اونم درست میشه ..من نیمی ازین پروژه رو پیش بردم نمیتونم رهانش کنم...

عطا رو بد رقه کردم و بعد از رفتنش چند بار پشت هم صلوات فرستادم تا خدای نکرده دست سازمان و افرادش بهش نرسه ...

بعد هم برای تدارک نهار به آشپزخونه رفتم دوست داشتم خورشت قرمه سبزی درست کنم چون غذای مورد علاقه ی عطا بود خورشت و خیلی سریع بار گذاشتم و برنج هم خیس کردم و برای جابه جایی وسایل فرسوده اون خونه به انبار رفتم تموم فرش های سوخته ووسایل به درد نخور اون اتاق و به انباری منتقل کردم و به جاش یکی دوتا پتو رو زمین انداختم پرده های دود گرفته رو هم که قبلا شسته بودم به پنجره اویزون کردم و در اخر خونه رو باز با جارو تمیز کردم ...بعد به حیاط رفتم و تموم اشغال ها و برگ های ریخته شده رو جارو کردم و لاستیک های به درد نخورو اهن الالت گوشه ی حیاط و به همون انباری بردم ...تقریبا حیاط تمیز شدو با ذوق

نگاهم و دور تا دورش چرخوندم بعد از اون شلنگ اب و باز کردم و تموم حیاطو اب پاشی کردم بوی نم خاک و رطوبت تموم فضا رو پر کردو جاشو با بوی تعفن و تریاک عوض کرد ...

بعد از شستن حیاط برنج و بار گذاشتم و سراغ تمیز کردن دستشویی رفتم دیگه نای کار کردن برام نمونده بود بعد از تموم شدن کار دستشویی روی زمین غش کردم و منتظر عطا شدم و با نگرانی به پنجره نگاه کردم به نظر میومد از ظهرم گذشته باشه با کلافگی از نداشتن ساعت و دیر کردن عطا رفتم تو حیاط و به در خیره موندم ... دلم شور میزد که نکنه افراد سازمان بلایی سرش آورده باشن...

یک ساعت گذشت و منم کنترل اشکامو از دست داده بودم زیر غذایی که با ذوق پختم و خاموش کردم و سرمو گذاشتم رو زانو هام که صدای درب خونه منو از جا پروند ... با عجله از در رفتم بیرون که عطا با یه کیسه پر از میوه وارد خونه شد با عصبانیت رفتم جلو و در حالی که اشکامو پاک میکردم گفتم:

- معلوم هست کجایی؟ مردم از نگرانی عطا...

خنده ی ملیحی کردو گفت:

-خب کارم طول کشید عزیز دلم ...

صورتمو بوسیدو اشکامو پاک کردو گفت:

-بخشید ...

بدون اینکه جوابشو بدم پلاستیک میوه هارو گرفتم و گفتم:

- ایناچیه عطا؟

عطا- هیچی همسایه های این محل دادن من نمیدونم اینا چه جوری فهمیدن ما
جدید اومدیم ..

-در دسر نشه عطا؟

عطاشلوارش عوض کردو گفت:

- ایشالا که نه....

- حالا کجا رفتی که انقدر طول کشید؟

عطا- به عمو زنگ زدم عمو گفت میترسه کسی رو بفرسته اونجا از ترس سازمانیا
پولم میده اینجا بهمون ...رفتم چندجاهم دنبال کار گشتم یه کار پیدا کردم

با خوشحالی بهش نگاه کردم و گفتم:

-دیدم خیلی سرحالی....حالا چه کاری هست ؟

- یه کار اداریه داخل شهر...

با ناراحتی گفتم:

- خیلی راهه که...

عطا نگاهشو بهم دوخت و گفت:

-شما نگران نباش شما فقط خانومی کن...

بعد دوسه بار بو کشیدو گفت:

-به بهبوی عطر نم خاک و خونه ی شسته شده و قرمه سبزی داغ یعنی زندگی

....خداا رو شکر...

خنده ی ارومی کردم و گفتم:

-الان غذا رو میکشم...

عطا سریع نشست سر سفره و گفت:

-پس چی شد این قرمه سبزی...

- الان میام....

عطا جای نون و گرفت تو دستشو گفت:

- مشکل اینه که نمیای...این الان میام یعنی مردن من از گشنگی

...

-برنج و ریختم تو ظرف و گفتم:

-ای شکمووووو....

عطا خندیدو زد رو همون جانونیه تو دستشو گفت:

- حالا که اینطور شد برات میخونم

شازده خانم قابل باشم

باید بگم به شعرمن

خوش امدی خوش امدی

شازده خانم چه خاکی و چه بی ریا

به منزل خود امدی خود امدی خود امدی....

بعد صداشو برد بالا و ضرب دستاشو بیشتر کردو گفت:

-عجب عجب چه رندو و چه بلا شده دل پدر سوخته ام

باور کن زشوقتون اشکی شده چشم به در دوخته ام

در حالی که از حرکات مضحک عطا میخندیدم و دلم درد گرفته بود غذا رو گذاشتم
سر سفره رو گفتم:

- وای دیوونه ... خیلی خوب بود... به نظرم برو خواننده شو...

عطا جانونی و گذاشت کنارو یه بشقابشو پر از برنج کردو گفت:

-به هر حال هم چین شوهر هنرمندی پیدا کردی برو خدا رو شکر کن...

اروم خندیدمو گفتم:

-همیشه خدا رو شکر میکنم...

یه دفعه صورتش جدی شدو اومد جلوترو یه بوسه به پیشونیم زدو گفت:

- خیلی مخلصیم به مولا...

بعد از ناهاری که با کلی شوخی و خنده و حرف خوردیم هردو از خستگی زیاد
خوابمون بردو تقریبا تا غروب خوابیدیم. غروب که بیدار شدیم هوا کاملا تاریک
شده بود عطا از پنجره به بیرون نگاه کردو گفت:

- میخوای بریم بیرون یه گردش چی می کنیم؟

با خوشحالی بهش نگاه کردم و گفتم:

-من که از خدامه....

عطا- پس بپر حاضر شو...

سریع لباسامو عوض کردم و همراه عطا از خونه بیرون زدیم ..عطا یه نگاه به پول های تو دستش انداخت وگفت:

- ازونجایی که از فردا پول خواهد رسید امشب با این پول حال میکنیم..دربندو که پایه ای؟

با تعجب بهش نگاه کردم وگفتم:

-دیوونه...شاید پول نرسید ...

عطا- تو نگران نباش

با سر موافقتمو اعلام کردم و همراه هم به راه افتادیم عطا تو راه یه ریز شوخی میکردو حرف میزد ازینکه انقدر روحیه ش خوب شده بودو تغییر کرده بود خیلی خوشحال بودم و احساس خوبی داشتم باورم نمیشد به این زودی بتونیم خودمونو با شرایط وفق بدیم منکه چیزی نداشتم برای از دست دادن این عطا بود که بیشتر از من توان داده بودو حالا از صمیم قلب خوشحال بودم که تمام این اتفاقات دست به دست هم داد تا بتونیم برای همیشه کنار هم باشیم.بالاخره بعد از کلی تو راه بودن رسیدیم و به اولین رستوران سر راه رفتیم ..عطا بهم نگاه کردو گفت:

- اینجا کباباش خیلی خوبه...من چند بار اومدم...

با خوشحالی به دورو برم نگاه کردم وگفتم:

- خیلی قشنگه ...دوستش دارم..

عطا خندیدو گفت:

- پس هر هفته میارمت...

-کنه گنج پیدا کردی عطا؟

عطا به پشتی تکیه دادو گفت:

-گنج که نه اما خب ادم باید خوب زندگی کنه دیگه...

شام و آوردن و شروع به خوردن کردیم که من همونطوری که به حرکات عطا خیره شده بودم یه لقمه گذاشتم تو دهنمو گفتم:

- عطا خیلی خوشحالم که کنارتم..اصلا باورم نمیشه انقدر خوشبختم...انقدر ارومم...خیلی دوست داشتم برم جایی که بعد از سال ها احساس خوشبختی کنم...بتونم با خیال راحت زندگی کنم...

عطا همونطور که غذا تو دهنش بود گفت:

-تو به این میگی خوشبختی دختر؟مالان اواره ایم..تو خونه ی مردمیم...ایندمون نامعلومه...فراری ام...خندیدو ادامه داد:

- این کجاش خوشبختیه؟این ته بدبختیه دختر...تو به جای اینکه با تور عروس بری خونه بخت با دستبند رفتی...

-اره همه ی اینا درست ولی این زندگی انقدر به من سخت گرفته بود که حال الانم ارزوم بود...بعضی از سختی ها ادم و قانع میکنه...

عطا- اره دیگه از قدیم گفتن به مرگ بگير طرف و تا به تب راضی شه..

یه لقمه برام گرفت وگفت:

- به نظر من ما اصلا هم خوشبخت نیستیم مجبور شدیم حس خوشبختی کنیم
..مارو اجبار کردن و عادت کردیم..

با دلخوری نگاه کردم و گفتم:

-انقدر من بدم؟

خندید و گفت:

-نه منظورم تو نیستی دیوونه...منظورم اینه من خودم به شخصه ارزوهای بزرگتری
داشتم چیزایی که همش نابود شد...همش از بین رفت پس توقع نکن مثله تو
احساس خوشبختی کنم البته با خودم عهد کردم که به همشون برسم ومیرسم...
- این تفاوت دنیای منو تونه دیگه...تو بلند پروازی و من نه.

یه لقمه دیگه برام گرفت و گفت:

-من بلند پرواز نیستم تو زیادی قانعی...از من به تو نصیحت انقدر قانع نباش....اصلا
تو فکر کردی ازین به بعد میخوای چیکار کنی؟فقط بشوری و بیزی حوصلت سر
نمیره؟خسته نمیشی؟نه دوستی نه درسو کلاسی...

-نگاه معنی داری بهش کردم و گفتم:

-فکر کنم بدت نمیاد منو پشیمون کنیا؟...من اونموقعش هم درس نمیخوندم فقط
زندگی من شده بود کار و حمالی....الان ازاد شدم راحت شدم لااقل اگه کاری
میکنم واسه ی خونواده ...واسه دل خودمهفقط خیلی دلم میخواست مامانم
نجات بدم ازون خراب شده اما نشد...تنها ارزوی من همینا بود....

عطا نگاه مهربوناشو بهم دوخت و گفت:

-من خیلی خوش شانسم که انقدر زخم قانع هستا....

اشاره کرد به غذا وگفت:

-بخور تا سرد نشده....

بعد از غذا در حالی که از سرازیری پایین میومدیم رو به عطا گفتم:

-واقعا خیلی خوب بود عطا ممنونم

عطا دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

- کجاشو دیدی ...بزار من به چیزایی که میخوام برسم خونه میخرم برات عین قصر..ماشین ازینایی که شاه هم نداشت...لباسای رنگ و وارنگمسافرت های خارج..اصلا شاید رفتیم خارج...

خنده ی بلندی کردم گفتم:

-منو این چیزا اخه؟

عطا- میگم قانعی..

همین موقع به یه عکاس خونه رسیدیم که عطا با ذوق گفت:

- یه عکس بگیریم...

با نگرانی

گفتم

-اخره سرو وضعمون خوب نیس که...

عطا - خیلی هم خوبه بریم توو...

همراه عطا رفتیم تو عکاسخونه و یه عکس دونفره گرفتیم. اون شب یکی از بهترین شب های زندگی بود انقدر غذا خوردیم و گفتیم و خندیدیم که از خستگی در حال غش کردن بودیم ساعت یک شب بود که برگشتیم و هر دو از خستگی بیهوش شدیم

صبح که بیدار شدم عطا رفته بود. خیلی دلم میخواست برم و با مامان تماس بگیرم اما از ترس اینکه عباس اقا چیزی فهمیده باشه و مارو خواسته و ناخواسته لو بده نرفتم یه ناهار مختصری برای خودم پختم و خوردم عطا بهم گفته بود که ساعت کاریش تا بعد از ظهر طول میکشه. برای همین خودم سرگرم کارای خونه کردم نزدیکای غروب بود که عطا به خونه برگشت و طبق معمول با دست پر وارد اتاق شد خرید هارو ازش گرفتم و با تعجب گفتم:

- عمو پول فرستاد؟

سرشو به علامت مثبت تکون دادو گفت:

-گفتم پول میاد نگران نباش...

بین خرید ها یه مقدار خرما پیچیده شده تو دستمال بود با تعجب به خرماها نگاه کردم و گفتمم:

- این چیه؟ خرما دونه ای شده؟

عطا لباساشو اویزون کرد به چوب لباسی و گفت:

-نه بابا ماله این پسره که تازه شهید شده بود تعارف کردن منم برداشتم..

با ناراحتی نگاه کردم و گفتم:

-بنده خداها...خدا بیامرزشون

عطا پوزخندی زد و گفت:

- بنده خداها؟هرچی میاد سرشون حقشونه

- چی داری میگی؟اونارفتن از خاک و ناموسشون دفاع کنن از امثال منو تو...تو میگی حقشونه..

عطا رنگ نگاهشو عوض کرد و گفت:

- اونایی که سنگشونو به سینه میزنی یه مشت جوجه انقلابیان که جو گرفتشون ...خودشون میرن جلو گلوله حقشونم هست در ضمن اونا و عقایدشون درست مغایر ما و اهدافمونه ...پس توقع نداشته باش دل بسوزونم برای دشمنم

-دشمن چیه هم وطنن...

عطا دوباره پوزخند زد و گفت:

-قربون شکلت برم شما همون اشپزیتو بکن به این کارا کار نداشته باش..تو نمیدونی چه وضعیه این مملکت تو خونه نشستی و از سیاست بی خبربرس به کارای خودت دختر

از لحن تحقیر آمیزش خوشم نیومد اما به روی خودم نیاوردم و برای کشیدن شام به اشپزخونه رفتم عطا دست و صورتشو شست و اومد بیرونو گفت:

-حالا بگو ببینم شام چی داریم؟

از دستش ناراحت بودم اما اون بیراه هم نمیگفت به هر حال من یک صدم اون نه درس خونده بودم نه کتاب برای همین سعی کردم ناراحتیمو به روش نیارم و با لبخند برگشتم سمتشو گفتم:

- کوکو سیب زمینی پختم...دوست داری که؟

سرشو به علامت مثبت تکون دادو سفره رو برای پهن کردن به اتاق برد.شام و درکنار هم خوردیم واون شبم سپری شد.....

چهار روز از ازدواج منو عطا گذشته بود تقریبا داشتیم به روال عادی زندگی عادت میکردیم عطا هر روز برای کار به تهران میرفت و تقریبا دم دمای غروب به خونه برمیگشت منم از صبح تا شب خودمو با کار خونه و ور رفتن با وسایل مشغول میکردم با اینکه دلم برای مامان و مهتاب و میلاد و عاطفه حساسی تنگ شده بود و کم کم داشت حوصلم سر میرفت اما همین که زن قانونی و شرعی عطا بودم تمام این دلتنگی هارو از بین میبرد میدونستم که بالاخره روزی میاد که همه چیز خوب شده و ما کنار هم خوشبختیم. اون شبم که چهارمین شب شروع زندگی من با عطا بود دم دمای غروب به خونه برگشت ...طبق معمول برای استقبالش رفتم عطا هم با یه دسته گل و یه جعبه بستنی وارد خونه شد با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- این گل و این بستنی واسه چیه؟

اومد تو خونه و خندیدو گفت:

-این گل برای گل خونه ست ...من همچین مردی ام هر روز یه جورسورپرایز میکنم...

با خوشحالی گل و گذاشتم تو گلدون و گفتم:

- دست و صورتتو بشور شام بیارم ...

شام و کشیدم و گذاشتم جلوش که با محبت همیشگیش یه لقمه برداشت و گرفت
جلومو گفت:

-بیا عزیزم...

لقمه رو گرفتم و با تعجب گفتم:

-چه خبره اقا عطا... گل و یه جعبه بستنی و لقمه و خوش اخلاقی و...

عطا- تو تو و این چهار روز از من بد اخلاقی دیدی دختر؟

- نه ندیدم انقدر خوش اخلاقی ام ندیدم حالا بگو ببینم حقوق و مزایایی بهت
پیشنهاد شده؟

عطا خندید و گفت:

-مگه حتما باید یه چیز بشه تا مردا مهربون شن..

لبخند از رو لبام محو شد و نگاه جدیمو بهش دوختم و گفتم:

-اخره من مررد مهربون اصلا ندیدم...

دستشواورد بالا و به صورت نوازش کشید رو صورتم و گفت:

- اشکال نداره غذا تو بخور...

با ناراحتی بهش خیره شدم و گفتم:

-تو همه ی زندگیمی عطا... همه ی زندگیم... تو تنها مردی هستی که تونستم
دوستش داشته باشم و باهش اروم باشم... هیچ وقت تنهام نذار...

عطا نگاه مهربونانه شو بهم دوخت و نم اشکی تو چشماش جمع شد ازینکه مرد
زندگیم از حرفای من جای کتک زدن اشک بریزه و احساسی بشه به خودم بالیدم
برای همین از رو به رو رفتم کنارش نشستم و سرمو گذاشتم رو پاشو گفتم:

- تو هم پدری ... هم شوهر... هم رفیق ... هم مادر... تو همه کس منی عطا... خدارو شکر
که هستی..

صدای گریه کردنشو میشنیدم اروم سرم و بلند کردم و تو چشمای سرخش خیره
شدم که گفت:

- تو خودت یه انسانی مریم یه ادم سالم با کلی توانایی پس سعی کن قوی باشی
...سعی کن محکم باشی و خودتو متکی به من ندونی ...مریم تو با این همه سختی
خودت یه کوهی...یه کوهی برای تکیه دادن من...پس ضعیف نشو ..قوی باش منم
کنارتم...

اروم یه بوسه به پیشونیم زد و گفت:

- فهمیدی مریم؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که یه لقمه دیگه گرفت و گفت:

- بیا شامتو بخور....

با مهربونی تو چشماش نگاه کردم هنوزم بعضی لحظات باورم نمیشد یه همچین
نعمتی تو زندگیم دارم نعمتی مثله عطا که برام جای همه چیرو گرفته بودبعد از شام
وسایلو جمع کردم و بعد از شستن ظرف ها به اتاق برگشتم عطا مشغول نوشتن بود
یه چایی گذاشتم جلوشو گفتم:

- بسه دیگه خودتو خسته نکن به اندازه کافی این رفت و آمد کار خستت کرده برو بگیر بخواب...

عطا- الان میخوابم یه خورده حساب کتاب باید انجام بدم بعد میرم میخوابم...
به حرکاتش خیره شدم مرد خودکار به دست تو عمرم ندیده بودم و جزو مخیلاتم بود ته دلم میلرزید که این عطایی که مقابل منه و با خودکار مشغول نوشتنه شوهرمه مردبه دید من یا کمر بند به دست بود یا سیخ و منقل به دست...عطا که نگاه منو دید گفت:

- چته؟عطا ندیدی؟

خندیدموبدون اینکه تفکرات تو ذهنمو بیرون بریزم گفتم:

- نگرانم این کار زیاد از پا درت نیاره....یادمه اون روزا که اومده بودی خونمون مامان میگفت این پسره نه کار کرده نه سختی کشیده ادم جبهه و جنگ نیس ازون مامانیاست..

عطا_پس مادر زن بازی درمیآورد؟

خندیدمو گفتم:

- به نظر منم تو پسر نازو نعمت بودی پسر درس و شعر...نه کار به این سختی و راه به این زیادی واسه همین یه خورده که کارت زیاد میشه دلواپس میشم مریض نشی..

عطا- انقدر ا هم خواستنی نیستما...

• وقتی همه ی زندگی یه نفری یعنی خواستنی هستی...

عطا نگاه معنی داری بهم انداخت و عینکشو گذاش کنارو گفت:

-بهتره بخوابیم...

رفتم تو اتاقو جاشو انداختم و خودمم کنارش دراز کشیدم هنوز یه دقیقه نگذشت که خوابش برد منم دستشو گرفتم تو دستمو خوابیدم...

حدود سه نصفه شب بود که از سرو صدای کتری بیدار شدم از ترس اینکه عطا مریض شده باشه از جا پریدم که دیدم در حال کشیدن سیگاره واز پنجره اشپزخونه به بیرون خیره شده

پتو رو دورم پیچیدمو درحالی که از سرما می لرزیدم رفتم به سمتشو گفتم:

-- چرا بیداری تو؟ مگه خسته نبودی؟

سیگارشو خاموش کردو چرخید سمت منو گفت:

-نمیدونم خواب ندارم جدیدا...دلم شورمیزنه؟

با نگرانی بهش نگاه کردم و گفتم:

-چیزی شده؟ یه جوری شدی؟

-نگاه متفاوتی بهم انداخت و گفت:

-نه عزیزم برو بگیر بخواب منم الان میخوابم...

همین موقع بود که صدای اذان بلند شد به عطا نگاه کردم و گفتم:

- الان حتما مامان بیدار شده داره وضو میگیره...

عطا یه سیگار دیگه برداشت و روشن کردو گفت:

-تو نمیخونی؟

-منم میخوندم بعضی اوقات اما مثله مامان همیشه نه...مامانم ازین موضوع خیلی ناراحت بود میگفت تو کافری...تو چی؟ تو نمیخونی؟

عطا- فکر نمیکنم دین و ایمون به این چیزا باشه...

اروم خندیدمو گفتم:

- این بهترین توجیه برای ما ها که تنبلیم...

عطا نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت:

-داری عوض میشی مریم

دستمو حلقه کردم دورشو گفتم:

-یعنی چی؟

نگاه مهربونشو که تهش یه حلقه اشکم نشسته بود بهم خیره کردو گفت:

-یعنی داری بزرگ میشی...

لبخندمعنی داری بهم زدو دستشو برد به سمت موهام و پشت گوشم پنهونشون کردو گفت:

-بریم نماز بخونیم بعد بخوابیم.....

بعد از نمازی که کنار هم خوندیم هر دو به رختخواب برگشتیم و خوابیدیم...

صبح که بیدار شدم عطا رفته بود رفتم تو اشپزخونه و کتری رو گذاشتم رو گازو زیرشو روشن کردم هوا کمی گرفته و ابری بود برای همین پرده هارو کنار زدم تا

خونه روشنتر بشه و دلم از تنهایی نگیره اونروز پنجمین روز زندگی مشترک من با عطا بود. تو این پنج روز گذشته غیر از یکی دو روز اول که تو شوک بودیم و ناراحت بهترین لحظه های عمرمو کنار عطا گذرونده بودم لحظه هایی که تو هفده سال گذشته به هیچ عنوان تجربه نکرده بودم.

برای ظهر خودم غذا داشتم و تصمیم گرفتم برای شب قیمه بادمجون که غذای مورد علاقه عطا بود بپزم بعد از خوردن صبحونه برای خرید بادمجون و لپه از خونه بیرون زدم این اولین بار بود که تنهایی و بدون عطا تو اون محل میرفتم. نسبت به محله ما خیلی فرق داشت و با اینکه ما هم پایین شهر تهران زندگی میکردیم اما مردم اونجا تقریبا تو فقر مطلق بودن جوری که من بین اونا احساس خوشبختی و رفاه میکردم دیدن بچه هایی که سرتا پا از نرفتن حموم و رعایت نکردن بهداشت سیاه شده بودن و تو جوب های کثیف کوچه بدون هیچ نظارتی بازی میکردن تا زن هایی که بساط پاک کردن سبزی رو به طرز چندش اوری وسط همون کوچه ها پهن کرده بودن حالمو دگرگون کرد اکثر مردم تو حلبی های رو هم چیده شده زندگی میکردن و تو اون سرما هیچ وسیله ی گرمایشی ای نداشتن حالم داشت از دیدن این همه بدبختی به هم میخورد وقتی با عطا بیرون میرفتم انقدر حواسم پرت خودمون بود که انقدر با دقت جزییات دورو برموندیده بودم و این اولین بار بود که اینجوری منقلب میشدم. بالاخره بعد از خرید به سرعت به خونه برگشتم و تو تنهایی خودم به حال اون مردم گریه کردم باورم نمیشد اصلا بشه اینطوری زندگی کرد نمیدونم شایدم گاهی ادم باید این چیزارو ببینه برای شکر گزار بودن وضعیت خودش اما خب اینم نمیدونستم که گناه اونا چیه که باید درس عبرت ما باشن...از این همه تبعیض و نا عدالتی حالم بد شدو سعی کردم خودمو سرگرم پختن شام کنم...

لپه هامو خیس کردم و بادمجونارو هم سرخ کردم برای ناهار خودمم یه مقدار نون و بادمجون خوردم. بعد از غذا هم خستگی بهم فشار آوردو به خواب رفتم وقتی بیدار شدم ساعت از چهار هم گذشته بود خورش ودرست کردم و چایی رو هم دم گذاشتم و منتظر اومدن عطا شدم. بوی خوش قیمه و چایی فضای خونه رو پر کرده بود و بسیار عطر دلنشین و آرامش بخشی داشت.. واقعا تو اون لحظه داشتم خوشبختی رو با تموم وجود حس میکردم مگه یه زن چی میخواست جز اینکه در کنار مردی باشه که با تموم وجود دوستش داشته باشه و با درست کردن یه شام خوب به انتظارش بشینه... این زندگی پر آرامش و شیرین ارزوی هر زن و دختری بود اما من تو اون لحظه بالاخره بعد از هفده سال عذاب و ناراحتی به دستش اوردم نمیدونم شایدم باید از کمیته به خاطر این اتفاق شیرین زندگیم ممنون میشدم.

چند دقیقه ای به اومدن همیشگی عطا مونده بود که لباسام عوض کردم و منتظر شدم دلم میخواست امروز یه جور متفاوت تری ازش استقبال کنم و داشتم برای این استقبال نقشه میکشیدم... اما یه ربع هم از اومدن همیشگی گذشت و پیداش نشد.. کسل از این انتظار بی وقفه لباسامو پوشیدم و به سرکوجه رفتم اما خبری از عطا نبود کم کم دلم مثله همون روز اول داشت به شور می افتاد تقریبا یه ساعت گذشت و من همچنان منتظر بودم... دیگه نمیدونستم چیکار کنم میدونستم حتما مشکلی تو راه پیش اومده که برنگشته دوباره به خونه اومدم اما هنوز پنج دقیقه هم نگذشته بود که دوباره به خیابون رفتم دوساعت شد سه ساعت سه ساعت شد چهار ساعت و از عطا خبری نشد.... دلم داشت از جاش در میومد هیچ شماره تماسی هم ازش نداشتم و اصلا نمیدونستم کجا کار میکنه مثله مرغ سرکنده بالا و پایین میرفتم و ناخونامو میخوردم غذا های رو گاز همینطور یخ کردو ساعت به ده شب رسید... از شدت دلشوره و حال بد قند خونم افتاده بودو سرم گیج میرفت اما اصلا دلم

نمیخواست که چیزی بخورم حتی یه لیوان ابم از گلوم پایین نمیرفت ساعت به یازده شب رسیده بود و منم به انتظار عطا توو خودم می لرزیدم انقدر که فکر و خیال مختلف کردن نفسم بند اومده بود یه بار میترسیدم کشته باشنش یه بار میترسیدم سازمان گرفته باشش یه باز فکر میکردم نکنه صابر بلایی سرش اوره. داشتم دیوونه میشدم از اون همه انتظار و فکر خیال دلم میخواست هر لحظه در خونه باز بشه و عطا بیاد تو تحملم داشت از این همه دلشوره طاق میشد هیچ خبری هم از محل کارش و خودش نداشتم

شب هم کم کم به نیمه هاش رسیدو خبری از عطا نشد گیجی و کمبود خواب داشت بهم فشارد میاورد اما تا یه لحظه خوابم میبرد از شدت اضطراب واسترس میپزیدم. نه میتونستم از ترسم سراغ بچه های سازمان برم نه میتونستم چیزی به مادر بزرگ عطا بگم و نه اصلا امکان برگشت ببه خونه رو داشتم اگه صابر دستش به من می رسیدبه خاطر این بی ابرویی قطعا کمر به قتل من میبست این چند روزم اگر به ورامین نیومده بود ما شانس آورده بودیم... به هر حال با همون سرگردونی و اضطراب و ترس شب و صبح کردم به محض اینکه این افتاب لعنتی که از غروب دیشب منتظرش بودم طلوع کرد از خونه بیرون زدم و راهی خیابونا شدم اما اصلا نمیدونتمم کجا باید برم تنها جایی که امن بودو خطری تهدیدم نمیکرد پلس بود... با رسیدن این فکر به ذهنم سریع یه ماشین گرفتم و به نزدیک ترین اداره ی پلیس اونجا رفتم. تنها عکسی که از عطا تو خونه داشتم همون عکس دوتایی تو دربند بود همونو تحویل پلیس دادم و خواستم که دنبال عطا بگردن. پلیس هم با دوتا جواب سربالا منو مجبور کرد که اداره رو ترک کنم و به خونه برگردم... از شب قبل هیچی نخورده بودم یه مقدار از همون برنج و تو دستمو ریختم و تو دهنم گذاشتم اما به محض اینکه مزه غذا رو حس کردم از شدت ضعف و نخوردن غذا هرچی که بودو بالا

اوردم...واسه خودمم نای راه رفتن و تکون خوردن نمونده بود اما دل بی قرارم داشت از غصه و دلشوره میترکیدو نمیذاشت یه جا بند شم با زهم از صبح تا سر شب ده بار به سرخیابون رفتم و برگشتم احساس غربت و ناامنی تو این شهر بزرگ و بی درو پیکر تمومه وجودمو گرفته بود اصلا بدون عطا بودن و عطا رو نداشتن تو مخیلمم فرو نمیرفت حس میکردم تو خلا زندگی میکنم و هیچی نیستم...دست و پام دائم به ریشه می افتاد و تا میخواستم چیزی بخورم ضعف و دلشوره حالمو به هم میزد.

اونروزم به شب رسیدو خبری از برگشت عطا نشد دیگه تصمیم خودمو گرفته بودم نمیتونستم بیشتر ازین انتظارو بی خبری و تحمل کنم چشیدن طعم مرگ برام راحت تر از دوری عطا بود برای همین صبح همون روز تصمیم گرفتم به سراغ شیرین برم میدونستم قطعاً باید تو همون دانشگاه پیدااش کنم و این تنها ادرسی بود که ازش داشتم صبح یک ساعت قبل از باز شدن دانشگاه ها جلوی درب دانشگاه تهران ایستادم و منتظر اومدن شیرین شدم...بغض گلومو پر کرده بودو راه نفسمو بسته بود این جا اولین جایی بود که همراه عطا اومده بودم و حالا به دنبال زنده یا مردش به همونجا برگشته بودم...حدود دو ساعت گذشت و خبری از شیرین نشد چشمم به در دانشگاه خشک شده بود و از بس رفت و آمدهارو چک کردم داشتم سیاهی میرفت...ساعت حدوداً ده صبح بود که از دور چشمم به معصومه افتاد با خوشحالی رفتم به سمتشو از پشت سر صداش کردم با تعجب به سمت من برگشت و گفت:

-شما اینجا چیکار میکنی؟

درحالی که از اضطراب و ترس لبم میلرزید گفتم:

-می...می...میخوام شیرین و بینم...

معصومه نگاهی رو صورت‌م چرخوند و گفت:

-تو اصلاً حالت خوب نیس... شیرین و میخوای چیکار؟

-میخوام یه خبر از عطا بگیرم.. تو رو خدا کمکم کن....

معصومه با تعجب گفت:

- مگه تو زن عطا نشده بودی؟ خبرشو از ما میگیری؟ تا اونجایی که من میدونم عطا برای سازمان مرد فکر نمیکنم شیرین خبری ازش داشته باشه...

با التماس بهش نگاه کردم و گفتم:

-عطا دو روزه پیداشش نیس خواهش میکنم ادرس شیرین و بده برم پیشش من مطمئنم اگه سازمان بلایی سرش آورده باشه شیرین خبر داره

معصومه - شیرین چیزی هم بدونه به تو نمیگه فکر کردی الکیه... سازمان میاد هرچی تو مشت داره لو بده به تویی که معلوم نیس کی هستی؟ نخیر دختر سازمان اگه سر شوهرتم خورده باشه چیزی نمیتونی بفهمی برو دنبال زندگیت..

اومد از جلوم رد شه که یقه شو گرفتم و گفتم:

-اگه از شیرین به من خبر ندی به خدا لو میدم چه کاره ای...

معصومه با چشمای از حدقه دراومده بهم نگاه کرد و دستمو از لباسش کشید پایین و گفت:

- یه قهوه خونه ته خیابونه شیرین الان اونجاس.....

بدون اینکه منتظر عکس‌العملی از طرف معصومه بشم دویدم سمت خیابون و خودمو به قهوه‌خونه رسوندم شیرین به همراه دوپسر دیگه پشت میز درحال حرف زدن بودن بدون توجه به بقیه رفتم به سمتشو تقریبا با صدای بلندی گفتم:

-عطا رو چیکار کردی؟

شیرین با خونسردی به سرتاپام نگاه کرد و گفت:

-به به عروس خانوم ماه عسل خوش گذشت؟

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

-بهت میگم عطا رو چیکار کردی؟ چه بلایی سرش آوردی دختره ی حسودو عقده ای...

شیرین پوزخند مسخره ای زد و با همون خونسردی گفت:

-تو چه بلایی سرش آوردی که از اون همه ارمان و آرزو دل کندو پرید

- سوال منو با سوال جواب نده...عطا دو روزه خونه نمیاد من مطمئنم زیر سر تو و دارو دستته ...یه کلام بگو کجاست و هر جا گیرش انداختی ازادش کن وگرنه همه ی این دارو دسته رو لو میدم تا با هم نابود شید...

شیرین یه خورده از قهوه ش خورد و گفت:

-عطا پیش ما نیس..

-باور نمیکنم...عطا کجاست..

شیرین - برام مهم نیست باور میکنی یانه...عطا رو من کاریش نکردم مهره ی سوخته
برای من ارزشی نداره که خودمو تو دردسر بندازم

-اما ما از ترس شما فرار کردیم عطا میگفت شما اگه بفهمید مارو گرفتن فکر
میکنین لو رفتیم عطا همیشه میترسید که شماها گیرش بیارین...

شیرین خنده ی بلندی کدو گفت:

-عطا هیچ ارزشی برای من نداشت که بخوام بلایی سرش بیارم چیزی که زیاد داریم
ما مهره س عطا خوب میدونست دست از پا خطا کنه نابودش میکنم همینطور که
تو رو نابود خواهم کرد پس خیالم ازش راحت بود من الکی دستمو به خون الوده
نمیکنم...تو هم بهتره بری دنبال زندگیت شاید عطا ازت خسته شدو رفت ..

- چرت و پرت به من تحویل نده عطا از من خسته شه؟ ما فقط پنج روز زندگی
کردیم...تو یه بلایی سرش آوردی من مطمئنم حالا میتونی نگی اما من کاری
ممیکنم که به حرف بیای وقتی مامور کمیته رو ببینی زبونت باز میشه..

شیرین از جاش بلند شدو به سمت در رفت و گفت:

-بهتره بری دنبال زندگیت...این نصیحت من به توئه...از اولم پاتو نباید تو کفش عطا
میکردی...

و از در بیرون رفت...ناباورانه روی زمین نشستم نمیدونستم اصلا باید چیکار بکنم
اگه حرفی از شیرین به پلیس میزدم ممکن بود عططا هم به خطر بیفته شیرینم که
حرفی نمیزد اما من مطمئن بودم که هر بلایی سر عطا اومده یه سرش به این
عفریته وصله...

هوا داشت رو به تاریکی میرفت به ناچار به خونه برگشتم خونه ای که بدون عطا
برام مثله جهنم شده بود مغزم داشت از این همه سوال بی جواب میترکید حرفای
شیرین و معصومه و حرفای پلیس و رفتار خود عطا تو سرم میچرخیدن اصلا
نمیفهمیدم چی درسته و چی غلطه. هنوزم انگار تو شوک بودم و باور نداشتم عطا دو
روزه نیس حسی تو وجودم هنوز منتظر و امید وار بود که اگه این روزنه ی امید رو
هم نداشتم همون شب اول نابود میشدم...

اونشب سخت تر از شب اول گذشت یه ترسی از ناامنی و تنهایی هم به دلشوره هام
اضافه شده بودو نمیداشت بخوابم دائم حس میکردم الانه که کسی درو باز کنه و
وارد خونه بشه و بلایی سرم بیادبا هر صدای کوچیکی از جا میپریدم و خودمو پشت
درب نا امنه خونه قایم میکردم. نمیدونستم چرا سرنوشت چشم نداشتم دو روز
خوشی و آرامش منو ببینه نمیتونست ببینه که من هم برای یه بار بتونم به کسی
تکیه کنم و اروم باشم فقط پنج روز از زندگی مشترک منو عطا گذشته بود فقط پنج
روز آرامش و خوشی رو حس کرده بودم و حالا باز هم به وضعی صد برابر بدتر از
قبلم افتادم... یاد حرفای عطا و دستای گرم و نگاه مهرربونش یه لحظه هم از ذهنم
کنار نمیرفت اصلا باورم نمیشد همین دو روز پیش عطا اینجا نشسته بودو با هم
حرف میزدیم همین دو روز پیش بود که با عشق با هم غذا میخوردیم و
میخندیدیم اما حالا انگار این دو روز نبودش یه قرن گذشته بود انگار از آخرین
تصویری که از عطا دیده بودم سال ها میگذشت ...اما هنوزم همه جا عطرشو حس
میکردم هنوزم پیرهن راه راه ابی رنگش به جالباسی بود هنوزم ساعت مچی نقره ای
رنگشش رو کابینت اشپزخونه بود تموم این نشونه ها برای من یعنی عطا هنوزم تو
این خونه حضور داشت یعنی نباید ناامید میشدم یعنی عطا بالاخره پیداش میشد.

صبح که از خواب بیدار شدم تا چند لحظه نمیفهمیدم دورم چی میگذره اما چیزی نگذشت که باز هم غم دنیا و نبود عطا رو سرم اوار شد از جا بلند شدم و بعد از رفتن به دستشویی یه لقمه نون و پنیر گذاشتم دهنمو از خونه بیرون زدم طبق معمول نمیدونستم کجا و چرا اما بازهم خودمو جلوی درب دانشگاه دیدم... روی فضای سبز کنار در نشستم و به رفت و امد دخترهای هم سن و ساله خودم خیره شدم همه ی اونا غرقه شادی بودن و من یه کوه اندوه و ترس...همه ی اونا غرقه قهقهه و شادی بودن و من از شدت گریه زیاد چشم هام اشک چشمهام خشک شده بود نمیدونم چرا انقدر دنیا به من سخت میگرفت و به اونا نه...چرا انقدر اونا راحت بچگی و جوونی میکردن و من نه...

بالاخره نزدیک ظهر بود که شیرین و دیدم اینبار بدون اینکه خودمو بهش نشون بدم سریع پشت سرش ه راه افتادم و سعی کردم تعقیبش کنم شیرین یکی دوتا کوچه پایین رفت و سوار ماشین گرون قیمتش شد منم سریع به تاکسی گرفتم و به محض سوار شدن از راننده خواستم که شیرینو تعقیب کنه ..شیرین چند خیابون و پشت سرگذاشت و در آخر جلوی درب یه خونه ی دو طبقه ایستاد معلوم بود که خونه ی خودشون نیس چون خیلی ثروتمند تر از این حرفا بودن از ماشین پیاده شدو وارد خونه شد منم پول تاکسی رو حساب کردم جلوی در منتظر موندم یعد یک ساعت همون دو پسری که تو قهوه خونه دیده بودم هم وارد خونه شدن اینا جایگزینی تازه برای حامدو حمید بودن خدا خدا میکردم حداقل یه نشونه از عطا پیدا بشه اما هوا رو به تاریکی رفت و انتظار من بی فایده بود حتی یه رفت و امد مشکوک هم به چشمم نیومد دوباره تصمیم گرفتم به خونه برگردم و درحالی که از شدت ضعف تلو تلو میخورم خودمو بی اختیار جلو درب یه رستوران دیدم بوی کباب و نون داغ هوش از سرم برد نمیدونم چرا دیگه نتونستم جلوی نخوردنم و بگیرم بی اختیار وارد

رستوران شدم صاحب رستوران که مردی پیر با چهره ای مهربون بود اومد جلو
وگفت:

چی میخوری دخترم؟

با چشمای بی رمقم به صورت مهربونو چروکیدش نگاه کردم وگفتم:

- نمیدونم هیچی ...

پیرمرد خندیدو سفارش یه پرس کباب دادو گفت:

- حال خوبی نداری دخترم غذاتو بخور جون بگیری...

با بغض به صورت مهربونش خیره شدم و چیزی نگفتم نمیدونم چرا انقدر بوی اون
کباب مستم کرده بود به محض اینکه غذا رو آوردن دوسه تا قاشق پشت هم خوردم
و باز یاد کباب خوردنم با عطا افتادم ... دوباره بغض همه ی گلومو گرفت و احساس
کزردم دلم میخواد تمومم اون غذا رو بالا بیارم... پیرمرد که همچنان نگاهش به من
بود با یه ظرف خالی اومد جلو وگفت:

- این دنیا به همه سخت میگیره ما نباید سخت بگیریم...

بدون اینکه جوابی به حرفش بدم گفتم:

- پول غذا چه قدر میشه؟

پیرمرد خنده ی شیرینی کردو گفت:

- شب جمعه س یه فاتحه برای پسرم بخون... یه ماه پیش شهید شد...

غذا رو ریخت تو اون ظرف در بسته و داد دستم وگفت:

-ببرخونه هر وقت حوصلت اومد بخور....

با نگاه قدرشناسانم بهش خیره شدم و گفتم:

- دستتون درد نکنه خدا پسرتون و رحمت کنه...

پیرمرد- اونکه رحمت شده ماییم که باید شفاعت شییم به سلامت دخترم...

از رستوران بیرون اومدم و به سمت خونه به راه افتادم وقتی به اون خونه که حالا بیشتر برام شبیه یه دخمه ی ترسناک شده بود رسیدم باز هم هوای خفه و بوی ناش حالمو به هم زد انگار دیوار ها بدون وجود عطا منو میخوردن...ظرف غذا رو گذاشتم رو کابینت و به اتاق رفتم که با دیدن صحنه ی رو به روم با تمام توانم جیغ زدم...باورم نمیشد دارم میبینمش با خنده ی پررنگی که به صورتش داشت نگاهم میکردو سیگار میکشید بدون اینکه حرف بزنم شوک زده به صورتش نگاه کردم و عقب عقب از اتاق بیرون رفتم با خونسردی از جاش بلند شدو اومد جلو و توچشمام خیره شدو گفت:

-کجا بودی تا این موقع شب؟

زبونم از دیدنش بند اومده بودو نمیتونستم حرف بزنم اون سیگار تو دستشو خاموش کردو گفت:

-یادم نبود بدت میاد..

عقب عقب رفتم و چسبیدم به دیوار و با صدای لرزون گفتم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

پدرام اومد نزدیکمو تقریبا فاصله شو با من به یک قدم کردو گفت:

- من اینجا چیکار میکنم یا تو؟ مثله اینکه خونه ی من اینجاس

اب دهنمو به زور قورت دادم و گفتم:

- مگه نگرفتنت...

با اینم حرف نگاه عجیبی بهم انداخت و بلند بلند خندیدو گفت:

- فکر کردی پدرام به همین راحتی گیر میافته؟

- خيله خب برو همونجایی که بودی اینجا نمون...

پدرام گوششو آورد جلو و دستشو گذاشت پشت گوششو گفت:

- چی؟؟ برم کجا؟؟ مثله اینکه توجیه نیستی دختر عمو اینجا خونه ی منه... همونجایی

که شما و شوهر گرامیتون اطراق کرده بودین توش...

با این حرف دستمو زدم به یقه شو گفتم:

- پس کاره تویه عوضی بوده ... چه بلایی سر عطا آوردی؟

... خنده ی چندش اوری کردو گفت:

- من چیکار به شوهر بچه ننه ی تو داشتم اخه..

- حرف مفت نزن اگه کاری نداشتی چه جووری بعد از رفتنش پیدات شده هان؟ فکر

کردی با خر طرفی؟ چه بلایی سرش آوردی عوضی؟

پدرام دوباره یه سیگار روشن کردو گفت:

- من عوضی هستم اما ادم کش که نیستم من از شوهر بی عرضه ی تو خبر

ندارم.

- پس اینجا چیکار میکنی؟ مگه نریختن بگیرنت؟

پدرام ابروهاشو بالا داد و گفت:

- چرا از لطف شما نریختن اینجا منو ببرن اما من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم...

- پس تا حالا کجا بودی چرا بعد از رفتن عطا پیدات شده؟

پدرام رفت به سمت ظرف غذا و برش داشت و گفت:

- خوب به خودت میرسیا... میدونی به شماها چی میگن... میگن سرخور... یکی رو

میکشی و میری سراغ بعدی...

دستشو کرد تو غذا و یه لقمه گذاشت تو دهنش که گفتم:

- از کجا میدونی عطا مرده؟

با همون دهن پر گفت:

- ای بابا من کی گفتم عطا مرده... حرف میذاری تو دهن ماها...

- الان گفتمی تو سرخوری...

خنده ی بلندی کرد که نصفه محتویات غذاش به طرز چندش اوری بیرون ریخت

و گفت:

- دخترعموی ساده ی مارو باش... این یه اصطلاحه...

دستمو به نشونه ی تحدید بالا بردم و گفتم:

- وای به روزگارت اگه بهفمم بلایی سر عطا اوردی...

ظرف خالی از غذا رو پرت کرد رو کابینت و گفت:

- برو بابا تو هم مارو گیر اوردی... من میرم بخوابم...

رفت به سمت بالش که دویدم جلو شو گفتم:

- کجا؟؟؟ بهت یادندان جایی که یه دختر نامحرم هست نباید باشی..

پدرام- اگه به تو یاد دادن اون شب با اون پسره تو زیر زمین چیکار میکردی هان؟

- من و عطا محرم هم بودیم اینو بفهممممم.....

پدرام دراز کشید و گفت:

-اره ماهم خر.....

با لگد زدم به شکمشو گفتم:

-پاشو گمشو ازین خونه عوضی....

یه دفعه با عصبانیت بلند شد و گفت:

- یا میری کپ مگرتو میذارى تو اون اطاق یا همین نصفه شب بیرون

میکنم. مطمئن باش انقدر حالیم هست به زن شوهردار نگاه نکنم...

با بغض بهش خیره شدم و دویدم سمت اتاق که بیشتر شبیه انباری بود و درو از

پشت قفل کردم و زدم زیر گریه نمودنستم تو این موقعیت بد اومدن پدرام دیگه

چی بود..... انگاری تمومه بدبختی ها آماده بودن که رو سرمه بدبخت اوار شن... حالا

علاوه بر شکی که به شیرین داشتم پیدا شدن بی موقع پدرام هم فکر منومشغول

کرد و بیشتر از قبل گیج شدم نمودنستم گم شدن عطا میتونه کار شیرین و

سازمان باشه یا پدرام اما احتمال اینکه کار پدرام باشه رو خیلی کم میدیدم اون شبم از ترس ناامنی و وجود پدرام به سختی صبح کردم و صبح بدون اینکه متوجه بشه درحالی که به شدت خرو پف میکرد و خواب بود از خونه بیرون زدم میخواستم دوباره به همون خونه ی تیمی ای برم که دیروز پیدا کرده بودم یه تاکسی گرفتم و به سمت همون خونه به راه افتادم اینبار میخواستم هر خطری رو به جون بخرم تا بلکه خبری از عطا پیدا بشه با اینکه خیلی میترسیدم با ترس و لرز زنگ خونه رو زدم و چیزی نگذشت که پسر جوونی درو باز کردو با نگاه پرسشگرانه ای به من گفت:

- بفرمایید ؟

با ترس به چشمای پسر خیره شدم و گفتم:

-با شیرین کاردارم..

پسر شونه هاشو بالا انداخت و در حالی که سعی میکرد درو روم ببندد گفت:

- شیرین نداریم...

پامو گذاشتم لای درو سعی کردم از بسته شدن در جلوگیری کنم و گفتم:

-من میدونم اینجا خونه تیمی سازمان...میدونم شیرین دارین پس منو رنگ نکن

بگو بیاد دم در

پسر دوباره به سر تا پام خیره شدو گفت:

- مثله اینکه حرف تو کله ت نمیره میگم شیرین پیرین نداریم برو پی کارت...

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

- من زن عظام عطا یوسفی خوب میدونم اینجا چه خبره اگه نمیخواهی الان هرچی ماموره بریزم اینجا بگو شیرین بیاد..

پسر که کمی رنگ و روش تغییر کرده بود با کمی مکث گفت:

- شیرین غروب میاد الان نیس..

رفتم تو و نشستم کنار باغچه ی تو حیاط و گفتم:

- وایمیسم تا بیاد..

پسر - چی می گی دختر تو این خونه پره مرد جوونه ... پاشو برو رد کارت ... اگه با

شیرینم کار داری همون غروب بیا... عجب سیریشی هستیا

با بغض به پسر نگاه کردم و گفتم:

- تو میدونی عطا کجاست؟

پسر - من عطا مطا نمیشناسم..

- میشناسی خوبم میشناسی تا همین یه هفته پیش عطا جزوی از شما بود میخوام

ببینم ازش خبرداری؟ میدونی چه بلایی سرش آوردن؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

- من چیزی نمیدونم تا یه گوله خالی نکردم تو مغزت برو بیرون..

با عصبانیت از جام پریدمو گفتم:

- برای من صداتو بالا نبرا من از تو لات ترم یا میگی عطا کجاست یا هرچی دیدی از

چشم خودت دیدی؟

پسردستشو انداخت به روسری رو سرم و از خونه پرتم کرد بیرونو گفت:

- تو ام یا گم میشی میری یا میبرمت تو و هرچی دیدی از چشم خودت دیدی
میدونی با دشمنمون شوخی نداریم پس بزن به چاک...

بعد ازین حرف درو محکم پشت سرش بست و رفت تو از حرصم با عصبانیت یه لگد
به در زدم و ازهمونجا گفتم:

-دعا کن خبری از عطا بشه وگرنه بیچارتون میکنم...

و از ترسم تا سرکوچه دویدم میدونستم تا اینجاشم خیلی خطر کردم و خدا واقعا به
روم رحم کرد وقتی به سر کوچه رسیدم اصلا نمیدونستم کجا باید برم نه جایی
داشتم نه مکانی تنها سرپناهم هم دیگه نا امن شده بودم نشستم کنار جوب اب و
سعی کردم افکارمو متمرکز کنم تا بهترین تصمیممو بگیرم نه خونه ی صابر جام بود
نه خونه ی ورامین تنها راهی که برام مونده بود رفتن به خونه ی مهتاب بود اونم
میدونستم که خیلی زیاد نمیتونم باشم اما برای همین یکی دوروز بهترین گزینه بود
ضمن اینکه پولم هم داشت تموم میشد و باید از کسی پول قرض میکردم یه
ماشین گرفتم و به سمت خونه مهتاب به راه افتادم میدونستم به محض اینکه برسم
شروع به سوال پیچ کردنم و گریه زاری میکنه و من اصلا حوصله ای جواب پس
دادن نداشتم همونم شدو به محض اینکه چشمش به من افتاد شروع به گریه زاری
کردو منو در اغوش گرفت با اینکه خیلی دلتنگش بودم اما از اینکه سرشکسته و
خورد شده جلوه کنم متنفر بودم اصلا دوست نداشتم اعتراف به شکست و باختن
بکنم مهتاب که چشماش خیس از اشک بود منو از اغوشش جدا کردو با تعجب به
صورت جدی و بی روح من نگاه کردو گفت:

- کجا بودی؟ چی شدی یهو؟ اخه چرا اینجوری شد؟ چرا انقدر لاغر شدی؟ چرا انقدر عوض شدی؟ وای مریم تو سرم پر از سواله چرا هیچی نمیگی تو...
 با نگاه بی روحم به مهتاب خیره شدم و گفتم:
 - میتونم امشبو اینجا باشم؟
 مهتاب جا خورده از حرف من گفت:
 -اینجا؟
 -اره اینجا...میتونم؟
 مهتاب یه نگاه به بالا سرش انداخت و گفت:
 -اخه...چی جوری بگم مریم...از وقتی که تو اونکارو کردی مامان محمود..
 دستم به علامت ساکت شدنش بردم بالا و گفتم:
 -باشه میرم...مراقب مامان باش..
 اومدم برم که مهتاب دستمو کشیدو گفت:
 - یواش بیا تو...
 رفتم تو خونه و وقتی مهتاب درو بست گفتم:
 -هیچی نگو مهتاب...هیچی نپرس فقط برو میلادو بیار میخوام یه کم آرام شم...
 با این حرف مهتاب با ناراحتی گفت:
 - میلاد پیش من نیس...بالاست...

- خب گریه نداره که برو بیارش..

مهتاب اشکاشو پاک کردو گفت:

- نمیدنش به من...

با تعجب به مهتاب نگاه کردم و گفتم:

-یعنی جی؟

مهتاب- از وقتی تو اونکارو کردی مامانش پاشو کرد تو یه کفش که طلاق منو بگیره میگفت شماها همتون بی حیا و بی ابروید بعد که محمود راضی نشد میلادو ازم گرفت گفت تو لایق نیستی مادری کنی میلادو باید زیر دست ما باشه حالا هم میخواد برای محمود دوباره زن بگیره به محمود میگه نزدیک من نشه...میگه صبر کن دوباره برات زن میگیرم حتی اگه طلاقش نمیدی نباید نزدیکش شی محمودم که گوش میکنه اگه تا الانم نگهم داشته ماله عذاب وجدانشه ...

با شنیدن این حرف پاهام سست شدو نشستم رو زمین اصلا باورم نمیشد دارم این حرفارو از زبون مهتاب میشنوم ناباورانه بهش نگاه کردم و گفتم:

-چند وقته میلادو ندیدی؟

مهتاب با بغض بهم نگاه کردو گفت:

- سه روزه بچه م ازم دوره نه خواب دارم نه خوراکمریم این چه کاری بود تو کردی تو که از نجابتو پاکی چیزی کم نداشتی ...توکه از عفت و حیا چیزی کم نداشتی ...این چه کاری بود به خدا باورم نمیشه تو همون مریم خودمونی توهمونی که تا ده شب دستمال میفروخت و تن به خفت نمیداد چی شد یهو

با عصبانیت به مهتاب نگاه کردم و گفتم:

-کنه تو هم باور کردی ...اره مهتاب؟...من و عطا زن و شوهر بودیم مهتاب ما خطبه خونده بودیم ما صیغه هم بودیم ...محرم و حلالشرعیه شرعی...فکرشو نمیکردم تو یکی اینجوری فکر کنی...

مهتاب با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- واقعا؟ تو و عطا محرم بودین...

با حرص بهش نگاه کردم و از جا بلندشدم و رفتم ب سمت در که مهتاب با صدای خفه ای داد زد:

- کجا میری؟

- میرم با این زنیکه از خدا بی خبرم حرف بزنم میلادو بیارم پایین...

مهتاب دوید سمتمو گفت:

-جون مامان نرو...اینا بفهمن تو اینجایی طلاقمو میدان اواره میشم دیگه جام تو خونه صابرم نیس از وقتی تو رفتی خون کرده به دل مامان منم راه نمیده وقتی نیس میرم...تو رو جون هرکی دوست داری بزار زندگیمو کنم...

- زندگیتو کنی؟ به این میگی زندگی؟ بچتو گرفتن باهات مثله حیوون رفتار میکنن

مهتاب بهم نگاه معنی داری کرد و گفت:

- مگه تو چه طوری رفتی سر زندگیت هان؟ جای اینکه با هل هله و بریزو پاش بری

با بی ابرویی و زور زور کاری رفتی ...تو مگه چیکار کردی الانم معلوم نیس چرا

اینجایی...اصلا شوهرت کجاست؟

با عصبانیت به مهتاب نگاه کردم و گفتم:

- نیومدم سرکوفت بشنوم...میخوای بدونی عطا کجاست؟ عطا گم شده زدم زیر گریه و گفتم:) عطا سر به نیس شده هیچ اثری ازش نیس هیچ نشونی ازش نیس...اواره کوچه و خیابون شدم ...

مهتاب ناباورانه بهم نگاه کرد و گفت:

- پسره ی نامرد ولت کرد رفت...

اشکامو پاک کردم و گفتم:

- ولم نکرد...همه دردم اینه که ولم نکرد...بردنش ...نمیدونم کجا ولی بردنش ...نامردا زهرشونو ریختن خود عطا همیشه میترسید ازین اتفاق اخرم سرش اومد...

مهتاب -کیا بردنش؟ از کی حرف میزنی؟

- هیچی تو بهتره ندونی....

مهتاب - چی رو ندونم مریم خب بگو چه مرگته بگوچی شده چه خاکی باید به سرمون بریزیم...

مریم- هیچی نشده ...من فقط برای یکی دو شب جا میخوام و یه مقدار پول بعدش میرم دوباره گم میشم توهم به زندگیت برس...

مهتاب گردنبنده تو گردنشو دراوردو داد بهم و گفت:

-اگه اواره ای این چند روز کجا بودی؟

- با عطا خونه ی صابر مخفی بودیم ... پنج روز فقط زندگیمون دووم آورد فقط پنج روز...

مهتاب - خب الان چرا نمیری؟

- بعد از ناپدید شدن عطا پدرام سروکله ش پیدا شد... اونجا دیگه برام امن نیس هیچ جایی هم ندارم...

مهتاب وحشت زده بهم نگاه کرد و گفت:

- پس میخوای چیکار کنی؟

سرمو گرفتم بین دوتا دستامو گفتم:

- واقعا نمیدونم... واقعا نمیدونم....

مهتاب بغض کرده بهم نگاه کرد و گفت:

- نمیدونی چه به روز مامان اومد ... دق کرد بنده خدا...

- میتونی بگی بیاد اینجا ببینمش خواهش میکنم ... ممکنه این آخرین بار باشه که میبینمش...

مهتاب یه کم مردد شد و بعد گفت:

- چون از بالا تلفن و چک میکنه نمیتونم بگم اینجا ای امیدوارم اصرار کنم قبول کنه بیاد ... مهتاب به سمت تلفن رفت و بعد از تماس با مامان برگشت به اتاق و گفت:

- خدارو شکر قبول کرد..... مریم اومد بهش بگو محرم بودین بزار دلش اروم بگیره

پیرزن

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

چیزی داری من بخورم از صبح هیچی نخوردم..

مهتاب- اره عزیزم الان برات غذا میارم...

مهتاب رفت به سمت اشپزخونه و منم برای اولین بار بعد از سه روز بی خوابی سرمو گذاشتم زمین و سعی کردم برای چند لحظه هم شده به خواب برم...

وقتی بیدار شدم هواتاریک بود پتو رو از روم کنار زدم و از جا بلند شدم که چشمم به مادر افتاد که رو به روم نشسته بودو اشک میریخت. از جا پریدمو رفتم به سمتشو بدون اینکه حرفی بزنم زدم زیر گریه و تو اغوشش گم شدم چه قدر دلم تنگ شده بود برای اون عطرو اون امنیت چه قدر این سه روز عذاب کشیدم و داغون شده بودم مامان بدون اینکه حرف بزنم اروم اشک میریخت و موهامو نوازش میکرد اصلا دلم نمیخواست ازون اغوش گرم بیرون بیام اما بالاخره از اغوش مادر بیرون اومدم و با نگاه به چشمای طوسی و کم سوش گفتم:

- یه خدا من خطا نکردم به خدا ما محر....

مامان دستشو به نشونه ی سکوت بالا آوردو گفت:

- میدونممیدونم مادر...

- به خدا من میخواستم همتونو نجات بدم تو و مهتابو میلادو میخواستم ازین بدبختیو فلاکت بیرون بیارم چه میدونستم اینجوری میشه اون پدرام از خدا بی خبر همه ی زندگی منو به هم ریخت...الان شوهرم نیس مامان نمیدونم چه بلایی سرش اومده من پنج روز فقط عروس خونش بودم پنج روز فقط آرامش داشتم....وای مامان

دلم خون شده ...مامان همه ی زندگیم سه روزه که پیداش نیس..مامان من دارم دیوونه میشم..

مامان سرمو گرفت تو اغوششو با صدای گرفته ش گفت:

- مادر بمیره نبینه اینجوری شدی مریم....

-مامان من نمیدونم شوهرم کجاست نمیدونم مردست یا زنده نمیدونم چیکار کنم اصلا...اواره کوچه و خیابونممامان من بیچاره شدم....

مامان - غصه نخور مادر!ایشالا که زنده س برمی گرده ...غصه نخور...

مهتاب یه مقدار غذا اوردو گفت:

- بیا بخور شدی پوست استخون مریم ...

رفتم به سمت غذا و خواستم اولین لقمه رو بزارم تو دهنم که صدای در اومد مهتاب با وحشت بهم نگاه کردو گفت:

- خاک بر سرم مامان محموده ...مریم پاشو ...پاشو قربونت برم پاشو برو تو کمد قایم شو این فضوله همه جارو میبینه...

قاشق و با عصبانیت انداختم تو سفره و به طرف کمد دویدم مریم منو به زور تو کمد جا دادو گفت:

-همینجا باش ...

دیگه جز تاریکی و صداها ی نا مفهوم نه چیزی میدیدم نه میشینیدم حدود یه ربعی گذشت ومادر محمود بیرون نرفت کلافه در کمد و باز کردم و یه کم هوا خوردم هوای بد کمدو بوی بد لباس ها تموم مشاممو پر کرده بود واحساس خفگی میکردم

...هوای اتاق هم به شدت بدو دلگیر بود بوی نا و لباس کهنه تموم اتاق و پر کرده بود کم کم داشت حالت تهوع بهم دست میداد نمیدونستم باید چیکار بکنم صدای مادر محمو دهنوز میومد و اون اتاق حتی یه پنجره هم نداشت با ترس به دورو برم نگاه کردم از استرسی که گرفته بودم حالت تهوعم تشدید شدو چند باری پشت هم عوق زدم دیگه نمیتونستم تحمل کنم اگه نمیرفتم احتمالا خفه میشدم بدون توجه به حضور مادر محمود از اتاق زدم بیرونو خودم و به دستشویی رسوندم و تموم محتویات معدمو بالا اوردموقتی یه کم حالم جا اومد از دستشویی بیرون اومدم که چشمم به مادر محمود افتاد با چشمایی از حدقه دراومده به سر تا پام نگاه کردو روبه مهتاب گفت:

- با چه اجازه ای این دختره ی همه کاره رو راه دادی هان؟

مهتاب که از ترس نفسش بند اومده بود عقب عقب رفتو من من کنان گفت:

- خواهرمه....

مامان محمود اومد سمت منو گوشه ی لباسمو گرفت و گفت:

-بیا برو گمشو بیرون اینجا رو نجس کردی دختره یفکر کردی این خونه بی در و پیکر هر بی حیایی رو راه بده تو...برو گمشو همون اشغال دونی ای که تویه هرزه رو قبول میکنن...

بعد برگشت سمت مهتاب و گفت:

- یه خواهری به تو نشون بدم که بفهمی دنیا دست کیه توهم مثله اون خواهرت سلیطه و همه کاره ای...منه خرو بگو که چه جوری پسررو زور کردم عقدت کنه فکر

کردم بدبخت و یتیمی هرچی پسرم گفت میگی چشم نمیدونستم شماها همه هرزه و همه کاره اید...دستم بشکنه که تک پسرمو بدبخت کردم...

با شنیدن این حرف رفتم به سمتشو گفتم:

- هوی خانم احترام خودتو نگه دار چه جوری میخوای پس فردا جواب خداروبدی با این تهمتات به والله من یکی ازت نمیگذرم...

خنده ی عجیبی کردو گفت:

- کی به کی میگه تو چه جوری میخوای سرتو بالا کنی و جواب بدی که نصفه شب با چه وضعی تو خونه پسر نامحرم بودی...حالا هم که یه حروم زاده پس انداختی و عوقشو خونه پسر من میزنی...

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

- من محرم عطا بودم ما زن و شوهر بودیم جرممون این بود که صیغه نامه نداشتیم اینو تو کله ی بی مغزت فرو کن من واگذار میکنم به خدا ببینم چی میخوای جواب بدی..تویی که از شمر بدتریو مادرو از بچه ش جدا کردی این حرفارو نزن که دعا میکنم جزام بیفته به جونت تا این خواهرم از دست دخالت هاو فضولیات راحت شه..

برای بی احترامی اب دهنشو انداخت زمین و گفت:

- این خواهرتو اگه تا الان نگه داشتیم واسه اینکه مادر نوه مه اگه میلاد نبود الان اواره کوچه و خیابون بود...ولی تویی که ادعا میکنی شوهرت بوده الان کجاست بگو بیاد ببرت دیگه چرا نیس...من میدونم کجاس پسری که اینجوری یه دختر و عقد خودش کنه معلومه به دوروز نکشیده فیلش یاد هندستون میکنه و دلش واسه یکی

دیگه میره این وسط فقط تویه احمق ابروی خودتو بردی و خودتو هرجایی کردی
...حالا هم جای اینکه زر مفت بزنی گم شو بیرون که با دیدن قیافه ی هرزت باید
کفاره بدم...

با عصبانیت پریدم سمتشو خواستم بزمنش که داد مهتاب بلند شدو با ترس برگشتم
دیدم مامان و تو بغل گرفته و تکونش میده با دیدن صورت قرمزو متورم مامان
دویدم سمتشو تا میتونستم جیغ زدم و دیگه نفهمیدم چی شد.

وقتی بیدار شدم تو بیمارستان بودم سرم به شدت گیج میرفت و دستام میلرزید به
زور از جام بلند شدم و به دورو بر نگاه کردم هیچ کس نبود سرم بالا سرمو برداشتم
و خواستم پیام پایین که مهتاب پرده ی تخت و کنار زدو گفت:

-کجا میری؟ بگیر بخواب تموم جونت شده ضعف...

بدون اینکه جوابشو بدم با نگاه به چشمای سرخ و پف کردش گفتم:

-مامان رفت؟

با بغض و وحشت به دهان مهتاب خیره شدم که سرشو به علامت منفی تگون دادو
گفت:

- نه حالش خوبه فشارش بالا رفته بود

- پس چرا انقدر تو گرفته ای چرا انقدر چشمات سرخه؟

مهتاب نگاه معنی داری بهم کردو گفت:

-چند وقته حالت تهوع داشتی؟

با این حرف انگار یه سطل اب یخ ریختن رو سرم در حالی اب دهنمو به زور قورت میدادم با وحشت به مهتاب نگاه کردم و گفتم:

حامل...ه...ام؟

مهتاب سرشو به علامت مثبت تکون دادو گفت:

چرا انقدر زود مریم؟ حالا چیکار کنیم با این بدبختی؟

باورم نمی شد چه خاکی تو سرم شده اصلا نمیتونستم این قضیه رو تو مغزم حلاجی کنم... منو و مادری؟؟؟؟ اونم تو این وضعیت؟؟؟ شوکه شده سرمو کردم زیر پتو و تا میتونستم گریه کردم... واقعا نمیفهمیدم که چه گناهی به درگاه خدا کرده بودم که اینطور تنبیهم میکرد داشتم از درون منفجر میشدم دلم میخواست هم خودمو هم این بچه رو سر به نیست کنم و راحت شم مهتاب با ضربه زدن به دست من سعی میکرد منو از بی تابی کردن منصرف کنه اما هیچی جلودار قلب و روح زخم خوردم نبود حالا بدون عطا درحالی که اواره و بی خونه بودم نمیدونستم با این بچه چیکار کنم اینو کجای این بدبختی جا بدم که هیچ آینده ای نداشت جز اینکه مثله مادرش سیاه بخت باشه... جز اینکه ازین به بعد اگه زنده بمونه در به در و اواره باشه... نمیتونستم بذارم این اتفاق بیفته بچه داشتن از عطا ارزوی من بود اما تا وقتی که سایشو داشتم تا وقتی که میدونستم عطایی هست اما حالا چی... حالا نباید میذاشتم این بچه ی بی پدر به این دنیای نامرد و کثیف پا بذاره نباید میذاشتم... سرمو از زیر پتو بیرون اوردم و به چشمای نگران مهتاب نگاه کردم و گفتم:

- اون دوستت زری که بچه سقط میکرد پرستار اخراجی بود... میدونی کجاس؟

مهتاب با چشمای از حدقه دراومده نگام کردو گفت:

-میخواهی بکشیش؟

-اره اینکه هنوز یه ماهشم نشده...

مهتاب نشست لبه ی تخت و لبای خشک شدشو خیس کردو گفت:

-دیوونگی نکن مریم بچته یادگار عطا...

-عطا الان کجاست که یادگار شو نگه داره...من با این بچه با این اوارگی چیکار

کنم...من نمیخوام نگهش دارم مهتاب این دختررو برام پیدا کن همین امروزو فردا پیدا کن..

مهتاب اومد باز یه چیزی بگه که گفتم:

-چیزی نگو فقط برو سراغش بعد هم برو خونت...ازون خونه بیرون نمیای تا من

نگفتم اگه مادر شوهرت باز چرت و پرت بارت کرد یه زنگ به من بزن پدرام و

میفرستم سراغشون...

مهتاب- پدرام چرا؟

-ازون وحشی تر مگه سراغ داری؟سرش درد میکنه که خودی نشون بده واسه ما

...اگه مادر شوهرت حرفی زد تحدیدش کن که به پدرام میگی...

دوباره به مهتاب نگاه کردم و گفتم:

-ازت خواهش میکنم اون دخترو پیدا کن...

مهتاب در حالی که با بغض سرشو تکون میداد از در بیرون رفت منم سرم تو دستمو

کندم و از تخت پایین اومدم که پرستاری جلومو گرفت گفت:

- کجا میری خانم؟

- مامان من و آورده بودن اینجا کدوم اتاقه؟

پرستار- تو همونی هستی که بارداره؟ با مامانت اوردنت؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که گفت:

-مبارکت باشه...مامانتم اتاق بیست و پنجه حالشم خوبه نگران نباش برو پیشش...

بدون اینکه جواب پرستارو بدم رفتم سمت اتاق و با دیدن مامان که روی تخت نشسته بودو با مظلومیت به پنجره نگاه میکرد دویدم سمتشو بغلش کردم و گفتم:

-خوبی مامان جان؟ بمیرم برات که اینطوری شدی...

مامان لبخند ارومی زدو گفت:

-شنیدم بارداری؟

سرمو از خجالت پایین انداختم و گفتم:

-اره...ولی بی موقع و تو این شرایط یعنی بدبختی....

مامان- کدوم بدبختی مادر خدا بهت هدیه داده تو ککلت به خدا باشه...حتما

حکمتیه؟

-چه حکمتی مادر من...من دوست داشتم از عطا بچه داشته باشم اما تا وقتی که

بود اما الان چی با این وضع من با این اوارگی نمیتونم نگهش دارم...

مامان اخماشو تو هم کردو گفت:

-نبینم ازین حرفا بزنیاء...استغفرالله...میخواهی ادم بکشی مادر؟...خدا که بچه داده ده برابر بهت روزی میده...

-چی میگی اخه ماما...تو الالنگو من بعد ازین بیمارستان باید کدوم قبرستونی برم هان؟

مامان - میبرمت خونه ی خودت...خونه ای که توش بزرگ شدی...

خنده ی مسخره ای کردم وگفتم:

-با اون شوهر تو حتما هم جام تو اون خونست...اون سایه ی منو ببینه رم میکنه...همینجوریش دنبال بهونه بود که منو دک کنه حالا با این بچه برم سرش خراب شم...نه مادر من تو رم میندازه بیرون میشه قوز بالا قوز...حالا باید سه تا اواره و بدبخت و جا بدم...شما برو خونت منم میرم همون ورامین با پدرام بیشتر کنار میام تا صابر...

مامان - چه معنی داره زن بیوه بره خونه پسر عذب؟

با ناراحتی به ماما نگاه کردم وگفتم:

-من بیوه نیستم عطای من زنده س ماما برمیگرده..

مامان دستشو کشید رو سرم وگفت:

-پس اگه میدونی زنده ست امانتتو نگه دار...

با اینکه میدونستم اینکارو نمیتونم بکنم اما سرمو به علامت باشه تکون دادم ومامان گفت:

- بیا بریم برو تو زیر زمین تو اتاق شوهرت حداقل تا صابر بفهمه یکی دور روز بمون تا یه فکر بکنم برات...

- من چه جوری از جلوی چشم صابر در برم؟

- صابر از وقتی تو رفتی سری به اون اتاق نزده... برو تو همون اتاق نمیفهمه مادر

فکر بدی هم نبود تا سقط کردن بچه و اروم شدن اوضاع همونجا برای من بهترین جا بود. مامان پول بیمارستان و حساب کردو با هم به خونه برگشتیم خوشبختانه صابر نبود ولی محض احتیاط از همون اول به اتاق خودم رفتم و بیرون نیومدم مامان برام یه مقدار غذا و میوه آوردو خودش برگشت بالا حالا بعد رفتن عطا این اولین بار بود که دوباره با اون اتاق خاطره انگیز تنها میشدم تموم درو دیوار اتاق بوی عطر عطا رو میدادو دل من و بیشتر خونه میکرد تموم دست نوشته و کتاب هاش روی هم انباشه بودن و یه مقدار خاک روشن نشسته بود ازون روز نحس که مارو ازین خونه بردن هیچ چیز دست نخورده بود فقط لامپ کم سوی اتاق بود که انقدر روشن مونده بود دیگه سو نداشت ودر حال خاموش شدن بود...نشستم روی زمین و کتاب حافظی که بهترین یادگار عطا و روزهای خوشم بود باز کردم شعری که باز شد بیشتر دل منو خون کردو دوباره زدم زیر گریه...یاد صدای گرم و دلنشین عطا افتادم که وقتی میخواست شعر بخونه یه کم بم ترو زیبا ترش میکرد سعی ککردم صداشو تو ذهنم بیارمو با اون شعر زیبا زمزمه کنم

روز وصل دوست داران یاد باد

یادباد ان روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت

بانگ نوش باده خواران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند

زان وفاداران و یاران یاد باد

دیگه بغضم ترکیدو نتونستم بیشتر ادامه بدم ...حتی یه لحظه هم تو تصورم نبود که روزی بیاد که من با بچه ای که از عطا تو وجودم بود در نبودش اینجوری گریه کنم همیشه فکر میکردم ممکنه به عطا نرسم و برگردم سر خونه ی اولم اما این روزو این شرایطو هیچ وقت پیش بینی نمیکردم...

کتاب حافظ و بستم و یه مقدار ازون غذا ها خوردم و خوابیدم وقتی از خواب بیدار شدم تقریبا شب بود میدونستم الاناست که صابر بیاد خونه برای همین تمومه پرده هارو کشیدم و بی سرو صدا نشستم ..همینم شد صابر برگشت خونه و طبق معمول همیشه اول به زیر زمین رفت و بعد هم برای خواب رفت بالا ..همیشه حدود ده یازده میخوابیدو وقتی که خیالم راحت شد که مطمئنا به خواب رفته مشغول مرتب کردن وسایل عطا شدم دلم میخواست وقتی برگشت و تونستیم دوباره همگی دوره هم باشیم اینجا رو تمیز و مرتب ببینه همه جارو گردگیری کردم و روی میزو که عطا پر از اشغال کرده بود تمیز کردم کتاب حافظ و هم روی میز گذاشتم و روشو با پارچه پوشوندم .

.....

صبح قبل اینکه صابر بیدار بشه از خونه زدم بیرونو برای اینکه رد گم کنم چادر مامانو که روی بند رخت بود سرم کردم میدونستم جایی تو مغازه عباس اقا ندارم برای همین چند محل بالا تر رفتم و از مغازه دار خواش کردم اجازه بده تا با

مهتاب تماس بگیرم. به مهتاب زنگ زدم و هرچی بوق خورد بر نداشت میدونستم کار
کاره مادر شوهرشه که بلایی سرش آورده یه تاکسی از همونجا گرفتمو به سمت
خونه مهتاب رفتم چند باری زنگ خونه رو زدم و باز نکرد اخر مجبور شدم با سنگ
به شیشه ی پنجره بزنم چیزی نگذشت که مادر محمود درو باز کردو با دیدن من
گفت:

- باز که تویی؟ چرا دست از سرما برنمیداری؟ مگه نگفتم پاتو نزار تو این محل و
خونه؟

- کی با تو بود اخه؟ با مهتاب کار دارم چه بلایی سرش آوردی؟

- خواهرتو فرستادم ادب شه... تو زیر زمینه کاری کردم یادش بره سر به هوایی تا
یکی مثله تو نشه...

پیروزمندانہ نگام کرد که گفتم:

- با زبون خوش بهت میگم بزار مهتاب بیاد بیرون و با بچش زندگیشو کنه و گرنه
هرچی دیدی از چشم خودت دیدی...

مادر محمود- مثلا میخوای چه غلطی بکنی بدبخت اواره... شنیدم شوهرت ولت کرده
رفته...

- اگه تا شب خبری از مهتاب نشنوم روزگارتو سیاه میکنم...

بدون اینکه جواب بده بروبابایی گفت و پنجره رو بست. حرصم از دستش دراومده
بود باید کاری میکردم که تا اخر عمرش ادب شه از همونجا رفتم و رامین. چند باری
زنگ زدم و درو باز نکرد کلید انداختم و وارد خونه شدم که دیدم پدرام هنوز خوابه

و تکون نمیخوره چند باری با پا زدم بهش که از جا پریدو با نگاه خواب الودش به سرتاپای من گفت:

چه مرگته وحشی ...مثله ادم نمیتونی صدا کنی...

پتورو از روش کشیدم وگفتم:

-دو ساعته دارم در میزنم کری مگه؟

از جا بلند شدو سرشو محکم خاروندو گفت:

- حالا چه مرگته تو اومدی هم خونه ی من شی؟

-من گه بخورم با تو تو یه هوا نفس بکشم .کار دارم باهات؟

پدرام- راستی کجا رفتی دیشبو؟

-به تو چه یه قبرستونی بودم دیگه .تو اومدی اوام کردی

پدرام- ازین پررو بازیات خوشم میاد حالا بگو چیکارم داری کله سحر عین مته رفتی رو مخم؟

- این مادرشوهرمهتاب کبری خون به دل مهتاب کرده یه ادبش بکن...

پدرام از جاش بلند شدو شلوارشو بالا کشیدو گفت:

- ننه ی محمود شله زرد ...

- اره میلادو ازش گرفته میگه تو صلاحیت نداری خودشم انداخته زیر زمین ...یه بار

بیا ادم باش براش برادری کنی ...

پدرام چایی رو گذاشت رو گازو گفت:

- شما جون بخواه....

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

- چرت و پرت تحویل من نده ها..اگه کار نداری من برم ...

پدرام - بودی حالا دختر عمو...

اومدم برم به سمت در که باز حالت تهوع منو گرفت و دویدم به سمت دستشویی
وقتی بیرون اومدم پدرام با حالت گرفته ای نشسته بود لب باغچه و تا منو دید گفت:

-حامله ای ازش؟

بدون اینکه جواب بدمم با نگاه پرسشگرانه بهش خیره شدم که کیفو کاغذ آزمایش
مچاله شده ی روشو انداخت جلومو گفت:

-با توام میگم حامله ای؟

ازمایشو فرو کردم تو کیفو گفتم:

-اره به تو چه حالا...چرا رفتی سر کیف من

یه سیگار دراوردو گذاشت گوشه ی لبشو گفت:

- هیچی گم شو بیرون...

رفتم به سمت درو قبل از رفتن گفتم:

-مهتاب و یادت نره..

بعد از بیرون رفتن از خونه ی پدرام دوباره سری به کلانتری زدم اما باز هم نتونسته
بودن خبر و ردی از عطا بگیرن حتی اسمش تو امار پزشکیه قانونی هم نبودو این

حداقل به من امید داد که ممکنه زنده باشه البته اینم میدونستم که سازمان وقتی بلایی سر یکی از اعضای خودش بیاره هیچ ردی جا نمذاره باز هم گیج و اشفته حال تر از همیشه به خونه برگشتم میدونستم مدت زیادی هم اینجا دووم نمیارموباید هرچه سریعتر یه فکری میکردم اون شبم به همون منوال گذشت و صابر از حضور من چیزی نفهمید اون چهارمین روز گم شدن عطا بود دیگه داشتم کم کم ناامید میشدم و تنها چیزی که تو ذهنم الویت داشت سقط کردن اون بچه بود فردای همون روز دوباره با خونه ی مهتاب تماس گرفتم و خوشبختانه خودش برداشت میدونستم پدرام حداقل از پس این کارای اراذل و اوباشی خوب برمیاد ولی مهتاب هم هیچ ردی نتونسته بود ازون دختر پیدا کنه و ناامید تر از قبل دوباره به خونه رفتم دیگه هیچ راهی نداشتم جز اینکه خودم کسی رو پیدا کنم و تا اون روز باید فکری به حال درادم میکردم تصمیم گرفتم به دانشگاه برم که بلکه هنوزم جای من خالی مونده باشه اما ازون جا هم ناامید شدم چون کس دیگه رو جای من برده بودن. همه دره به روم بسته بود دیگه نمیدونستم چیکار باید بکنم فقط به خونه برگشتم و تموم وسایل یادگاری ای که از خودم و عطا داشتم جمع کردم مامان که منو تو اون حال دید گفت:

چرا اینارو جمع میکنی مادر؟ کجا میخوای بری؟

نگاه نا امیدو غمگینمو به مامان دوختمو گفتم:

-میرم ورامین با پدرام حرف میزنم یکی ازون اتاق هارو بده به من.میدونم قبول میکنه.

مامان - قبول میکنه اما میدونی که راحت نمذاره حتما کاری میکنه که...

-میدونم مامان اما راهی نیس. پدرام معتادو ارادل هست اما سرش میشه که به زن
باردار کار نداشته باشه یه چند وقتی میمونم تا بتونم یه جارو برای کارو خواب پیدا
کنم...

مامان - کجا بری اخه مادر؟ کسی به یه دختر تنها وباردار جا و مکان نمیده...

-میدونم اما خدا بزرگه فعلا که میرم ورامین...

از مامان خداحافظی کردم و همراه با ساک وسایلم به ورامین رفتم طبق معمول
پدرام خونه بودو دراز کش وسط پذیرایی سیگار میکشید با اومدن من گل از گلش
شکفت وگفت:

-پس بالاخره اومدی؟

ساک و گذاشتم زمینو از قصد چادر رو سرمو سفت گرفتم و گفتم:

-اتاق و به من میدید؟ کار میکنم اجاره بهت میدم...

پدرام خنده ی چندش اوری کردو دندونای زردشو به نمایش گذاشت و گفت:

- اجاره چرا؟ دختر عمومی مثلا...

با نگاه حق به جانبی بهش گفتم:

-دختر عمومی سرجاش محرم نامحرمی و حیا سر جاش فکر میکنی همسایمی از ده

قدمی اتاق رد نمیشی منو میبینی سرتو بالا نمیاری ...

پدرام سیگارشو دوباره روشن کردو گفت:

-حالیمنه تو الان زن شوهر داریو مادر یه توله که اون نامرد پس انداخته ...حله...من
روزا گورمو گم میکنم میرم شبام یه گوشه تو خیابون میکپم اما شرط دارم برات...

- چه شرطی؟

پدرام کمی موس موس کردو گفت:

-طلاقتو ازون مرتیکه بگیری و بعد از به دنیا اومدن بچه زن من شی...
پیش بینی این حرف پدرام برام دور از تصور نبود واسه اینکه یه حرفی زده باشم

گفتم:

-خیله خب قبول ...حالا برو بیرون به کارت برس منم میخوام برم اتاقم...

پدرام خنده ی بلندی کردو گفت:

-فکر کردی با گاگول طرفی؟ من ازت تعهد میخوام..

با کنجکاوی بهش نگاه کردم و گفتم:

-چه تعهدی؟ منکه نمیتونم بهت تعهد محضری بدم...

پدرام- تعهد محضری نمیخوام سه جلدتو میخوام...

-شناسنامه واسه چی؟

پدرام- واسه گرو تا روز طلاق و به دنیا اومدن بچه...

با حرص بهش نگاه کردم و ساکمو برداشتم و خواستم پیام بیرون که گفت:

-کجا میخوای بری بدبخت هر جا بری دو برابر من برات دندان تیز کردن اگه من بهت رحم کردم و جا دادم و میگم از شیش فرسختی رد نمیشم تا طلاق بقیه اینو نمیگنا...میله خودته...

حرفش تلخ بود اما راست بود...بیرون هیچ جایی رو نداشتم هیچ سرپناهی برای من و این بچه ی بدبخت نبود برای همین ساکمو گذاشتمو زمین و شناسنامه رو پرت کردم جلوش...

با خوشحالی شناسنامه رو گذاشت تو جیبشو گفت:

-حالا شد...حالا ما میریم بیرون تا شما راحت باشی...

با گفتن این حرف از در بیرون رفت و منو با یه کوه درد تنها گذاشت اشفته تر از قبل ساکمو بردم تو اتاق و با همون لباس های بیرون روی زمین دراز کشیدم درک این همه مشکل اوار شده روی سرم حتی برای ذهنم مشکل بود برای همین سعی کردم چشمامو ببندمو فقط بخوابم.

پدرام تا شب پیداش نشد برای غذای هر دو مون یه مقدار دمی گوجه درست کردم و واسه خودم کشیدم و به اتاق رفتم اصلا باورم نمیشد تا همین یه هفته پیش منو عطا با یه دنیا عشق و محبت باهم تو همین خونه غذا میخوردیم حالا عطا رفته بود و من مجبور بودم تو این وضعیت تک و تنها از پس این همه مشکل بر بیامم...یه قاشق غذا گذاشتم دهنمو یاد لقمه گرفتن عطا افتادم انگار الانم جلوم بودو با چشمای مهربونش لقمه رو گرفته بود سمتمو میگفت:

-خانوم غذا نمیخوری؟

بغض گلومو داشت خفه میکرد حضورشو با تموم وجود حس میکردم سعی کردم
بجومش اما نمیتونستم... نمیتونستم بدون عطا غذا بخورم نمیتونستم بدون عطا
زندگی کنم... نمی تونستم... خیلی زود تنهام گذاشته بود... خیلی زود شدم یه زن
تنها با یه بچه ی سیاه بخت و اواره... خیلی زود شدم یه بی کس با یه دنیا مسولیت...
غذا رو گذاشتم کنار و کتاب حافظ یادگاری عطا رو گرفتم بغلم و سعی کردم باهاش
حرف بزنم... تصور میکردم اگه الان اینجا بودو خبر باردار شدن منو میشنید چی
میگفت... چه عکس العملی داشت حتما برام یه هدیه ی خوب میخرید یا اینکه
نمیذاشت دست به سیاه و سفید بزنم تو خونه... حتما کلی لازم براش خریدار داشت
..عطا خیلی مهربونو دل نازک بود... دلش مثله گنجشک کوچیک بود و وقتی
خوشحال میشد مثله بچه ها رفتار میکرد...

وای که چه قدر نبودش سخت بود عکس دو تاییمونو گرفتم دستموبا نگاه به لبخند
مهربونش گفتم "کجایی عطا... کجایی ببینی ما سه نفر شدیم... کجایی این اتفاق و
جشن بگیریم... بازم بریم رستوران دریند بازم عکس بگیریم بازم برام شعر بخونی
... بازم برام لباس بخری و به زور همرو ابی انتخاب کنی... کجایی که ببینی زنت
چطوری اواره شده... کجایی ببینین ته عشقمون چه به روزش اومد... کجایی
عطا... کجایی...."

نیتونستم جلوی گریه مو بگیرم و با صدای بلند هق هق کردم جوری که پدرام دوسه
باز در اتاق و زدو خواست ببینه چم شده اما محلش ندادم و اون شبم گذروندم

صد جا برای کار رفتم و اخرشم بی فایده بود یا من کاری بلندنبودم یا اونا با من کنار
نمیومدن تصمیم گرفتم بعد این همه خستگی و در به دری سری به مامان بزنم

میدونستم تو این ساعت صابر نیس برای همینم رفتم سمت خونه ی مامان. یک ماه بود که از زندگی من بدون عطا میگذشت نه کلانتری خبری میداد نه من تونسته بودم ردی از طریق شیرین پیدا کنم عطا اب شده بود رفته بود تو زمین اما من هنوزم امیدوار بودم و به عشق اون بود که ازون بچه مراقبت میکردم حالا بعد گذشت یه ماه خیلی خوشحال بودم که از بین نبردمش و یه یادگاری از عطا دارم میخواستم وقتی برمیگده یه پسره خوشگل و شیرین و بدم بغلش تا خستگی این انتظار بی منطق از بدن جفتمون بیرون بیاد...

مامان بیچاره تا منو دید از خوشحالی زد زیر گریه و شروع به قربون صدقه رفتن کرد بدون اینکه پامو بالا بزارم از ترس یه راست رفتم تو زیر زمین و مامان هم پشت سرم اومد خدارو شکر نگاهش یه کم جون گرفته بود و یه پره گوشت اضافه کرد بود با ذوق یه بچه گذاشت جلومو گفت:

-اینارو همرو خودم دوختم...الهی قربونش بره مادر

بچه ی لباس و باز کردم و از دیدن چند دست لباس بچه که با سلیقه دوخته شده بود شوکه شدم و اشک تو چشمام جمع شد باورم نمیشد من تو اون سن و سال کم دارم لباس بچه مو میبینم با خوشحالی مامان و بغل کردم و گفتم:

-خیلی خوشگلن مامان...خیلی قشنگن...

مامان لباسارو دوباره بست و گفت:

-اینکه پسرونه س یه پارچه دیدم بازار گلدار صورتی میخوام چند دستم دخترونه بدوزم ما که نمیدونیم بچه چیه مادر...

نگاه قدرشناسانمو بهش دوختم و گفتم:

- دستت درد نکنه منکه اصلا حواسم نبود این بچه لباس میخواد... انقدر بدبختی دورم ریخته که دارم دیوونه میشم...

مامان - کار پیدا نکردی مامان؟

- چند وقت پرستار یه پیرزن بودم تو همون حوالی ورامین بیچاره یه هفته پیش مرد باز بیکار شدم امروز چند جا رفتم اما کار نبود که نبود... این پدرام ازم اجاره نمیگرفتت واسه اینکه زیر منتش نباشم بهش میدادم اما بعید میدونم این ماهو بتونم...

مامان با ناراحتی بهم نگاه کردو گفت:

- کاری که بهت نداره؟

- نه... الان نه... اما شناسنامه مو گرفته گرو به قول خودش بعد از به دنیا اومدن بچه عقدم کنه... به خیالم میخواستم یه پولی جمع کنم یه جارو بگیرم و برم... اما با این وضع میتروسم اخر یا باز اواره شم یا اخر مجبور شم بشم عروس پسر صابر... مامان دوسه بار زد روی پاشو گفت:

- خدا رحم کنه به هممون... نگران نباش اونی که تا الان پشت و پناهت بوده ازین به بعدم هست... راستی مادر... این پیرزن بنده خدا چند وقت پیش زنگ زده بود انگار مریض حاله و روزای اخرشه...

- کدوم پیرزن؟

- مادربزرگ شوهرت دیگه... نمیدونی چه به روزشون اومده فقط هزاربار این عموش اومدو رفت به خیالم تازه فهمیدم پسره نیس...

- پس چرا سراغ من نیومدن؟

- نمیدونم مادر اما من به عموش گفتم تو از عطا بچه داری گفت میاد سراغت
پیدات کنه...

- کسی که نیومد فکر کنم کار پدرامه که دکشون کرده...

مامان - اره ولی شمارشو داد گفت بدم بهت که بهشون زنگ بزنی ...

شماره رو از مادر گرفتم و بقچه ی لباسارم برداشتم و گفتم:

-دیگه من برم خونه خیلی کار دارم...

مامان پیشونیمو بوسیدو گفت:

-خدا به همرات مادر مراقب اون بچه باش ...به عموی عطا هم زنگ بزن حتما...

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم و از مادر خداحافظی کردم. از سرکنجکاویم به
اولین مغازه ای که رسیدم شماره ی عموی عطا رو گرفتم. بعد از خوردن چند بوق
صدای مردونه ی کلفتی گوشمو پر کرد که قلبم به شدت به تپش افتاد این اولین بار
بود با بستگان عطا و کسایی که من عروسشون بودم صحبت میکردم من من کنان
درحالی که دهنم خشک شده بود گفتم:

-سلام...حاج کاظم؟

.....بله خودمم.بفرمایید؟

- من عروستونم.... زن عطا...

چند لحظه ای مکث کردو گفت:

خانم شما کجا یید من خیلی دنبالتون گشتم...

- من الان فهمیدم که شما دنبال من بودین من ورامین زندگی میکنم ...

کاظم:

- ورامین پیش کی هستی شما؟ خونه گرفته بود عطا؟

نه... من از پسر عموم اتاق اجاره کردم..

باز چند لحظه ای مکث کرد و گفت:

- دخترم ادرستو بده من بیام اونجا باهات کار مهمی دارم....

نمیدونستم باید ادرسو بدم یا نه اما وجود یه حامی از طرف خونواده ی عطا شاید برای من روزنه ی امیدی تو اون شرایط بد میشد با همون تردید و دلی ادرس و دادم و بعد از پایان تماسم به خونه برگشتم خدارو شکر خبری از پدرام نبود یه مقدار خونه رو جمع و جور کردم و برای پذیرایی از عموی عطا یه خورده میوه خریدم ساعت حدود هشت شب بود که زنگ خونه به صدا دراومد حدس زدم باید خودش اشه و با همون دستپاچگی و اضطراب درو باز کردم مردی تقریباً پنجاه ساله با موهای جوگندمی و اندامی چاق و کوتاه پشت در بود به محض اینکه نگاهش به من افتاد سرشو پایین انداخت و گفت:

- سلام دخترم. من یوسفی ام عموی عطا

درحالی که از هیجان قلبم به تپش افتاده بود زیر لب سلامی کردم و گفتم:

-خوش اومدین بفرمایین داخل...

حاج کاظم وارد اتاق شد و بعد از نگاهی مختصر به دورر و بر گفت:

- دخترم تو اینجا با این بی درو پیکری تنها زندگی میکنی؟

یکی از بالش هارو به دیوار تکیه دادم و گفتم:

-فرمایید خواهش میکنم...نه تنها نیستم من فقط تو اون اتاق ته خونه زندگی میکنم بقیش ماله پسر عمومه بعضی اوقات میاد ..

حاج کاظم چشمای ریزشو درشت کردو گفت:

-شما با یه پسر نامحرم اینجااید؟

- گفتم که فقط بعضی اوقات میادو اونم نزدیک اون اتاق نمیشه .کاری بهم نداره روزا هم نمیاد خونه....

کمی به فکر فرورفت و منم به اشپزخونه رفتم و میوه هارو اوردم که گفت:

-عطا برات خونه نگرفته بود؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- مگه عطا با شما تماس نگرفته بود که ما اینجااییم؟

حاج کاظم سرشو به نشونه ی منفی تکون دادو گفت:

-نه ...من خبری نداشتم دخترم...

جا خورده اول یه نگاه بهش انداختم و بعد سرمو انداختم پایین و گفتم:

-اما به من گفته بود شما برامون پول میفرستین...

حاج کاظم سرشو تکون دادو گفت:

-حتما ميخواسته نگران نباشي ...عظما اصلا با من تماس نگرفت ..

بغض کرده سرمو انداختم پايين و ميوه هارو گذاشتم تو بشقاب و گذاشتم جلوش که گفت:

-من خيلي دنبال شما بودم اما نتونستم پييداتون کنم از وقتی فهميدم عطا گم شده تمام تهران دنبال خودش و شما گشتم ...

-مگه مادرم ادرس اينجا رو نداده بود؟

-چرا داده بود ولي هربار اومدم يه خانومي از همسايه ها گفتن اصلا شمارو نميشناسن خودتونم که خونه نبودين منم فکر کردم واقعا اشتباه اومدم و مادرتون ادرس و غلط داده...

جا خورده بهش نگاه کردم و گفتم:

-بله من خونه نبودم پرستار يه خانومي بودم روزا تا پسرش بياد اونجا ميرفتم اما تو همسايه ها کسی منو نميشناسه احتمالا کاره پسرعموم بوده که نخواسته پيدام کنين..

حاج کاظم - چرا نخواسته؟

-قصه ش مفصله بفرماييد گلوتونو تازه کنين از راه اومدين...

حاج کاظم سينشو کمی صاف کرد و گفت:

شنيدم که يه يادگار از عطا داري؟

خجالت زده سرمونداختم پايين که گفت:

-مادرم همه عمرشو گذاشت پای عطا از وقتی که برادرم و زن برادرم فوت کردن
مادرم بود که نگهش داشت با اینکه زن من اجاقش کور بود و ما خواستیم عطا رو
ببه ما بده نه خود عطا خواست که بره نه مادرم اجازه داد میگفت بچه دو هوائه
میشه...حالام از وقتی شنیده عطا گم شده و شاید زبونم لال مرده باشه زمین گیر
شده...حالش خیلی بده ولی اونروز که بهش گفتم از عطا یه یادگار مونده پاشو کرد
تو یه کفش که ببریمتون اونجا بعد از رفتن امیرو مصیبت عطا شاید دلگرمی بشه برا
هر دوتون..منم به عنوان بزرگتر و عموی عطا صلاح نمیبینم بیشتر اینجا باشی و با یه
پسر نامحرم همسایه شی.پاشو وسایلتو جمع کن بریم گیلان اونجا هم از بچت نگه
ئداری میکنیم هم با ما یه سرپناه داری....

جا خورده ازین پیشنهاد بهش نگاه کردم و گفتم:

-اما من نمیخوام مزاحم شما بشم

حاج کاظم دستی به ریش نسبتا بلندش کسید و گفت:

-چه مزاحمتی تو هم جای عروس مایی زن و بچه عطا امانت ماهستن ...اونجا مادرم
تو یه اتاق از خونه ی ما زندگی میکنه شما و این بچه هم برای راحت بودن همونجا
کنارش باشین اینجوری شاید حال زن منم با دیدن این بچه بهتر شه ...پاشو دخترم
برو وسایلتو جمع کن بریم من نمیتونم بزارم بیشتر اینجا بمونی...

-مادرم چی حاج کاظم؟

خنده ای کرد و گفت:

-بهم بگو عمو مثله عطا...

اروم خندیمو ادامه داد :

-هروقت خواستی میفرستمت تهران دیدنش یا مادرتو میارم گیلان...خوبه؟

از اینکه یه مرد به این با محبتیی و مردونگی تکیه گاهم شده بود از ته دل خوشحال بودم باورنمیکردم بعد از یه ماه دربه دری و سختی کشیدن اینجوری نجات پیدا کنم من از خدام بود زیر یه سقف امن کنار کسایی که براشون مهمم بتونم بچه ی عطا رو به دنیا بیارم و بزرگ کنم اونم کنار کسایی که از صمیم قلب دوستش دارن نه دست بزن ناپدری ای مثله سرنوشت خودم نه اوارگی ای و نه هیچی...در حالی که اشک شوق تو چشمام جمع شده بود گفتم:

-من وقعا نمیدونم چه جوری ازتون تشکر کنم عموجان...شما واقعا همونی هستین که عطا میگفت...من تا اخر عمرم مدیون شما...

حاج کاظم-این حرفو نزدن دخترم تو عروس مایی ...

اروم لبخند زدم و گفتم:

-من شرمنده تام که اینجوری عروس شما شدم منو عطا نباید این شکلی مخفیانه ازدواج میکردیم...

حاج کاظم - جوونیه و هزار خطا حالا تا دیر نشده حاضر شو بریم...

وسایل زیادی که نداشتم یه مقدار لباس بودو یه عکس یادگاری از عطا و کتاب حافظی که به جونم بسته بود همرو تو نیم ساعت جمع کردم و همراه عموی عطا حاج کاظم به سمت گیلان به راه افتادیم چون صابر خونه بودنتونستم از مامان خداحافظی کنم اما عمو بهم قول داد که به زودی برمیگردیم و خیالم یه کم راحت شد بالاخره به ترمینال رسیدیم و فصل جدیدی از زندگی من شروع شد....

وقتی رسیدم دم دمای صبح بود هوای دل انگیز گیلان با درختای سرسبز و پر بار تو اون وقت صبح حال ادمو دگرگون میکرد با خوشحالی نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اون عطر دل نشین بهاری رو تو ریه هام فرو ببرم. دم دمای عید نوروز بودو درختا گل کرده بودن با ذوق به دورو بر نگاه کردم و رو به عمو گفتم:

-عموجان عجب هواییه ...چه عطری داره اینجا...

عمو- نزدیک بهاره دیگه دخترم. درخت ها تازه گل کرده ...همیشه این موقع گیلان پر میشه از مسافر

- خلیه قشنگه روستاتون خوش به حالتون اینجا به دنیا اومدید.

عموخنیدیدو درحالی که ساک تو دستشو جا به جا میکرد گفت:

-ایشالا که از خونه ام خوشت بیاد.

خونه ای روستایی و دو طبقه که از زیر گربه رو داشت و دورتا دورشو ایوونی بزرگ در بر گرفته بود طبقه ی اول به وسیله ی یه سری پله ی سست به طبقه دوم متصل میشد و تو هر طبقه تو قسمت ایوون چند تا فرش و پستی گذاشته بودن به محض اینکه رسیدیم عمو رو به من که حریصانه خونه رو حلاجی میکردم گفتم:

- اون اتاق بغل اتاق عطا بود هنوزم به وسایلش دست نزدیم...

لبخند چند لحظه پیشم تبدیل به بغض شدو گفتم:

-هر جایی که میرم عطر حضورش هست

عمو سری از تاسف تکون دادو گفت:

-ایشالا که پیدا بشه شما مستقر بشی من دوباره میرم تهران دنبالش نگران نباش
ایشالا پیدا میشه..

باز نگاه غمگینمو به اتاقش دوختم و گفتم:

-میشه اون اتاق منم باشه؟

عمو- بهتره بریم پیش مادر اون فقط به امید دیدن شماست که زنده مونده...

دیگه با عمو مخالفت نکردم و عمو با گفتن یا الله وارد خونه شد که زنی میانسال با

چهره ای خواب الود اومد جلو درو با دیدن من با خوشحالی گفت:

-خدارو شکر پیداش کردی حاجی؟

عمو ساک منو داد دستشو گفت:

-هواشو داشته باش...منم میرم خونه حاج رفیع یه سر بزنم...

زن عمو- این وقت صبح حاجی؟

عمو- اره بی خواب شدم خوابم نمیبره...شما هوای عروسو داشته باش...

زن عمو با ذوق به سرتاپام نگاه کردو گفت:

-خوش اومدی مادر بیا تو...بیا تو سرما نخوری ...

در حالی که از خجالت و غریبگی سرم و پایین انداخته بودم رفتم تو و اولین کاری
که کردم نگاهمو به دو رو بر انداختم خونه ای ساده اما گرم و خیلی هم تمیز... پرده

ها و ملحفه های کشیده شده رو پتو به قدری برق میزد که چشم و تا چند ثانیه

خیره میکرد صدای قل قل سماور در حال جوش به همراه عطر بهار نارنج هم کل

فضای خونه رو پر کرده بود دورتا دور خونه رو گلیم دستباف پوشونده بودو روی هرکدوم پتو و تعدادی پشتی لاکی رنگ قرار داده بودند رو یه هر کدوم از دیوار های اصلی هم یه طاقچه قرار داشت که روش یه آینه و قران و دوتا شمعدونی بود یکی ابی یکی نقره ای و یکی هم لاکی با دقت به دورو بر خیره شده بودم که زن عمو گفت:

-بیا بشین دخترم... بیا بشین یه چیزی بیارم بخوری خستگی دربره...

با مهربونی به صورت ریز و مهربونش نگاه کردم و گفتم:

-نمیدونم چه جووری ازتون تشکر کنم که منو این بچه رو پناه دادین...

لبخند چند ثانیه پیشش محو شدو با ناراحتی تو چشمام نگاه کردو گفت:

-بمیرم مادر... بخت انقدر کوتاه بوده... تو نباید اینجوری پا میذاشتی تو این خونه باید

با کاروان و هل هله و نقل و شیرینین میومدیم استقبال... اما چه میشه کرد این

دست تقدیر تو و مارو به این روز انداخت هنورزم باورم نیس عطا رفته... فکر میکنم

باز یه روز از در این خونه میادو با خنده سربه سرم میذاره... بمیرم الهی بچم تازه

داماد شده بود... نه امیرم و تو لباس دامادی دیدم نه عطا رو

با شنیدن این حرفا اشک تو چشمای خود منم جمع شد که زن عمو با دیدن چهره

ی من گفت:

-خدا مرگم بده غمتو دوبرابر کردم مادر... دست خودم نیس عطا مثله پسرم بود تو

این خونه بزرگ شده بود برای منو اجاقه کوری که داشتم بعد امیر یه امید بود

نشستم رو زمین و خودم و نزدیک بخاری خونه کردم و گفتم:

-نه اشکالی نداره ...راحت باشین من دیگه عادت کردم به مصیبت دیدن ولی
مطمئنم عطای من زندهست...

زن عمو با جدیت نگام کردو گفت:

-خبری داری ازش مگه مادر؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم وگفتم:

-نه ولی حس من بهم میگه که بر میگرده ...

زن عمو با ترحم بهم نگاه کردو وبعد نگاهشو کشوند به سمت شکمم و گفت:

-چند وقتته مادر؟

-فکر میکنم یه ماه باشه...

لبخند غمگینی زدو گفت:

-خدا تو رو برای ما و بی بی از اسمون فرستاد ...نمیدونی این زن چه به روزش اومد

با نبود عطا ...همون روزی که عطا میخواست بره تهران واسه درس و دانشگاه هر روز

بی قراری میکردو زنگ میزد خونه ی شما حالا این یه ماه که فهمیده عطا نیس

زمین گیرشده نه حرف میزنه نه درست حسابی چیزی میخوره پیر زن جون تو تنش

نیس ولی از وقتی که فهمید عطا بچه و عروس داره یه کم خلقش باز شد و اصرار

کرد که تو رو بیاریم اینجا. فکر کنم بینت خیلی خوشحال بشه ...

نگاهی به دورو بر انداختم وگفتم:

-الان خوابن؟

زن عمو- اره مادر خوابه فعلا...من برم یهه چیزی برات بیارم بخوری...

زن عمو رفت به سمت اشپزخونه و من تنها شدم هنوزم گیج بودم و نمیفهمیدم تو اون خونه با غریبگیم چیکار کنم اصلا راحت نبودم و بغض ته گلومو گرفته بود اما به خاطر بچه ای که تو وجودم داشتتم باید تحمل میکردم چون فهمیدم اینجا بهترین جا برای بزرگ کردنشه....

زن عمو با یه سینی بزرگ برگشت و سینی رو گذاشت رو زمین و گفت:

-صبحونه تو که خوردی برو تو اتاق بخواب حاجی که خبر داد دارید میاید اون اتاق تهو کنار اتاق بی بی برات تمیز کردم ...

-دستتون درد نکنه زحمت کشیدید....

زن عمو انواع اقسام مرباها و سر شیرو کره و پنیرو گذاشت تو سفرره و گفت:

-بخور مادر...بخور تا من برم ببینم بی بی بیداره یانه...

با تردید یه مقدار نون و پنیر گذاشتم دهنمو برای اولین بار بعد این یه ماه مزه ای رو حس کردم اون عطر نون و پنیر انگار دوباره بهم حس زندگی بخشید برای همین اشتهاش باز شدو شروع به خوردن کردم ... از ته دل خدارو شکر گفتم که عمو پیدااشدو حالا اینجام ...بعد خوردن صبحونه استکان چایمو برداشتم و خواستم به سمت اشپزخونه برم که زن عمو گفت:

-کجا میری مادر؟

-میرم اینو بزارم تو اشپزخونه..

استکان و ازم گرفت و گفت:

-نمیخواه بی بی بیدار شده بیا برو دیدنش...

با تردید به در اتاقش نگاه کردم و پشت سر زن عمو وارد اتاق شدم..زن عمو به پیرزن ریز نقش و غمگینی که به یه گوشه خیره بودو تنها نشسته بود اشاره کردو گفت:

-اینم بی بی...بیدارش که کردم گفتم مژده بده گفت عطا برگشته گفتم نه خودت باید ببینیش الان گوشاش سنگینه هنوز نفهمیده ما اومدیم...

زن عمو با خوشحالی رفت جلو و در حالی که صداشو بلند تر میکرد گفت:

-بی بی ببین کی اومده دیدنت...

پیرزن نگاه بی رمقشو چرخوند سمت منو سرتا پامو نگاه کردکه زن عمو گفت:

-میشناسیش مادر؟

نگاه بی تفاوتشو بهم انداخت و سرشو به علامت منفی تکون داد که زن عمو گفت:

-عروس عطاست...حاجی پیداش کرده ...

با این حرف دوباره پیرزن نگاهشو برگردوند سمت من اما اینبار نگاهش بی رمق نبود پر از اشک شده بودو چونه اش میلرزید اروم لبهای خشکیده و چروکشو از هم باز کردو گفت:

-زن عطاس؟

زن عمو با بغض بهم نگاه کردو گفت:

بیا جلو بزار ببینت...

با ترس بهش نزدیک شدم و کنارش نشستم که بهم خیره شد و درحالی که پشت هم اشک میریخت گفت:

-تو عروس عطایی...

نمیدونم تو وجودش چی بود اما هرچی که بود پر از آرامش و محبت شدم جوری که انگار خود عطا رو کنارم داشتم برای همین اروم رفتم تو بغلشو هردو با صدای بلند گریه کردیم پیرزن دستای لرزونشو دورم محکم حلقه کرده بود و اشک میریخت انگار یه نیروی عجیبی ازش میگرفتم نیرویی که تو وجود عطا بود و منو اروم میکرد بالاخره از اغوششو بیرون اومدم و نگاه پر از احساسمو به چهره ش دوختم و گفتم:
-خیلی خوشحالم که دیدمتون.... انگار بعد از اینهمه تنهایی بالاخره اروم شدم شما برای من بوی عطا رو میدید...

بی بی با گوشه ی روسریش چشماشوپاک کرد و رو به زن عمو گفت:

-یه لیوان برام اب بیار مادر...

زن عمو با خوشحالی بهم نگاه کرد و گفت:

-خداروشکر برای اولین باره چیزی میخواد و حرف میزنه..

اروم لبخند زدم و نگاهمو به صورت غمگین و افتاب خورده ی بی بی انداختم که دستای منو گرفت تو دستاشو گفت:

-آخرین باری که اومد گفت بی بی؟ گفتم جان؟ گفته عاشق شدم بالاخره بی

بی؟ خوشحال شدم و گفتم: کیه مادر خب بگو بریم خواستگاری... گفت فعلا همیشه

بی بی اول باید به خودش بگم ببینم خودش چی میگه هنوز نمیدونه من خاطرشو میخوام... گفتم مطمئن باش میدونه دخترا محال محبت مردی و ببینن و نفهمن ...

بی بی دوباره زد زیرگریه و منم برای ارامشش کمرشو مالیدمو گفتم:

-غصه نخور بی بی ..عطا برمیگرده ایشالا ...من دلم روشنه بی بی....

زن عمو با یه لیوان اب اومد تو و به بی بی گفت:

-خب بی بی اینم از عروست و نوه ی تو راهی و کوچولوت ...حالا دیگه نبینم یه جا بشینی غصه بخوریا راضی باش به رضای خدا عطا رفته مصلحت خدا بوده ولیی جاش دوتا یادگاری گذاشته بی بی...

با لبخند به بی بی نگاه کردم که سرشو تکون دادو گفت:

-مادر برو استراحت کن من خستت نکنم برو مادر..

از جا بلند شدم که ززن عمو در یه اتاق و که تو همون اتاق بی بی باز میشد باز کردو گفت:

-بیا بی بی اتاق عروست و نوه ت کنار خودت ...

پشت سر زن عمو وارد اتاق شدم یه اتاق کوچیک و دنجی که با همون سلیقه چیره شده بود یه دست رختخواب تمیز گوشه ی اتاق بودو دورتا دور اتاق هم پشتی و گلیم گذاشته بودن یه کمد بزرگ هم طرف دیگه ی اتاق قرار داشت دور خودم چریخیدمو به زن عموو گفتم:

-عالیه دستتون درد نکنه ایشالا جبران کنم...

زن عمو خندیدو در اتاق و بست و بلافاصله نگاهشو جدی کردو گفت:

-مریم مادر...یه چیزی میخواستم بهت بگم ولی ناراحت نشو بزار به حساب نکرانیم..
با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-من میدونم امید داری عطا برگرده ایشالا هم که برمیگرده ولی به این پیرزن امید
الکی نده میتروم روزبه روز بیشتر شکسته شه و خدای نکرده اگه عطا رو زنده پیدا
نکردن دوبار خورد بشه ...

بغض کرده سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که زن عمو لپمو بوسیدو گفت:

-قربونت برم ...ناراحت نباش ایشالا که برمیگردهالان فقط به فکر اون بچه باش
مادر غصه خوردن زیادی براش خوب نیس..

بدون اینکه جوابی بدم سرمو تکون دادم و زن عمو از اتاق بیرون رفت حالا خودم و
اون اتاق کوچیک که ازین به بعد پناه گاه منو بچم بود تنها شدیم اروم روی اون
زمین دراز کشیدم وچیزی نگذشت که از خستگی خوابم برد....

وقتی بیدار شدم تقریبا ظهر بود از اتاق بیرون اومدم و دیدم بی بی درحال نماز
خوندن وایسادم نمازش تموم بشه و با لبخند بهش نگاه کردم وگفتم:

-قبول باشه مادر...

بی بی - قبول حق ...مادر حاجی اومده خونه گفتم خواستی بری حجاب کنی...

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و رفتم سمت چمدونم اما به جز یکی دودست
مانتو و شلوار چیزی نداشتم همون مانتوی صبحمو پوشیدم و رفتم به سمت اتاق
اصلی عمو داشت رادیو گوش میکرد با دیدن من یا الله گفت و سلام کرد :

جواب سلامشو دادم وگفتم:

-جات راحت بود؟

-بله عمو جان دستتون درد نکنه ...

سرشو تکون دادو مشغول همون رادیو شد که برای کمک به اشپزخونه رفتم زن عمو با دیدن من گفت:

-حوصلت سر رفت؟

-اره گفتم پیام کمکتون اگه قرار من اینجا زندگی کنم یه کارایی رو بدین من انجام بدم..

زن عمو- تو بارداری مادر باید استراحت کنی؟

- نه اینجوری معذب میشم من به کار زیاد عادت دارم ..اگه میشه کارتونو تقسیم کنین.....

زن عمو خنده ی مهربونی کردو گفت:

-پس بیا این برنج و تو درست کن..

با خوشحالی قبول کردم و مشغول کار شدم بعد از ناهار هم ظرف ها رو شستم و خواستم به اتاق برگردم که عمو صدام کرد.رفتم به سمت اتاق عمو و گفتم:

- کاری داشتین عمو جان..

عمو با کنجکاوی به صورتم نگاه کردو گفت:

-حالا که خیالم از شماها راحت شده میخوام برم پی عطا تو چیری از عطا میدونی که به من نگفته باشی مثلا اینکه نکنه رفته باشه جبهه...

اروم خندیدمو گفتم:

-عطا با اونا کاملاً مخالف بود امکان نداره بره جبهه

عمو با کنجکاوی بهم نگاه کرد و گفت:

-مخالف بود؟

ازین که سوتی بدی داده بودم جا خورده نگاش کردم و گفتم:

-نه یعنی میگفت که نباید جنگ باشه و صلح بشه...

عمو چشماشو ریز کرد و تو صورتم خیره شد و گفت:

-بین دخترم اگه چیزی میدونی از عطا بگو به نفعشه که زودتر پیداش کنیم...

با تردید به عمو نگاه کردم و گفتم:

-اخره اون نمیداشت کسی از کارش سر در بیاره یعنی دوست نداشت ...

عمو- اینجا پای جون عطا در میونه تازه اگرم زنده باشه نذار اکه احتمالش هست این

بچه بی پدر بزرگ شه اگه چیزی میدونی از عطا بهم بگو من خوب میفهمم که غیب

شدنش وقتی اسمش نه تو لیست شهداس نه جبهه رفته نه تو بمب بارون کشته

شده و نه هیچ چیز دیگه عادی نیس... پس بگو عمو جان... ب

با تردید بهش نگاه کردم و گفتم:

-ممکنه جونتون به خطر بیفته... بهتره ندونین من طاقت ندارم شمارم از دست بدم

عمو

عمو با تعجب نگاه کرد و درحالی که صداس میلرزید گفت:

-عطا چیکار کرده؟

اب دهنمو قورت دادمو با صدای ارومی گفتم:

-عطا عضو سارمانه...

با این حرف عمو چشماشو از ناراحتی رو هم گذاشت و بعد از چند ثانیه باز کردو گفت:

-ازشون ادرسی داری؟

-دارم ولی اونا ادمای خطرناکی هستن عمو وقتی فهمیدن منو عطا رو کمیته گرفته عطا بهم گفت که براشون مهره ی سوخته ست و با این حجم اطلاعات قطعاً کشته میشه اما اونا قبول نمیکنن و میگن عطا رو نکشتن و ازش خبر ندارن از طرفی پسرعموی من که خواستگار من بودو منو پناه داد بعد از گم شدن عطا به طور عجیبی پیداش شد ولی اونم میگه خبری از عطا نداره و نکشتش من گیج شدم به خاطر جون خودم و این بچه پیگیر نشدم دیگه نفهمیدم کاره کدومشونه به هر جا بگین سر زدم حتی پزشکی قانونی حتی اونایی که تو بمب بارون کشته شدن عطا هیچ جا نبود هیچ جا عموجان... اونا ادمای خطرناکی ان عمو بلایی سرتون میارن.. عمو- خب چرا به پلیس نگفتی؟

- چون خود عطا عضوی از سازمانه اگه لو بره پای خودش به عنوان خائن گیره....

عمو سرشو انداخت پایین وگفت:

-استغفرالله.... پسره ی کله شق...

رفتم جلو و نشستم کنار عمو وگفتم:

- اونا هیچ اطلاعاتی بهتون نمیدن وممكنه خدای نكرده بلایى سرتون بیارن..

عمو تسبیحشو تكون دادو گفت:

--حالا تو ادرسو بنویس تا ببینم چی میشه

ادرسو برای عمو نوشتم و به اتاق خودم برگشتم دلم شور میزد اگه اینبار عمورو هم از دست میدادم دیگه هیچ پناهی برای من نبود.اما از طرفی هم اگه جون عطا در خطر بود راهی جز پیگیر شدن خود عمو نداشتیم تصمیم گرفتم این ماجرا رو به خدا بسپارم و ازش بخوام که جفتشون و سالم نگه داره

از موندن من تو اون خونه یک هفته میگذشت تو این مدت عمو یکبار به تهران رفته بودو دست خالی برگشته بود میگفت پلیس هنوز پیگیر اما هیچ سرنخی از عطا پیدا نشده اما من هیچ وقت امیدمو از دست نمیدادم و هر روز اومدن و برگشتن عطا رو پیش خودم تجسم میکردم یه روز از در همین خونه یه روز تو خیابون یه روز کنار پسرمونو یه بار کنار دخترمون ...هر دفعه به هر شکلی که دوست داشتم برگشتن عطا رو تجسم میکردم ..تو این یک هفته تنها زمانی بود که تو رامش و امنیت زندگی میکردم امنیتی که تو این هفده سال هر دوره به یه جور نداشتم اما با این حال نبود عطا یه غم بزرگی بود که هنوزم با داشتن همه ی امکانات تو دلم داشتم انگاربرای ما ادما غصه خودن هم مثله اب و غذا یه نیاز ضروری بود اگه یه چیزی پیش نمیومد تا به خاطرش غصه بخوریم روزمون شب نمیشد مثله منکه حالا امکانات و امنیت داشتم اما اصلی ترینه زندگیمو یعنی عطا رو نداشتم ...همیشه یه چیزی کم بودو برای حسرت خوردن وجود داشت.

او.نروز همراه زن عمو برای معاینه دكتر به شهر رفتیم خداروشكر بچه سالم بودو به خاطر همین قضیه هم زن عمو تصمیم گرفت برای شام كباب ترش درست كنه بعد

از رفتن به دکتر هم به بازار رفتیم و یه مقدار لباس و مواد غذایی خریدیم زن
عموهر چیزی که به چشمش خوب میومد میخواست برای من بخره وبا اصرار من بود
که صرف نظر میکرد محبت و دست و دلبازی این خانواده کاری کرده بود که من
بی بی و زن عمو رو مثله خانوادم دوست داشتم و ازین که کنارشون بودم خیلی
احساس راحتی و آرامش میکردم. وقتی برگشتیم هر دو از خستگی درحال غش
کردن بودیم اما با همون حال مشغول آشپزی شدیم.....من کنار زن عمو خیلی از
غذاهای شمالی و محلی رو فقط به امید درست کردن برای عطا یاد گرفته بودم
راست میگن که انسان فقط به امید زندست اگه تو اون روزا و لحظات امید برگشتن
عطا و به دنیا اومدن این بچه رو نداشتی قطعا از غصه رق کرده بودم و مرده
بودم..این امیدواری بود که منو زنده و سرپا نگه میداشت .

بعد از خوردن ناهار اونروز از زن عمو اجازه گرفتم و برای اینکه دوری بزمن از خونه
بیرون رفتم یه دست از لباس های جدید محلی رو تنم کردم و به راه افتادم طبیعت
سرسبز و هوای مطبوع باعث میشد ادم یه لحظه هم تو خونه دووم نیاره و بیرن بزنه
از چند تا خونه دیکه تو همسایگی ما بودو مردمش با چشمای از حدقه دراومده
سرتا پامو نگاه میکردند گذشتیم و به یه جنگل پر درخت و سر سبز رسیدم .تصور
کردم اگه عطا کنارم بودو دوتایی تو این مسیر سرسبز و قشنگ قدم میزدیم چی
میشد اما حیف که الان تنها بودم جلوتر که رفتم به یه رودخونه رسیدم که اب زلال
و یخش در حال جاری شدن بود با خوشحالی دستمو کردم تو اون ابو چند بار به
صورتتم زدم که صدایی منو از جا پروند با تعجب برگشتم به سمت صدا که دیدم پسر
جوونی در حالی که یه تبر به دست داره ایستاده و باتعجب به من نگاه میکنه پسر
چند قدم اومد جلو و گفت:

-اهله كجایی؟ ندیده بودمت؟

از جام بلند شدم و دستامو با لباسم خشک کردم و گفتم:

-اهله اینجا نیستم غریبم ...

پسر نگاهی به لباسام کرد و گفت:

-پس این لباسا چیه ..ماله اینجاس..

-اززن عموم گرفتم ..اینجا جنگل شماس؟

پسر خنده ی معنی داری کرد و گفت:

-جنگل که صاحب نداره جنگل خداست ...اما تنها نباید میومدی خطرناکه جنگل
برگرد خونت..

از جا بلند شدم و رفتم سمتش که گفت:

- ماله کدوم خونه ای؟

-حاج کاظم..

سرشو تکون داد و گفت:

-مهمانشی؟

- بله ...ولی قراره پیششون زندگی کنم...

پسر -ها...تو زن عطایی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که گفت:

- خدا رحمت کنه عطارو... همبازی بودیم باهم... پسر با معرفتی بود چند باری اقامو
برد شهر دکترو آورد...

بدون اینکه چیزی بگم به راهم ادامه دادم تا به یه درخت تنومند رسیدیم پسر
جوون نگاهی به درخت انداخت و گفت:

-وسایل من اینجاس بزار برم بردارم تا باهم بریم

- مزاحمتون نمیشم خودم میرم..

پسر- نه راهو گم میکنی این جنگل پره حیوون و تله ست تا اینجام شانس آوردی
رسیدی...

دیگه چیزی نگفتم که رفت به سمت یه درخت و یه پارچه از کیف دستیش درآوردو
چندتا کتاب که جلو دستش بود گذاشت تو ساک با کنجکاوی بهش نگاه کردم
وگفتم:

-کتاب میخونی؟

پسر- ها... درس میخونم .. سیکل دارم دارم واسه دیپلمم درس میخونم...
اروم لبخند زدم وگفتم:

-دیپلم چی؟

پسر-میخوام تجربی بخونم دکترو بشم

- منم دیپلم تجربی دارم ولی دانشگاه نرفتم..

پسر-خدا بخواد من میرم..

لبخند از روی لبم محو شد و گفتم:

-با این کارو پدر مریض چه جوری میخوای درس بخونی؟

پسر - کاری نداره که...ادمی که هدفش بالا باشه به همه چی میرسه...راستی تو میتونی تودرسام کمک کنی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

-اره کمکت میکنم اگه بتونم ..

پسر وسایلشو جمع کرد و گفت:

-میتونی ...شما شهری ها همه درس خونده اید...

اروم خندیدم و هردو کنار هم به راه افتادیم اراده اون پسر درحالی که شرایطش خیلی سخت و دشوار بود واسم تحسین برانگیز بود و ادم و به فکر فرو میبرد اونجور که تعریف میکند کارش جنگل بانی بود و یه پدر مریض داشت که دکترا جوابش کرده بودن و زمین گیر شده بود با این حجم کاری و پدر مریضش بازم درس میخوند و به فکر ایندش بود جوری از امید حرف میزد که انگار هیچ مشکلی نداره و هیچ اتفاقی براش نیفتاده درست نقطه مقابل منی بود که غرق در افسردگی و ناامیدی بودم ولی اونروز با حرف زدن با اون پسر حالم خیلی بهتر شده بود و انگار حس خوبی از حرفاش گرفته بودم بالاخره از جنگل بیرون اومدیم که گفت:

-بقیه شو که بلدی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

-پس به سلامت ...

ازش خداحافظی کردم و به خونه برگشتم وقتی رسیدم عمو هنوز نیومده بود و زن عمو تو اشپزخونه مشغول کار بود اول سری به بی بی زدم و بعد هم برای کمک به اشپزخونه رفتم. تمام اتفاقات اونروزو برای زن عمو تعریف کردم و ازش خواستم بهم اجازه بده تا به اون پسر که حالا فهمیدم اسمش مهرداد تو درسا کمک کنم. زمانی که درس میخوندم همیشه شاگرد اول مدرسه بودم اما از بس فکر و ذهنمون مشغول پول دراوردن و خرج خونه بود هیچ وقت حتی فکر دانشگاه رفتن و تو مخیله م هم راه نمیدادم اما حالا خوشحال بودم که با کمک کردن به مهرداد حداقل میتونم کمی مفید باشم.

فردای اونروز بعد از خوردن صبحانه از زن عمو اجازه گرفتم و به جنگل رفتم انقدر چشم چرخوندم تا بالاخره پیداش کردم زیر یه درخت نشسته بود و کتاب میخوند تا منو دید با خوشحالی اومد سمتم که گفتم:

- اومدم درس امروزو باهم کار کنیم. البته اگه دلت بخواد..

با ذوق تو چشمام نگاه کردو گفت:

ها... ما که از خدومه...

- پس شروع کنیم؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون دادو کارو شروع کردیم هر اشکالی که داشت از من میپرسیدو منم قبل از اون درسارو برای خودم دوره میکردم و براش توضیح میدادم انصافا با استعداد بودو خیلی زود یاد میگرفت... هر چند دقیقه یکبارم یه لقمه نون و پنیر برام میگرفتو به زور به خوردم میداد پسر با محبت و شیرینی بود که حضورش بعد این چند وقت منو از تنهایی و فکر و خیال بیرون میاورد بعد از تموم

شدن درس نزدیکای ظهر به خونه برگشتم و ناهار خوردم دیگه ازون روز به بعد کار هرروزمون همین بود درس کار کردن با مهرداد برای من یه سرگرمی شده بود که حس کنم ادم مفیدو به در بخوری ام. اونروزم وقتی به خونه برگشتم و برای کمک به زن عمو به اشپزخونه رفتم و طبق معمول از اخلاق و رفتار مهرداد شروع به تعریف کردن کردم زن عمو گفت:

- تو چرا خودت درس نمیخونی؟ مگه نمیگی با مهرداد کار میکنی خب خودتم بخون دانشگاه شرکت کن....

با تعجب به زن عمو نگاه کردم و گفتم:

- کدون دانشگاه زن عمو اچه با این بچه مگه میشه برم دانشگاه؟

زن عمو- اتفاق چون بچه نیس میگم درس بخون تا وقتی بیادو به راه رفتن بیفته تو برای کنکور بخون شاید قبول شدی مادر... اینجور که معلومه توهم استعدادشو داری حرف زن عمو منو اول یه کم به فکر بردو بعد گفتم:

- نه زن عمو نمیشه من اگه برم دانشگاه شما دست تنها میشین خرج عمو زیاد میشه من همینجوری هم سربارم دیگه درس و دانشگاهم پیش کش.....

زن عمو سرشو تگون دادو گفت:

-چی بگم مادر... نظر من اینکه که بشین برای کنکور بخون ...

حرف زن عمو یه کم افکارمو به هم ریخت اما واقعا نمیدونستم تو اون شرایط بلاتکلیفی که من دارم دانشگاه رفتن امکان پذیر هست یا نه... با همون فکر درهم رفتم تو اتاق و مشغول کار خودم شدم که زن عمو اومد تو و گفت:

- مادر امشب مهمونی خان ده دعوت داریم ..من میگم تو هم بیا یه حال و هوایی عوض کن زن های ده هم بشناسنت ...اگه نریم هزار تا دشمنم پیدا میکنیم

- منکه لباس ندارم زن عمو...بعدم شما چه جوری میرید مهمونی کسی که پسرتونو ازتون گرفته

زن عمو-پول دسته هرکی باشه مادر میشه ارباب قدرت اگه نریم هزارتا حرف درمیادو و خان هم بهمون زور میگه هنوز سر قضیه ی امیرو لیلی به خون ما تشنه س که چرا اسم دختر من افتاد سر زبوتا .حالا توهم بیای بریم بهتره

سرمو به علامت باشه تکون دادم و دنیال زن عمو از اتاق بیرون رفتم و برای اولین بار پاتو اتاق زن عمو و عمو گذاشتم با ذوق به دوروبر نگاه کردم و چشمم به یه عکس عروسی افتاد عکس و برداشتم و رو به زن عمو گفتم:

-وای چه قدر عروسیتون خوشگل شده بودین...خوش به حال عمو ...

زن عمو که تو کمد مشغول پیدا کردن لباس بود سرشو آورد بیرون و گفت:

-ای پدر صلواتی کی گفت تو اونو برداری؟

-وای زن عمو چه قدر ناز بودین خیلی عمو شانس آورده ها...

زن عمو یه لباس محلی خیلی قشنگ از کمد بیرون آورد و گفت:

-استغفرالله این حرفا چیه میزنی دختر ..بیا بین این خوبه ..

لباس گرفتم و گفتم:

-وای ایین عالیهدستتون درد نکنه ..

زن عمو خندید و یه نگاه به عکس تو دستم کرد و گفت:

-عموتم خوشتیپ بوده دیگه مادر جان..

- برمنکرش لعنت عمو الانم قشنگه ولی شما حرف نداشتی...

زن عمو- این عطای پدر صلواتی معلوم بود به کی رفته عموتم عاشق من شد و کل شهر و ریخت به هم تا این وصلت سر بگیره نمیدونی چه کرد که یه بار یه شب تا صبح تو بارون نشست جلو در خونه ی بابام تا رضایت بده ...یادش بخیر اون روزا چه دورانی بود..

- عمو هنوزم عاشق شماست ...دیدین چه طوری میگه خانوم بهتون ...

زن عمو چشم غره ای رفت و گفت:

-جای این حرفا لباس تو بپوش دیر شد

لباسو تنم کردم و یه شال محلی هم از زن عمو گرفتم و روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم که زن عمو سرتا پامو نگاه کرد و گفت:

-مثله ماه شدی ماشالا از وقتی اومدی یه پرده گوشتم آوردی خدارو شکر خیلی لباس بهت نشسته ...

چرخ زدم جلوی آینه و یه لحظه یاد عطا افتادم ..زیبا شدن یا نشدن من چه فرقی داشت وقتی اونی که صاحب منه کنارم نبود معلوم نبود کجاست .تو چشمامو اشک پر کرد که زن عمو اومد جلو و گفت:

- غصه نخور دخترم..... تو هنوز جوونی و وقت زندگی داری ...خدا رحمت کنه عطا رو تو نباید تا اخر عمرت به خاطرش غصه بخوری ...بیا زودتر بریم تا حال و هوات عوض شه....

در حالی که اشکامو پاک میکردم یه چشم گفتم و همراه زن عمو از خونه بیرون اومدیم که زن عمو گفت:

- زن خان سفره ابالفضل انداخته

- خان خیلی پولداره؟

زن عمو- اره دیگه اسمش روشه مادر...خان ..نصفه زمینای ده ماله خانه مردم برای اون کار میکنن.

همراه زن عمو به سمت خونه ی خان رفتیم و وارد خونه که شدیم دو تا خدمتکار اومدن جلو و با نگاه خریدارانه به سرتاپای من گفتن:

- نیره خانوم عروستونه؟

زن عمو- بله زن خدابیا مرز عطاست..

خدمتکار سری تکون دادو گفت:

- خوش اومدین بفرمایین تالار اصلی خانم منتظرن..

رفتیم تو تالار اصلی که سالنی مجلل و بسیار بزرگ بود با مبلمان گرون قیمتی که من نظیرشو تو عمرم ندیده بودم درحالی که محو اون همه تجملات میشدم زن عمو دستمو کشیدو برد به سمت یه خانومی و. گفت:

- سلام لیلی خانم ...

زن جوون که چهره ی زیبا و دل نشینی داشت نگاه خریدارانه ای به من انداخت و گفت:

- ایشون کی هستن نیره خانوم؟

زن عمو- خانوم عطا خدابامرزه ..

نگاهم وبه زن جونن انداختم وگفتم:

از اشناییتون خوشبختم...

دختر سرشو تکون دادو گفت:

- بفرمایید از خودتون پذیرایی کنین..

به نشونه ی احترام کمی جلوش خم شدم و همراه زن عمو به کنار سفره رفتیم که زن عمو گفت:

-لیلی زیبا ترین دختر این ده بود..همیشه معلومه که اونی که از همه قشنگتره باید بشه عروس خان...امیر منم عاشق و دلباخته ش بود ندادن بهش راهی بیابون شد حالا هم شنیدم به خاطر اجاق کور بودنش میخوان طلاقش بدن اینجوری هم خودشو بدبخت کرد هم پس بیچاره ی منو ..

با شنیدن این حرف به زن عمو که چشماش خیس اشک بودنگاه کردم وگفتم:

-عطا از امیر برام خیلی حرف زده بود

زن عمو جا خورده بهم نگاه کردو گفت:

- جدی میگه مادر؟

- عطا برام تعذیف کرده ..! میگفت شهرت این لیلی مثله شهرت لیلیه مجنون بوده

....

زن عمو- اره مادر پسره تازه پا گذاشته بود تو جوونی و پشت لبش سبز کرده بود که این عشق جونشو گرفت. من امیرو از ده سالگی خودم بزرگ کردم باباش کارگر زمین عموت بود که مرد تو جریان کودتای ۲۸ مرداد مثله اینکه سیاسی بود مامانشم سر زارفته بود امیرو من بزرگ کردم کلی براش ارزو داشتم که از دستش دادم

-مگه امیر مرده؟

زن عمو - مثله عطا ارزش خبری نشد انقدر که همه ناامید شدن...نمیدونم چرا بخت من اینجوریه

به دفعه یاد کتاب حافظ افتادم و اون اشعار عاشقانه و غمگینی که دورتا دور کتاب نوشته شده بود امیر تو بعضی ازون شعرها گهگاهی اسمی از لیلی هم برده بود باورم نمیشد قسمت کاری بکنه که یه روزی بتونم صاحب اون اشعار که مثله جونم دوستشون داشتم و از نزدیک ببینم نگاهم و به سمت لیلی که در نهایت تفاخر و غرور مشغول حرف زدن با خانم های دورش بود انداختم نمیدونم این موقعیت و این ثروت ارزش بیشتری داشت یا عشقی که میتونست از سمت امیر تجربه کنه ولی انگار از چهره ی لیلی بر عکس تصور زن عمو رضایت و خرسندی کاملا معلوم بود جوری از ته دل لبخند میزدو به ظاهر زیبا و جواهراتش مینازید که انگار هیچ غم و حسرتی نداشتته بیچاره امیر که دل بسته ی عشقی بود که یه طرفه و بی نتیجه تموم شد با خودم گفتم خدا هیچ کسو گرفتار عشق یه طرفه نکنه منم اوایل حس میکردم عشق منو عطا هم یه طرفه ست برای همین میتونستم خیلی خوب احساس

امیرو درک نکنم... واقعا برام سوال بود این لیلی ارزش اون همه شعرو تفاخرو داره
یانه ...

انقدر که خیره خیره بهش نگاه کردم و تو فکر بودم که متوجه شدم نگاه جدی و بی
روح لیلی هم به منه و با کنجکاوی به چهره م خیره شده به محض اینکه متوجه
نگاهشو شدم رومو برگردوندم که یکی از خدمتکارا اومد سمتمو گفت:

-خانم میخوان با عروستون بیشتر آشنا بشن اگه میشه تشریف ببرید نزدیک خانم ..
با نگاه به زن عمو از جا بلند سدم و به سمت صندلی لیلی رفتم و کنارش نشستم که
از گوشه ی چشم بهم نگاه کردو گفت:

-چیزی شده بود که اونطوری بهم نگاه میکردین؟

من من کنان گفتم:

-نه خانم ...

در حالی که خودشو نزدیک تر میکردو عطر گرون قیمتش تموم مشاممو پر کرده
بود به چشمام نگاه کردو گفت:

- جنازه ی شوهرت پیدا نشد..

از به کار بردن لفظ جنازه برای عطا اصلا خوشم نیومد برای همین تو چشمای ابی و
زیباش خیره شدمو گفتم:

-هیچ وقت پیدا نمیشه چون زنده ست ..

ابروهاشو بالا انداخت و به صورتم خیره شد انگار که داشت اجزای صورتمو پشت هم
حلاجی میکرد... باتمسخرنیم نگاهی بهم کردو گفت:

-لیلی- فکر میکردم خوش سلیقه تر باشه ..

از حرفش بغض گلومو گرفت و خواستم از جا بلند شم که گفت:

- هنوز حرفم باهاتون تموم نشده ...دلم میخواد بیشتر اشنا بشیم ..

با حرص تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

-اما من اصلا دلم نمیخواد با شخصیتی مثله شما اشنا بشم...

انگشتای پراز طلاشو با عشوه گذاشت زیر چونشو گفت:

- حالا اینکه اشکالی نداره بعضی ها مثله من زیبا به دنیا میان خیلیا همم معمولی ...ناراحت شدن نداره..

- اتفاقا من ناراحت نشدم چون ترجیح میدم یه چهره ی معمولی داشته باشم اما قلبم انقدر مهربون باشه که خودشو به پول و ثروت نفروشه ..

با چشمای از حدقه دراومده بهم نگاه کردو گفت:

-از چی حرف میزنی؟

حق به جانب نگاه کردم و گفتم:

- مهم نیس ...

اومدم برم که مچ دستمو گرفت و گفت:

-تو منظور داشتی من مطمئنم...

- انقدر به خودتون شک داربن خانم؟

با حرص تو چشمام نگاه کرد که از جام بلند شدم و در حالی که میر فتم گفتم:

-بیچاره امیر

با ترس تو چشمام خیره شدو گفتم:

-تواز کجا میدونی

بدون اینکه جوابشو بدم رفتم و کنار زن عمو نشستم زن عمو با تعجب به چهره ی

برافروختم نگا کردو گفتم:

- چی گفت بهت اینجوری ریختی به هم مادر ...

- هیچی بین اینهمه تعریف و تمجید الکی دوتا حرف درشت شنید براش کرون

تموم شد ..

زن عمو قاشقشو گذاشت تو ظرفشو گفتم:

- بالاین اربابای قدرت در نیفت مادر نمیددارن راحت زندگی کنی ..هر چی گفتن بگو

چشم شما درست میگی این جماعت خودشون میدونن چه قدر حقیرن

زن عمو من اگه حرف زور تو کلم میرفت با یه بیچه تو شکم اواره نبودم ...همه

بدبختی من اینه که به حرف دلم گوش میدم و زبونم سرخه..

همین موقع یکی از خانوما اومد کنار زن عمو گفتم:

-ماشالا مادر ...چند ماهته؟

-دوماهمه خانم...

زن نگاه عجیبی بهم انداخت و روبه زن عمو گفتم:

-تو خونه شما زندگی میکنه نیره خانم؟

زن عمو- بله صفا خانم مثله دخترم شدهدیگه یه لحظه دوریشم تاب نمیارم...

زن دوباره چشمای فضولشو بهم دوخت و در گوش زن عمو درحالی که کاری میکرد منم بشنوم گفت:

-مراقب باشی نیره خانم درست نیس دختر جونو بیوه تو خونت راه میدیا از ما گفتن بود..بالاخره حاج کاظم مرده دیگه..

با این حرف دیگه داشتیم منفجر میشدم از جا بلند شدم و از مهمونی بیرون زدم زن عمو درحالی که فکر میکرد من نشنیدم اومد بیرونو گفت:

-چی شد مادر ...

-هیچی زن عمو نگاه های لیلی خانم اذیتم کرد اگه اشکال نداره من برگردم..

زن عمو- باشه برو مادر منم مهمونی تموم شه میام تا این زنا چرت و پرت نکن ..

از زن عمو خداحافظی کردم و به خونه برگشتم اما همین که خواستم برم تو متوجه حضور عمو شدم و با به یاد آوردن حرف اون زن جای رفتن به خونه به سمت جنگل به راه افتادم مهرداد مشغول کار بود و با دیدن من با تعجب به سر تا پام نگاه کردوبا همون لهجه ی شیرینش گفت:

- اینجا چیکار میکنی؟چه لباس قشنگی پوشیدی ؟

- حوصله ی خونه رو نداشتم گفتم پیام اینجا ...

درحالی که بقیچه شو باز میکرد گفتم:

نون پنیرم نمیخواه ...

خندید و گفت:

- کاش غذای بهتری داشتم که حداقل دوست داشتی ..

به چشمای صادقش نگاه کردم و گفتم:

- همون نون و پنیر و بده ...

با ذوق یه نون و پنیر درست کرد و داد دستم که گفتم:

- با اینکه سه سال ازم کوچیکتری ولی خیلی خوب درکم میکنی... خدارو شکر که

یکی مته تورو پیدا کردم... حداقل ازین تنهایی در میام...

با این حرف از جا بلند شد و رفت به سمت یه درخت و یه پارچه پیچیده شده از ش

بیرون آورد و گفت:

- اینو برای تو ساختم ...

پارچه رو ازش گرفتم و باز کردم که دیدم یه اسب چوبیه که ماهرانه با چوب

تراشیده شده...

با خوشحالی بهش نگاه کردم و گفتم:

- این چه قدر فشنگه مهرداد..

- فقط واسه تو ساختمش ...

اسب و برداشتم و از جا بلند شدم و گفتم:

- مهرداد بهترین کادوی من اینه که تو دیپلمتو بگیری پس خوب درس بخون ..

سرشو تکون دادو گفت:

-قول میدم قبول شم...

با خوشحالی تو چشماش نگاه کردم که گفت:

- پاشو برو خونت افتاب داره غروب میکنه خطرناکه..

نگاهی به اسمون انداختم و تو دلم دعا کردم زن عمو برگشته باشه از جا بلند شدم و از مهرداد خداحافظی کردم وقتی رسیدم زن عمو هنوز نیومده بودو عمو سر سجاده نماز بود با دیدن این تصویر از حرف مزخرف اون زن خندم گرفت. رفتم به اشپزخونه و یه خورش قرمه سبزی بار گذاشتم تا وقتی زن عمو میادو خستس کاری برای انجام دادن نداشته باشه.

زن عمو که برگشت یه کم گرفته و ناراحت بود حدس زدم برای حرف و حدیثایی هست که اون زنه گفته خیلی نگران بودم تصور زن عمو خدای نکرده نسبت به من عوض بشه و من همین امنیت و آرامش نسبی ای که دارم از دست بدم. شام و همگی خوردیم و بعد از شام به اتاق رفتم.

.....

تازه وارد ماه ششم شده بودم و شکمم کاملا برآمده بود تو این چهارماهی که تو گیلان زندگی میکردم دوستای زیادی پیدا کرده بودم اما بهترین اونا برای من همون مهرداد نوجوون و احساسی ای بود که به من حس اعتماد به نفس و مفید بودن میداد مهرداد به شدت اصرار داشت که من هم درسم و بخونم و برای کنکور آماده بشم اصرا مهرداد و حرفای نصیحت بار زن عمو باعث شده بود که فکرم حسابی مشغول بشه اصلا نمیدونستم تو این شرایطی که بچه به دنیا میومدو کار من صد

برابر سخت تر از الانم میشد درس خوندن کار درستی بود یا نه اما خب تا اخر عمر هم که نمیتونستم بیکار بشینم و به انتظار عطا دست رو دست بزارم منم باید زندگی میکردم و برای بهتر بزرگ شدن بچه ش تلاش میکردم .

کم کم حرفای مهرداد و زن عمو روم تاثیر گذاشت و یه روز همراه با مهرداد برای خرید کتاب های کنکور به شهر رفتم خیلی دلم میخواست تو همون رشته ای که عطا تحصیل میکرد درس بخونم درسته کار اسونی نبود اما دلم میخواست به هر قیمتی شده راه عطا رو ادامه بدم و ازین تصمیمی که گرفته بودم کمی اروم شدم و بیشتر برای زندگی انگیزه پیدا کردم .ازون روز به بعد کارم شد از صبح تا شب درس خوندن و انتظار اومدن بچه رو کشیدن یه کم برام سخت بود که دوباره درس ها رو بهیاد بیارم اما باز به هر قیمتی شده میخواستم خودمو برای کنکور آماده کنم مهرداد کم کم دیپلمشو گرفت و منم با درس های خونده نخونده امتحان اون سال و شرکت کردم احتمال قبولیم خیلی پایین بود چون زیاد نتونسته بودم برای درس ها وقت بزارم کمک به زن عمو و حال بد ماه های اخرم باعث شد اونجورکه میخوام نتونم درس بخونم مهرداد هم که برای سال بعد قصد آماده شدن داشت ازم خواست که اگر قبول نشدم بعد از به دنیا اومدن بچه با هم به دوباره شروع کنیم و منم برای دلگرمیش قبول کردم ماه های اخر حسابی بهم سخت میگذشت تنگی نفس و احساس خفگی بیشتر از هرچیزی ازارم میداد دوست داشتم مثله گذشته فعالیت کنم اما قدم از قدم برداشتن برام غیر ممکن بود کارم شده بود از صبح تا شب خوابیدن و خوردن خودمم میخواستم بلند شم زن عمو مانع میشدو نمیداشت اونروزم با حالت تهوع و سر درد و تنگی نفس شدید از خواب بیدار شدم دلم میخواست سری به مهرداد بزنم نمیدونم چرا انقدر مهر این بچه به دلم نشسته بودو با وجود اختلاف سنی کم جای بچم یا حتی برادر کوچیکم دوستش داشتم اما هر

کاری کردم نشد اروم از جا بلند شدم و دست به کمر به اشپیزخونه رفتم زن عمو مشغول پختن اش بود هر چند وقت یه بار کنار غذا اش هم درست میکرد بوی اش رشته دلمو برد و ضعف کردم با ولع رفتم سر یخچال که زن عمو خنده کنان گفت:

- چته دختر از قحطی برگشتی؟

- نمیدونم چرا انقدر ضعف دارم اصلا یه جووری ام این بوی سبزی اش شمام داره دیوونم میکنه ..

ظرف کره و پنیرو گذاشتم رو میزو مشغول گرفتن لقمه شدمو گفتم:

-سه ماهه نتونستم به مامان و مهتاب سر بزمنم از بس احساس سنگینی دارم نمیدونم چیزی کم دارن ندارن ..نه اونجا رفتم نه دیدن مهتاب و میلاد نه رفتم اداره پلیس ببینم خبری شدیانه...

زن عمو در قابلمه رو گذاشت و گفت:

-عموت که دائم به تهران سر میزنه هوای مامانتم که داره نگران چی هستی تازه شنیدم این پسرعموتم دوباره گرفتن عمو صابرتم طبق معمول دنبال کارای خودش بود نگران چی هستی تو مادر...تو فقط فکر اون بچه باشه که امروز و فردا فارغ میشی ...

یه لیوان شیر گذاشت جلومو گفت:

- دلم روشنه که به حق قدم این بچه یه خبری از بچم عطا بیاد ..

- ایشلا...منکه دارم کامل نا امید میشم اصلا موندم بدون پدر چی جووری بزرگگش
کنم خدا سایه عمو رو از سرم کم نکنه که اگه نبود این بچه تا اینجا هم سالم
نمیموند...

زن عمو خندیدو گفت:

-قربونش برم زودتر به دنیا بیاد کل محل و براش چراغونی میکنه عمو ...

اروم لبخند زدم و دستمو گذاشتم رو شکمم انقدر از آخرین دیدار من و عطا گذشته
بود که هنوز باور نداشتم این بچه که تو وجودمه و امروز ناروم ترر از روزای دیگه
ست بچه ی منو عطاست عطا همیشه برای من دست نیافتنی بود...همیشه یه ارزو
بودو با رفتن زود هنگامش برام یه ارزو موند حالا این بچه ای که ازش داشتم و
روزای اخر بارداریمو میگذرونند بچه ی همون الماس زندگی من بود و خداروشکر
کردم که حداقل یه یادگاری ارزشمند از خودش برام گذاشته ...

بعد از خوردن صبحونه از جا بلند شدم و خواستم برم که درد وحشتناکی تو کمرم
پیچید طوری که نتونستم یه لحظه تاب بیارم با صدای بلند زن عمو رو صدا کردم
زن عمو با شنیدن صدای جیغ من یا فاطمه ای گفت و دوید سمتم تموم صورتم
شده بود غرق سردو این درد هم ولم نمیکرد و هی تکرار میشد اروم نشستم کف
اشپزخونه که زن عمو چشمای سبزو ریز و وحشت زده شو بهم نزدیک کردو با
صدای لرزون گفت:

-فکر کنم وقتشه مریم فقط تحمل کن تا قابله رو بیارم...

بقیه حرفای زن عمو واسم مثله یه سوت ممتد شد چون به قدری درد داشتم که
نمیتونستم تکون بخورم یا اصلا بفهمم حاله چیه اروم خودمو کشوندم رو زمین و با

گیر دادن دستم به دستگیره ی در خواستم بلند بشم که دوباره درد تو وجودم پیچید چیزی نگذشت ککه زن عمو به همراه پیرزن پیری که با لهجه ی غلیظ رشتی صحبت میکردو صدای جیغ و اعصاب خورد کنی داشت وارد اشپزخونه شدن و هر دو زیر بغل منو گرفتن تا از جا بلند شم اروم از جا بلند شدم و به سمت درب بیرون رفتم که چشمم به عمو افتاد که با نگرانی درب اشپزخونه رو نگاه میکرد کشون کشون منو به داخل خونه بردن و وقتی روی زمین دراز کشیدم انگار جون تازه ای گرفتم پیرزن با همون صدای جیغش از زن عمو خواست چند تیکه پارچه ی تمیزو اب جوش بیاره و بعد چهره ی چروکیدشو که بیشتر از همه بینی بلندش توش جلوه میکرد آورد جلو صورتمو گفت:

-چند تا نفس عمیق بکش و اروم باش سعی کن زیر لب صلوات بفرستی هرکی تو نظرت میاد هم براش دعا کن هر ارزویی هم داری بگو...ایشالا که قدمش مبارکه .. اولین چیزی که جلوی چشمم اومد صورت خندون عطا بود و روزای آخری که باهم بودیم انگار صدای گرمش تو گوشم میپیچیدو دست نوازششو رو سرم حس میکرد درد وجودم هر لحظه بیشتر میشد و حس میکردم تمام استخوون های بدنم داره از هم باز میشه و میشکنه اما فقط صورت عطا رو میدیدم که ازم میخواست اروم باشم دستمو گرفته بودو سعی میکرد کاری کنه که کمتر درد بکشم اما درد داشت امونمو میبرد دیگه طاقت نیاوردم و تا تونستم بلند بلند جیغ زدم حس میکردم دارن تمام پوست و گوشت و خونمو از هم جدا میکنن اما عطا اروم نگاهم میکردو میخندید صدای گرمش بهم میگفت اروم باش اروم باش... صدای گرمش بهم میگفت که من اینجام کنار تو...نمیدارم تا اخر عمرت تنها باشی...اره انگار برگشته بود انگار داشتم میدیدمش اما نمیتونستم ازش سوال کنم...نا نداشتم حرف بزنم و بگم کجا بودی نا نداشتم حرف بزنم و بگم چرا این همه مدت تنهام گذاشتی فقط دوست داشتم

نگاهش کنم نگاهی که صدتا حرف ناگفته توش داشت. نگاهی که صدا معنی مختلف داشت معنی تنهایی و اوارگی و بی پناهی معنی غربت و دل شکستی معنی فقر و بد بختی... معنی هزارتا گله و شکایت اما عطا فقط بهم میخندید دیگه خواب به چشمم فشار آورد درد هم چنان تمام وجودمو گرفته بود اما خواب داشت به درد غلبه میکرد چشمم داشت اروم بسته میشدو که زن عمو چند مشت اب به صورتم پاچیدو صدای گریه ی نوزادی بلند شد ...وقتی بیدار شدم عطا دیگه نبود با چشم دنبالش گشتم اما جای تصویر عطا ییه لگن اب و چند تا دستمال بود صورتمو برگردوندم سمت زن عمو که با چشمای پر اشک از سر خوشحالی به بچه نگاه میکرد هیچ خبری دیگه ازون درد وحشتناک نبود اروم نیم خیز شدم و موهای خیس از عرقمو زدم کنار گوشم که زن عمو بچه رو آورد نزدیک و گذاشت رو قفسه ی سینم چشمم که بهش خورد انکار تموم درد و غم دنیا رو فراموش کردم نمیدونستم خوشحالم یا ناراحت فقط آرامش عجیبی وجودمو گرفته بودو پشت هم اشک میرختم صورتش سبزه و گرد بودو بینی و چشمش عین عطا بود اروم چشماشو باز کردو نگاهی به صورتم انداخت و دوباره بست ...زن عمو که بچه رو رو سینم نگه داشته یود با همون بغض تو صورتم نگاه کردو گفت:

-دخترهیه دختر خوشکل و سالم ...مبارکت باشه مادر...مبارکت باشه...

به جرات میتونم بگم حسی که تو اون لحظه داشتیم از حس داشستن عطا برای شیرین ترو دل پذیر تر بود اروم دستمو اوردم بالا و دورش حلقه کردم جثه ی ریزو ظریفش تو وجودم غرق شد صورتمو به صورت ظریف و صورتی رنگش که از سر نازکی تموم رگ هاش پیدا بود چسبوندم و زیر لب خدارو شکر گفتم...چه قدر نیومده بهش دلبسته بودم به کسی که همدم تموم لحظه های تلخ و شیرینم بود و یه لحظه تنهام نداشت زن عمو و قابله از اتاق بیرون رفتن من فقط خیره خیره

صورتشو نگاه میکردم اروم لباسو تکون میداد انگار داشت چیزی میخوردو میجوید
انقد رحرکتش برام جذاب بود که دوست داشتم همرو تو خاطر م بسپارم صورتشو
اروم بوسیدم و خواستم بزارمش کنار دستم که زن عمو اومد توو و گفت :

-مادر عموت و همسایه ها اومدن تو اتاق مهمان منتظرن بچه رو ببین

بچه رو بلند کردم و دادم دست زن عمو که گفت:

-خوش باشی ایشالا...من برم نشون عموت بدم که دل تو دلش نیس...

بچه رو از اتاق بیرون بردو منم سعی کردم یه کم بخوابم احساس میکردم یه کوه و
جابه جا کردم و دارم از خستگی میمیرم...چشمامو بستم و تو ذهنم تصور کردم که
الان عطای من اینجاست و از خوشحالی داره همرو شیرینی میده داره بلند بلند
میخنده و با بقیه شوخی میکنه وقتی هم همه رفتن میادو تو اتاق و با همون
چشمای کشیده و گرمش تو نگاه خستم خیره میشه و صورتمو میبوسهمن چیزی
نداشتم جز تصور چیزی نداشتم جز رویا و خیالی که باهاش میتونستم زنده بمونم .
وقتی بیدار شدم زن عمو با نگاه خوشحال و چشمای برق زده ش بالا سرم بود اروم
بهش لبخند زدم و از جا بلند شدم که یه کاسه کاجیی گذاشت جلومو گفت:

- این و بخورو بچه رو شیر بده برگشتم همرو خورده باشیا...

ظرف و برداشتم و یه کمشو خوردم و گفتم:

-بچم کجاست؟

زن عمو- دست مهرداد نشسته تو اتاق با عمو با این بچه بازی میکنن نمیدارن دو دقیقه رو زمین باشه... ماشالا بچه اروم و خوبیه... کاجیتو بخور بیارمش شیرشو بدی که خیلی گرسنه ست...

کاجی رو خوردم و زن عمو دوباره دخترم و آورد انگار هر بار که بهش نگاه میکردم دنیارو بهم میدادن این اولین بار بود بدون ترس از دست دادنش کسی رو داشتم کسی که فقط و فقط برای خودم بود اروم سینمو گذاشتم دهنشو از زور گرسنگی شروع به تند تند خوردن کرد زن عمو با عشق این صحنه رو نگاه میکرد میدونستم خودش نازا بوده و همیشه حسرت این صحنه رو داشته تو چشماش پر از اشک بودو با عشق بچه رو نگاه میکرد اخر سر سر بلند کردو گفت:

-بی بی بیچاره هنوز پاش نرسیده به خونه ی خاله طاهره وقتی به گوشش رسیده برگشته... پسر خاله جمال زنگ زد گفت گفته الا بلا منو برگردونین خونه الاناست که برسه تمومه دلخوشیه بی بی دیدن این بچه بود... راستی مادر اسمشو چی میخوای بزاری؟ بگم عمو بره براش شناسنامه بگیره...

خیلی به این قضیه فکر کرده بودم و تصمیممو گرفته بودم از همون بچگی عاشق اسم سارا بودم و دلم میخواست همیشه اسم دخترم سارا باشه برای همین همین اسم و به زن عمو گفتم و زن عمو هم با خوشحالی رفت تا خبر اسم گذاری سارا رو به عمو بده ...

همین موقع ها بود که بی بی هم از راه رسیدو پشت سرش چند زن روستایی هل هلله کنان وارد اتاق شدن بی بی تا بچه رو دید محکم در اغوشش گرفت و تا تونست برای عطا و نبودش اشک ریخت انکار بعد از رفتن عطا یه هدیه دیگه از خدا گرفته بودو از خوشحالی اشک میریخت اون زن هایی که همراهش اومده بودن هم

به رسم خودشو شادی میکردن و با دف و هل هله سرو صدا در میاوردن عمو هم بیرون سه تا گوسفند قربانی کردو بودو مردها مشغول تقسیم کردن گوشت گوسفندها بودن برای شام همون شبم عمو همسایه ها رو وعده گرفته بودو کل خونه شلوغ و پر از مهمون بود منم که حالم بهتر شده بود از جابلند شدم و لباس عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم باورم نمیشد این همه رفت و آمد به خاطر دختر منه انگار برعکس مادرش که همیشه تنها و بی کس بود این دختر بخت بلند و شانس بالایی داشت که از همون اول زندگی براش اینهمه بریزو بپاش گرفته بودن. وقتی از اتاق بیرون اومدم تقریبا همه دور هم جمع بودن و با هم حرف میزدن بچه رو گرفتیم و بردم به سمت عمو و گذاشتم تو اغوشش. عمو بچه رو گرفت و چند بار بوسیدو در و شش اذان گفت و چند باری اسم سارا رو تو گوش دخترم به زبون آورد بعد ازونم یه پلاک و گردنبند که نام خدا روش نقش بسته بودو گردن سارا انداخت اون شب یکی از بهترین شبای زندگیم بود شلوغی خونه و شادی ای که تو چشم عزیزانم میدیدم حالمو خیلی خوب کرده بود عموم بهم قول داد که فردا هم به دنبال مادر بره و برای دین بچه چند روزی به گیالان بیارتش دیگه نمیدونستم از خوشحالی چیکار بکنم با ذوق فقط به سارا و چشمای کشیده و قشنگش که درست شبیه خود عطا بود خیره میشدم و خدا رو شکر میکردم. فردا همون روزم بعد از رفتن مهمونا تقریبا حوالیه ظهر بود که مادر هم از راه رسید تا دیدمش با خوشحالی رفتم به سمتشو خودمو تو اغوشش انداختم مادر با ذوق چشمای ریزشو به سرتا پام انداخت وگفت:

-قربونت برم خدارو شکر چه قدر رو اومدی خدا خیر بده حاج کاظم و ...

- وای مامان چه قدر خوشحال شدم اومدی بیا ببینم سارای منو ...چه قدر

خوشگگل و نازه

مامان به طرف خونه رفت و زن عمو هم از اتاق بیرون اومد و بعد از خوش آمد گویی به مادر به داخل دعوتش کرد این اولین بار بود که مامان و اروم و خوشحال میدیدم وقتی مامان میدید من احساس راحتی و خوشحالی میکنم اونم به طمع اروم بود بالاخره وارد خونه شدیم و منم سارا رو از اتاق اوردم و تو اغوش مادر گذاشتم بیچاره تا چشمش به سارا خورد شروع به گره کردن کرد از بس تو زندگیش سختی کشیده بود که با هر شادی کوچیک اشکش در میومد خوب میدونستم اینا نشونه های افسردگیه حادیه که مادر داشت تو دلم حس میکردم چه قدر مادر حسرت زندگی اروم و خوب زن عمو رو میخوره چه قدر پیش خودش به سرنوشت خودش گله داره که چرا اون تو دام کسی مثله صابره و زن عمو تکیه گاهی مثله عمو داره ...

مادر سارا رو گذاشت تو بغلم که بهش گفتم:

- از مهتاب و میلاد چه خبر مامان؟ مادر شوهرش هنوزم اذیتش میکنه؟

مامان - اون از خدا بی خبر از روز اول عروسی مهتاب تو زندگیش دخالت میکرد تا الان از وقتی فهمیده سرو کله ی خونواده ی عطا پیدا شده و از تو و این بچه حمایت کردن یه کم اروم تر شدو میلادو فرستاد پیش مهتاب اما هنوزم هر روز میاد پایین و تا شب وقتشو خونه ی مهتاب میگذرونه میگه فکر نکن بچه رو دادم بهت یعنی صلاحیت داری ... دیونش کرده اون شوهرشم که انگار ماست تو دهنش مایع کردن هییچی نمیگه ...

- به پدرام گفته بودم بره سراغشون ...

- اومد پدرام اگه نیومده بود که میلادو نمیداد بهشون نمیدونم چی بهشون گفته بود
که ترسیده بودن میلادو داده بودن به مهتاب ...

- خود پدرامو گرفتن؟

مامان - نمیدونم والا میگن گرفتن اما من بعید میدونم اون مثله ماهی از دست
مامورا لیز میخوره ...

- خب اگه باشه که خونه ی ورامینه...

مامان پوزخند تلخی زدو گفت:

- صابر خونه ی ورامین و فروخت و دود کرد رفت . فکر میکنی ما از کجا نون میاریم
میخوریم از همون پول که داره میره ..

سرمو به تاسف تکون دادم وگفتم:

- نگران نباش من از پولی که عمو میده بهم یه مقدار پس انداز دارم میدم ببر..

مامان - همینم مونده والا ... تو با این بچه خرج منم بدی... نه مادر جدیدا میرم با

خانومای همسایه سبزی پاک میکنیم یه پولی دستمو میگیره خداروشکر .. خدا

میدونه اگه اون سقفم بالا سرمون نبود چی میشد من خیالم از تو راحت باشه برام

بسه ...

- راستی مامان هیچ نشونی از عطا پیدا نشد هیچ کس نیومد سراغشو بگیره؟

مامان - نه مادر تموم اون وسایل و کاغذاشم تو زیر زمین داره خاک میخوره ...

همین موقع سارا به گریه افتاد فهمیدم جاشو خیس کرده رفتم تا جاشو عوض کنم

و زن عمو و بی بی هم برای صحبت با مادر به اتاق مهمان اومدن ... حیف خودمم

اینجا اضافی بودم و گرنه هر طور شده دوست داشتم مامان و از اونجا نجات بدم و از دست صابر فراریش بدم شب وقتی عمو برگشته بود اومدم با سینی چایی برم تو اتاق که صدای عمو رو شنیدم و کنجکاو پشت در اتاق ایستادم عمو سینه شو صاف کردو گفت:

-اکرم خانم حالا که شما اینجاییین بهترین موقعست که در مورد آینده ی مریم باهاتون حرف بزنم حالا دیگه سارا هم به دنیا اومده و مریم دیگه باردار نیس ماهم که از اومدن عطا ناامید شدیم آخرین باری هم که رفتم تهران یه سرنخ هایی پیدا شده بود که نشون میداد عطا کشته شده (صدای یا فاطمه گفتن مامان)البته هنوز مطمئن نبودن خودش باشه ولی احتمال زیاد خودش بوده باشه بهتره با مریم صحبت کنین و طلاق غیابیشو بگیریم تا بتونه بره دنیال زندگی جدیدش البته تا هروقت که تو این خونه بمونه دختر ماست و قدمش رو چشم ماست اما چون خیلی جوونه دلم نمیداد ببینم پاسوز یه زندگی نا معلومو بلا تکلیف شده باهش حرف بزنین که اینکارو بکنه شوهر ایندشم سارا رو قبول نکنه منو خانمم نگهش میداریم...
صدای مادر- چی بگم والا ایین دختر من تو ازدواجش سیاه بخت شد البته پای اشنباه خودشو خورد اشتباه زمانی که مخفیانه با عطا ازدواج کرده بودو ما نمیدونستیم اما طفلک تقصیری نداشت انقدر تو خونه ی عموش بهش سخت گذشته بود که فقط میخواست خودشو نجات بده ...حالا هم که اون خدا بیامزو معلوم نیس چه بلایی سرش آوردن ...منم از خدامه مریم سرو سالمون بگیره ولی...
همین موقع درحالی که از شنیدن خبر مرگ عطا اشک میریختم با عصبانیت رفتم اتاق و سینی چایی رو گذاشتم رو میز و به عمو گفتم:

-عمو دستت درد نکنه ...از عطا خبردار شدی و من نمیدونستم...چرا هیچی بهم

نگفتی؟ چرا بهم خبر ندادی عطا رو کشتن ...

عمو- اروم باش دخترم اخه هیچی معلوم نیس جنازه ی یه نفرو سوخته پیدا کردن که ساعت مچی و انگشتر عطا رو داشته واسه همین حدس زدن شاید خودش باشه ...من به زن عموت گفتم تا مطمئن نشدم چیزی بهت نگم تا شادی اومدن دخترت خراب نشه....

با بغض به عمو نگاه کردم و گفتم:

-دروغه ...عطا زندست ...قلبم بهم دروغ نمیگه ...ازش طلاق نمیگیرم شده تا اخر عمرم برنگرده من از عطا طلاق نمیگیرمبا عشق عطا با یاد عطا سارا رو بزرگ میکنمسارا رو بزرگ میکنم ولی طلاق نمیگیرم اصلا همین فردا میرم سرکار که خرج سارا رو خودم درارم...

عمو نگاه پرمعنی ای بهم انداخت که دقیق متوجه منظورش نشدم. و گفت:

-دخترم من خیرتو میخوام من چندتا پیرهن از تو بیشتر پاره کردم تو تا جوونی وقت ازدواج داری وقت زندگی داری...عطا شاید هیچ وقت برنگرده تو میخوای پای چی وایسی و جوونیتو بسوزونی ...پای چی وایسی و عمرتو تلف کنی ...پس فردا اگه منو زن عموت سرمونو گذاشتیم زمین کی میخواد پشت تو و این بچه باشه...

-عمو جان مامان خوب میدونه که من از بچگی پشت و پناه نداشتم تکیه گاه داشتن من فقط پنج روز طول کشید فقط پنج روز بعدم که اومدم اوارشدم رو سر شما حالام اگه زیادی ام برمیگردم تهران ...با بچم میرم اما از عطا طلاق نمیگیرم....

این حرف و زدم و بدون اینکه منتظر پاسخ عمو باشم به اتاقم پناه بردم که بلافاصله زن عمو با سارا به اتاق اومدن و زن عمو گفت:

-انقدر حرص نخور شیرت خشک میشه بیا این بچه رو شیر بده از حرف عموتم نرنج به خدا بعد از عطا و امیر تو و سارا بودین که به این خونه روح دادین ما بدون شماها اصلا چرا زنده باشیم؟ هرچی میگییم واسه خاطر خودتونه... منو عمو ت تا وقتی که زنده ایم بالاسرتیم اما چه میدونی سرنوشت واسه ادم چی میخواد اگه یه روز ما نبودیم...

با بالا آوردن دستم حرف زن عمورو قطع کردم و گفتم:

-خدا نکنه شما و عمو نباشین من میمیرم اصلا برام تصور این موضوع عم محاله ولی زن عمو من عاشق عطا بودم هیچ وقت ازم نخواید که ازش طلاق بگیرم تمومه دلخوشیه من اون شناسنامست که اسم عطا توشه روزی هزار بار نگاهش میکنم تا بهم انرژی بده برای ادامه زندگی حالا برن با دست خودم تنها دلخوشیمو پاک کنم؟ نه زن عمو من اینکارو نمیکنم من تا اومدن عطا سارا رو بزرگ میکنم به عمو هم گفتم اگه راضی به موندنم نیس میرم تهران ...

زن عمو با دلخوری نگام کرد و گفت:

--این حرفا چیه دخترم... بهت که گفتم تو و سارا نباشین ماهم دق میکنیم اصلا این حرفارو ولش کن بیخودی حرص چی بخوریم تازه دلمون با اومدن این فسقلی شاد شده... هرکار دوست داری بکن مادر ایشالا عظام برمیگرده اون اشکاتم پاک کن بیا پیش مادرت بشین ...

زن عمو از اتاق بیرون رفت و منم نگاهم به سارا که در حال شیر خوردن بود انداختم
چشمای کشیده و تیرشو انگار با عطا از وسط نصف کرده بودن اصلا دلم نمیخواست
حتی با فکر کردن به طلاق یه لحظه عطا و عشقشو از وجودم پاک کنم... تمومه
دلخوشی من برگشتن عطا بودو بزرگ شدن سارا اگه سارا رو به زن عمو میدادم و
خودمم شوهر میکردم دیگه چی داشتم از دلخوشی های این زندگی... سارا خوابیدو
گذاشتمش رو زمین و به اتاق برگشتم عمو به اتاق خودشون رفته بودو خوابیده بود
مادر هم با چهره ای دررهم و گزررفته به زمین خیره شده بودو پوست پرتالشو تند تند
ریز میکرد بی بی هم که چشماش سنگین شده بودو خواب بود این اواخر کم کم
داشت هوش و حواسشو از دست میداد... فکر میکنم از بس بهش شوک های عصبی
مختلف وار د شده بود که به این روز افتاده بود... با ورود من به اتاق مامان سرشو
بلند کردو با نگاه پر از دلخوری بهم گفت:

-این بود جواب محبت های حاج کاظم؟ بنده خدا به فکرته که اصرار داره جدا شی...
-همین دیگه من واقعا نمیفهمم عمو چرا اصرار داره من از عطا طلاق بگیرم بابا من
با یاد عطا زنده ام چرا ازش جدا ششم... با زن عمو حرف زدم گفت اصلا نمیخواه
طلاق بگیری بشین زندگیتو بکن...

مامان سرشو به نشونه ی تاسف تکون دادو گفت:

-زندگی توئه و تو باید براش تصمیم بگیری ولی هرکار میکنی به فکر این بچه
باش...

-چون به فکرشم ازدواج نمیکنم کی پیدا میشه این بچه رو بزرگ کنه اخه..

همین موقع زن عمو وارد اتاق شده و طبق معمول یه لبخند شیرین زدو گفت::

-سارا رو خیلی نپوشون بچه هر جور باشه عادت میکنه الان رفتم دیدم دوتا پتو انداختیی روش...

میدونستم میخواد جو و عوض کنه خودمم برای فرار از اون حرف دنباله ی خرف زن عمو رو گرفتم و گفتم:

-میتروسم سرما بخورره امروز دستشویی کرد انگار تو تنش سردی بود

مامان- نه مادر احتمالاً خودت سردی خوردی بچه سردیش کرده چیزای گرم بخور شیرش میدی نفخ نکنه ...

زن عمو- من که هیچ وقت سعادت نداشتم بچه داشته باشم اما بچه بزرگ کردن و بلدم عطا و امیرو خودم بزرگ رکردم نگران نباش اکرم خانم من حواسم به خوردو خوراک مریم هست ...

مامان لبخند قدرشناسانه ای زدو گفت:

-تا شما هستی من خیالم از مریم راحتته ...واقعا هر روز سرنماز دعاتون میکنم که دست این دخترو بچشو گرفتینخوبه که نگرانیم فقط شده مهتاب و از مریم دلم اروم شده...خدا سایه تونو کم نکنه ...

زن عمو- من کاری نکردم خود مریم انقدر خانمه که همیشه دوستش نداشت ...

-لطف داری زن عمو...من برم براتون چایی بیارم...

از جا بلند شدم برم بیرون که شنیدم مامان رو به زن عمو گفت:

-زمنه بدجوری سر مریم و زد به سنگ مریم باد غرورو جهالت بود خیلی براش نگران بودم هرچی مهتاب سربه زیری میکرد مریم برعکس دائم باشوهرم دعواش

میشد بهش بی احترامی میکرد البته اونم مرد خوبی نبود اما مریم طاقت زور نداشت جلوی عموش وایمیستاد همیشه ادعا داشت از همه بیشتر میفهمه میدونستم یه روز سرش بدجوری میخوره به سنگ و خورد... حالا باورم نمیشه همون مریم و تو خونه شما میبینم انقدر خانم و با وقار شده که باورم نمیشه ...

زن عمو- مریم ذات مهربونو خوبی داره انقدر که عاشق و با معرفته ...اگه رفتار اشنباهی کرده ماله بد زمونه بوده ماله فشار زندگی ... گناهی نداشته بچم ...

صدای مامان- گناه بچم بلند پروازیش بود...

از اتاق دور شدم و به سمت اشپزخونه رفتم نمیدونم واقعا گناه من بلند پروازیم بود؟ یعنی من حق نداشتم ازین دنیا و ادماش یه نفرو برای خودم داشته باشم من حق نداشتم به کسی تکیه کنم و با وجود اون به سمت ارزو هام پرواز کنم؟ من حق نداشتم بعد از گذروندن این همه سختی و بدبختی یه بار طعم خوشبختی رو در کنار کسی که تو رویاهام میدیدمش لمس کنم؟ چرا من نباید بلند فکر میکردم چررا باید منم به زندگی ای مثله مهتاب و مامان که بدون عشق و اجبار بوده با کلی فقرو بی فرهنگی و بدبختی راضی میشدم چون هم نسلام اینجوری بودن. این تو کت من نمیرفت من دوست داشتم بزرگ بشم اگه الان تو این شرایط بد بودم ماله سرنوشت سیاهم بود نه اشتباه من اگه من طبق نقشه از عطا باردار میشدم و با هم میرفتیم سر زندگی خودمون و عطا هم هیچوقت غییش نمیزد من الان خوشبخت بودم شانس کم و سرنوشت سیاه من نداشت که به خواسته هام برسم. اشکام و پاک کردم و چند تا چایی ریختم و به اتاق برگشتم.....

صبح مامان هم راهی تهران شد نمیخواست زیاد صابرو تنها بزاره که دفعه بعد اجازه نده بیاد منم که دوست داشتم زودتر از زیر بار نصیحت های مامان برای طلاق از عطا راحت بشم با اغوش باز این پیشنهادو پذیرفتم. نگهداری از سارا تموم وقتمو پر کرده بود دیگه حتی فرصت نمیکردم سری به مهرداد بزنم از بس شب ها بد خواب میکرد و پشت هم شیر میخورد از صبح تا شب خواب بودم و شب تا صبح بیدار زندگیم کامل به هم ریخته بود دعا دعا میکردم با این وضع دانشگاه قبول نشم که برام قوز بالا قوز بشه اگه قبول نمیشدم و نمیرفتم دلم نمیسوخت اما اگه قبول میشدم و به خاطر سارا وقت نمیکردم برم دلم برای زحماتم میسوخت سارا پا تو سه ماهگی گذاشته بودو حسابی شیرین و با مزه شده بود اونروزم برای هوا خوری بیرون برده بودمش که صدای دادو فریادمهردادو از دور شنیدم با هیجان در حالی که یه روزنامه تو دستش بود به سمت من میدوید سارا رو محکم بغل کردم و به سمتش رفتم و مهرداد در حالی که نفس نفس میزد ایستادو بریده بریده چند کلمه ی نامفهوم گفت که اصلا متوجه نشدم بالاخره وقتی نفسش جا اومدو چند تا لیوان آب خورد روزنامه رو گرفت جلومو گفت:

-بیا ببین ...قبول شدی مریم همون شیمی دارو دانشگاه رشت ...

با ناباوری روزنامه رو از دستش گرفتم و با تعجب بهش خیره شدم راست میگفت اسم و فامیل خود من بود و رفته روی زمین نشستم که مهرداد سارا رو ازم گرفت و گفت:

-خوشحال نشدی؟ دیوونه قبول شدی این همه زحمتت جواب داده چرا وا رفتی ...
با چشمای پر از اشک به مهرداد نگاه کردم و گفتم:

-اره ولی به خاطرر سارا نمیتونم برم ...دعا دعا میکردم قبول نشم ...

مهرداد- وا این چه حرفیه میزنی ...تو اینهمه زحمت کشیدی حالا نری؟! اونم به خاطر این بچه ...

-من مادرشم نباشم کی ازش مراقبت کنه؟

مهرداد- خانم حاج کاظم ...

اروم خندیدمو گفتم:

-زن عمو مگه خون کرده که همش زحمت منو بکشه نمیشه من خودم باید بالا سرش باشم. اشکال نداره سارا که یه کم بزرگ شد میذارمش مهد کودک میرم دانشگاه..

مهرداد+ اما تو امسال قبول شدی شاید سال دیگه نشی ...

سارا رو از بغلش گفتم و گفتم:

-دستت درد نکنه که خبر داری باید برم غذا بدم بهش گرسنه شه ..

مهرداد همینجوری هاج و واج به رفتنم خیره شده بود که وارد خونه شدم زن عمو تا منو دید گفت:

-این پسر مهرداد چیکار داشت؟

-هیچی کارش درسی بود ...

نتونستم به زن عمو چیزی بگم یعنی اصلا روم نمیشد که بگم بهش میدونستم اگه بغمه خیلی اصرار به رفتن میکنه و نمخیواستم زحمات سارا هم رو دوشش بیفته انقدر این زن در حق من محبت کرده بود که دوست نداشتم حتی یه خار به پاش برهسارا رو بردم تو اتاق تا بهش شیر بدم تمومه فکر من مشغول قبول شدنم تو

دانشگاه بود یکی از ارزوهای من قبل ازدواج با عطا رفتن به دانشگاه و دیدن اون محیط بود اما حالا تو این شرایط بهش رسیده بودم نمیدونم چرا همه چیز برای من دیرتر اتفاق میفتاد... در هر صورت روزنامه رو مچاله کردم تو کمدم سعی کردم اصلا فراموشش کنم ...

دوباره به اتاق برگشتم که دیدم چشمای زن عمو از گریه خیسه با ناراحتی رفتم سمتشو گفتم:

-چی شده زن عمو چرا گریه میکنی؟...از عطا خبری شده؟

زن عمو سرشو به علامت منفی تکون دادو گفت:

-نه مادر یه لحظه دلم هوای امیرو کرد دیگه نمیدونم غصه ی کی رو بخورم عطا امیر یا بی پدر بزرگ شدن سارا رو...

-ایشالا جفتشون پیدا میشن هم عطا هم امیر...نگران نباشین حالا چی شد که یاد امیر افتادین؟

-امروز شنیدم خان لیلی رو طلاق داده یعنی خواستن برای پسرشون زن دوم بگیرن که بچه بیاره به لیلی هم برخورد و پاشو کرده تو یه کفش که طلاق میخوام...یاد امیرم افتادم که ه خاطر این ازدواج چه جوری خودشو نابود کرد نمیدونی امیر من چه قد بلندو رشیدی داشت چه صورت برازنده و قشنگی ...

اشکای زن عمو رو اروم پاک کردم و گفتم:

-اصلا نمیفهمم چرا امیر با اون همه احساس و منطق اینکارو کرده زن عمو ولی به این فکر کن که امیر کاری کرده که دلش خواسته دوست نداشته دائم چشم تو

چشم لیلی بشه و حرفش سر زبونا باشه من امیرو درک میکنم زن عمو امیر غرورشو
جلو شما از دست داده ولی نگران نباشید هر اتیش عشقی یه روز خاموش میشه

زن عمو رفت به سمت کمدو یه عکس ازش بیرون آوردو گفت:

-این عکس ماله سه سال پیشه روزای آخری که پیشمون بود ...

عکس و از زن عمو گرفتم و بهش خیره شدم انصافا امیر هم پسر خوب و جذابی بود
حتی منصفانه میخواستی قضاوت کنی امیر از عطا جذاب تر هم بود با اون هیبت
وحشتناکی که من از پسر خان دیده بودم نمیدونم چه جور دلش اومده بود جای
این دو نفرو با هم عوض کنه یاد اون غرور و تکبر اون روز لیلی افتادم یعنی الان چه
حالی داشت که بعد از سه سال زندگی اینجوری با سرافکندگی به خونه برگشته بود
امیر پسری نبود که نشه عاشقش نشد حتما لیلی دلش اونجا بوده و پول وسوسه ش
کرده ...

فکر عشق امیرو لیلی تموم ذهنمو پر کرده بود رفتم به اتاق و کتاب امیرو برداشتم
خیلیل دلم میخواست شخصیتی که اون همه احساس و طبع شعر داشته پیداش
کنم اروم کتاب و باز کردم و آخرین صفحه شو باز کردم انگار این آخرین شعری بود
که امیر برای لیلی نوشته :

فکر من در سر تو کاش که جریان بزند

در تو طغبان کندو دست به طوفان بزند

عشق این حس قشنگ است که تو

تا که دلتنگ شوی یکسره باران بزند

و چنان بی تب و تاب بشود یک شبه او
که چو طوفان به تن خسته ی تهران بزند
نبض تو با ضربان های دلم کوک شده
عشق باعث شده این قلب پریشان بشود
پیر شد قلب من از حسرت و ای کاش شود
با تو یک شب قدکی کنج خیابن بزند
انقدر بغض فرو خوردمو اهش دادم
که گمان از نفسم فصل زمستان بزنی
وقت لبخند تو در سینه ی من اشوب است
مثل این است که آتش به نیستان بزند
مهتاب نصر

کتاب و بستم و یاد عطا افتادم چه قدر این کلام و شعر به دل مینشست برای کسی
که عاشق بودو خاطر خواه شعر بهترین مرهم بود خیلی دلم میخواست میتونستم
این کتاب و به دست لیلی برسونم شاید حالا که اینجوری سرش به سنگ خورده بود
و دلش شکسته بود این کتاب ارومش میکرد شایدم بدتر میشد نمک زخمش
نمیدونستم اگه من جای لیلی بودم دوست داشتم کدومش برام اتفاق بیفته
؟؟؟؟کتاب و بستم و گذاشتم سرجاش تا بعدا بهتر راجع بهش فکر کنم.همین موقع
بود که دیدم چند ضربه ی پشت هم به پنجره خورد با کنجکاوی پرده رو زدم کنار

که چهره ی درهم مهرداد با اون موهای پر پشت و مشکیش ظاهر شد کلافه
ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

-چیه باز؟ من که گفتم دانشگاه برو نیستم پسر....

مهرداد به پنجره تکیه دادو گفت:

-منم اومدم بگم که حیفه دختر تو همینجاشم شانسی قبول شدی ممکن نیس
سال دیگه باز هم این موقعیت و داشته باشی....

-من یه مادرم مهرداد نمیتونم سارا رو به امان خدا ول کنم برم دنبال درس...

مهرداد- سارا یه مادر تحصیل کرده نمیخواه؟ تو خودت پس فردا نمیخواهی شوهر
کنی واقعا برات متاسفم خیلی تنبلی که قبول شدی و حاضر نیستی به خودت
زحمت بدی این همه زن هستن که با یه بچه و خونه و زندگی تحصیل هم میکنن
اما تو چی تازه تو خونه هم نداری فقط مسئولیت یه بچه داری

حرفش منو به فکر فرو برد اما هیچ جوهره نمیتونستم سارا رو تنها بزارم یا به زن عمو
بسپارمش برا همین رو به مهرداد گفتم:

-تو تا صبحم اینجا وایسی و حرف بزنی نظرم عوض نمیشه من دانشگاه نمی

رررررررر

همین موقع زن عمو از خونه بیرون اومدو درحالی که از سر کنجکاوی اخماش درهم
بود رو به مهرداد گفت:

-چی شنیدم مهرداد؟ مریم قبول شده ؟

مهرداد که مونده بود حرفی بزنه یا نه با تعجب به صورت من نگاه کردو منم جا خورده به زن عمو خیره شدم که گفت:

-تو قبول شدی نمیخوای بری؟ به خاطر سارا؟ خب مادر سارا رو بزار خونه هم من هستم هم بی بی

من من کنان به مهرداد که با پیروزی نگاه میکرد نگاه کردم و رو به زن عمو گفتم:
-نه زن عمو جان....براتون زحمت میشه من دیگه یه مادرم سارا برای من از همه چی مهمتره ...

مهرداد- نه نیره خانم روش نشده بود بهتون بگه من میدونم مریم ارزوش بود راه عطا رو ادامه بده و دوست داره بره ...

با عصبانیت به مهرداد چشم غره رفتم و رو به زن عمو گفتم:

-نه زن عمو جان من تصمیممو گرفتم تا سارا از اب و گل در نیاد دانشگاه نمیرم..
زن عمو که یه تشت لباس دستش بود گذاشت زمین و با جدیت تو چشمام نگاه کردو گفت:

-اصلا حرفشو نزن مریم تو خیلی زحمت کشیدی ...تو حتما باید بری دانشگاه ...

-زن عمو سارا چی؟ شما کم کار داری من هزارتا زحمت بندازم رو دوشتون؟

زن عمو- تو بهه من کاری نداشته باش سارا بچم که صبح تا ظهر خوابه و صداش در نمیاد چه زحمتی برام داره که میخوای ایندتو نابود کنی...

با تردید به مهرداد نگاه کردم که گفت:

-فردا ثبت نام شروع میشه مدارکتو بردار برو ثبت نام ...منتظر منم باش تا سال
دیگه پیام

باز هم با تردید به مهرداد و زن عمو نگاه کردم که زن عمو گفت:

-تو جای دخترمی اگه من بچه داشتم این کارو براش نمیکردم؟ معلومه که میکردم
...نگران سارا نباش فردا برو ثبت نام خدا هم بزرگه ایشالا که به اون چه که ارزوشو
داری و لیاقتشو برسی ...

مونده بودم چچی جواب بدم اصلا دلم نمیخواست زن عمو رو که قدر مامان دوستش
دارم یه خورده هم اذیت بشه تازه تو اون سن میفهمیدم که چه قدر جاهل بودم و
مامان و اذیت میکردم بعداین همه بلایی که سرم اومده بود خیلی دل نازک تر از
اون شده بودم که به خاطر خودخواهی هام به کسی زحمت بدم. دیگه دلم
میخواست به همه محبت کنم انقدر محبت کنم تا وجدانم راحت بشه ...اما زن عمو
اومد سمت پنجره و گفت:

-تردید نکن دخترم اگه منو جای مادرت قبول داری حرفمو گوش کن ...سارا بعدها
زندگیش خیلی تغییر میکنه اگه تو تحصیل کرده باشی اگه حرفی برای گفتن داشته
باشی ...تو باید خودتو بالا بکشی تا آینده ی سارا تغییر کنه پس براش کم نزار ..اگه
تا الان کم گذاشتی برای خودت دیگه برای سارا کم نزار براش...

- اچه زن عمو من حس میکنم توانایی انجام این کار بزرگ و ندارم حس میکنم من
فقط ساخته شدم که بدبختی بکشم اصلا میترسم از رفتن به سمت ارزو هام ...

زن عمو- اشتباهت همینه دیگه عزیزدلم ...تو فکر کردی باید طناب خوشبختی رو
وصل کنی به کسی تا ازش بالا بری باید تکیه کنی تا پیشرفت کنی اما نه ...اینجور

طناب ها زودم پوسیده میشه... باید خودت قد علم کنی باید دستتو بگیری به زانوی خودتو بلند شی دیگه نه فقط برای خودت برای آینده ی سارا... تو باید تغییر کنی تا سارا رو خوشبخت کنی.. فکر نکن الان بشینی تو خونه تا به موقع جاشو عوض کنی درحقتش خوبی کردی تو باید هر دو کارو خوب انجام بدی هم برای الانش کم نزاری هم آینده ...نگرتن چیزی هم نباش من بچه نداشتمک اما بچه داری خوب بلدم ...

اومد نزدیک پنجره و دستشو گذاشت رو صورتم و گفت:

-پس بلند شو مریم ..وقتشه که بلند شی ...حالا که موقیعیست داری از دستت نده ...

وبه سمت اشپزخونه رفت ..چه قدر این زن سرشار از دانایی و تدبیر بود راست میگفت من فقط به الان سارا فکر کرده بودم نه آینده ای که ممکن بود برای همیشه تنهایی بزرگش میکدرم آینده ای که برای همیشه به من ربط داشت اصلا دلم نمیخواست حتی یک در صد سارا شبیه گذشته ی من بشه ...پپس باید برای ساختن ایندش یه کاری میکردم تا ابد که نمیتوسنم جیره خوره عمو باشم ...
حالا قلبم از این تصمیم مطمئن شده بود رفتم به سمت سارا و از روی زمین بلندش کردم و در اغوشش گرفتم اروم رو چشمای کشیدش که کپ چشمای عطا بود دست کشیدم و گفتم:

-...قربونت چشمات برم که انقدر شبیه عطاست ...مامانو ببخش اگه صبح ها تنهات میذاره اگه ازین به بعد میره بیرونو خونه نیست پیشت ...یادت باشه هرکاری کنم برای توئه عزیزم ...فقط برای تو و دلخوشی بابا عطا که اگه زنده باشه یه روز میادو خوشحال میشه ازین کار اگه هم رفته باشه پیش خدا که حتما روحش شاده

دوباره بوسیدمش و گذاشتمش زمین ...

صبح زود برای رفتن به دانشگاه بیدار شدم بعد از مدت ها این اولین بار بود صبح به این زودی از خواب بلند میشدم مانتو مقنعه امو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم زن عمو و عمو تو اشپزخونه مشغول صبحانه خوردن بودن زن عمو با دیدن من تو مانتو و شلوار لبخند زدو گفت:

-ماشالا چه قدر ناز شدی با این لباسا عین یه خانم متین و ناز...

عمو هم لبخند زدو دست کرد تو جیبشو یه خورده پول بیرون آوردو داد دستمو و گفت:

-این پوللو داشته باش لازمت میشه

دست عمو رو رد کردم وگفتم:

-نه عمو هنوز از پول قبلی دارم ..

عمو پولو گذاشت رو میزو گفت:

-بردار لازمت میشه تا شهر رفتن و اومدن و ثبت نام کلی پول میخواد...

با شرمندگی پولو برداشتم و گفتم:

-دستتون درد نکنه عمو جان من واقعا تمومه زندگیمو مدیون شما..

عمو از جابلند شدو به سمت در رفت و گفت:

-تو هم مثله دخترمی .

و بعد رو به زن عمو گفت :

-ما رفتیم خانم ..امروز خان جلسه گذاشته خدا به داد برسه که چی مخواه بگه...

زن عمو- حتما دنبال دختر میگرده میخواد یکی دیگه رو سباه بخت کنه برای
پسرش ..

عموج- منم حدس میزنم دختر قاسم و در نظر داره و امروز میخواد مطرح کنه
باهاش ...

دوباره فکر مشغول لیلی شد طفلی چه حالی داشت این روزا فکر میکنم سخت
ترین اتفاق برای یه زن طرد شدن و دور انداخته شدن... چیزی که ممکنه لیلی رو
نابود کرده باشه ...

با همین فکر از خونه زدم بیرونو به سمت دانشگاه رفتم گرچه پیدا کردن ماشین
خیلی سخت بود اما انقدر ذوق داشتم که چیزی حالیم نمیشد بالاخره یه اتوبوس
نگه داشت و راهی شهر شدم به شهر رفتن برای من چیز عجیبی نبود چون خودم
دختر شهر بودم و برزگ شده ی شلوغی برای همین برعکس اون یکی دوتا دختری
که از روستا با کلی استرس و هیجان به شهر میرفتن برای من همه چیز عادی بود
تنها ذوق من برای وارد شدن به دانشگاه یا به اصطلاح ادم حسابی شدن بود
...بالاخره ساختمان دانشگاه هم جلوی چشم نمایان شدو بعد از کلی تشریفات و
کاغذ بازی های سخت برای اون سال ثبت نام کردم و قرار شد شروع ترم از دو هفته
بعد از ثبت نامم باشه بعد از تموم شدن کارهامم قبل از اینکه به روستا برگردم یه
جعبه شیرینی برای خانواده و یه پیرهن ابی خوشرنگ برای مهرداد که تشویقم
کرده بود خریدم و به روستا برگشتم زن عمو از دور با دیدنم با ذوق دست تکون
دادو منم با جعبه ی شیرینی تو دستم به سمتش دویدم و هنوز نرسیده در جعبه رو
باز کردم و گفتم:

-اولین کسی که باید دهنشو شیرین کنه شمایی..

زن عمو یه شیرینی برداشت و گفت:

-مبارک مادر ایشالا دکتر شدند ..

خندیدمو گفتم:

-من لیسانسم بگیرم هنر کردم ...برم به بی بی هم شیرینی بدم ...سارا که اذیت نکرد؟

زن عمو یه نگاه به دستم انداخت و گفت:

-نه مادر فقط یه بار بیدار شد شیر خورد اون یکی چیه برای سارا لباس خریدی؟
-انقدر شما و مامان برای سارا لباس خریدین و دوختین که همونام اضافه س اینو
برا تشکر واسه مهرداد خریدم بیچاره خیلی کمکم کرد مثله یه برادر دلسوز..راستی
به مامانم باید زنگ بزنم

زن عمو یه لحظه خنده از لباس محو شد و گفت:

-باشه مادر ...برو به بی بی هم شیرینی بده..به مادرتم زنگ بزن حتما

نمیدونم چرا رفتار زن عمو تغییر کرد اما بعده ها دلیلشو خیلی خوب فهمیدم
....جعبه شیرینی رو بردم تو اتاق و بعد از بوسیدن بی بی شیرینی رو بهش تعارف
کردم.بی بی این روزا حال خوشی نداشت و بیشتر با داروهایی که میخورد میخوابید
اما همینکه وجودشو داشتیم جای شکرش باقی بود.بعد از تعارف کردن شیرینی هم
سراغ سارا رفتم که هنوز غرقه خواب بود چه قدر تو همین یه ساعت دلم براش پر
کشیده و تنگ شده بود سفت در اغوشش گرفتم که چشمای کشیدشو باز کرد و تو
صورتتم زل زد اروم بوسیدمش و بهش شیر دادم.چه لذتی داشت برام که از دانشگاه

برگشته بودم و حالا هم به دخترم شیر میدادم تازه داشتم مفید بودنو حس میکردم
سارا رو شیر دادم و خوابوندم و از اتاق بیرون اومدم که دیدم زن عمو نیس برای
همین چیزی دیگه نگفتم و یه راست به سمت خونه ی مهرداد به راه افتادم وقتی
رسیدم طبق معمول مشغول کار بود با دیدنم با مانتو و مقنعه لبخند شیرینی زدو
گفت:

-بالاخره راهی شدیا

خندیدمو رفتم سمتشو گفتم:

-اره دیگه تقصیر توئه که زورم کردی ...

مهرداد- دو سال دیگه بهت میگم که چه قدر راضی ای ...

-شوخی میکنم

جعبه رو گرفتم رو به روشو گفتم:

-اینم برای برادر خوشگلم که خیلی کمکم کرد ..

مهرداد جا خورده به من نگاه کردو در جعبه رو باز کردو با دیدن پیرهن گفت:

-این ماله منه مریم؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که گفت:

-خیلی قشنگه ...این چه کاریه کردی اخه؟

-قابلتو نداشت بالاخره تو بودی که تشویقم کردی ...

پیرهن و از تو جعبه دراوردو با ذوق بهش نگاه کرد که گفتم:

-خب دیگه من برم الان سارا بیدار میشه بهونه میگیره تو هم به کارت برس...

اومدم برم که مهرداد صدا زد:

-مریم؟

صورتمو برگردوندم سمتش که گفت:

-ممنونم به خاطر این .

تو چشمای پر احساسش نگاه کردم و چشمامو باز و بسته کردم و به سمت خونه به راه افتادم

حال و هوای دانشگاه خیلی قشنگ و متفاوت بود اصلا باورم نمیشد منم تونستم تویه همچین محیطی قرار بگیرم و درس بخونم دخترها و پسرهای زیادی اونجا رفت و امد میکردن و هرکدوم سرشار از شادی و انرژی انقدر به آینده امیدوار بودن و برنامه های مختلفی داشتن که به منم این قضیه انرژی مضاعفی داده بود ترم اولم شروع شده بودو منم بالاخره مشغول درس ودانشگام شدم تو این مدت عمو و زن عمو تو هیچی برام کم نذاشته بودن چه از لحاظ مالی و چه از لحاظ نگهداری سارا و کمک به من حتی خیلی از روزها خود عمو منو تا شهر میبردو جلوی دانشگاه پیادم میکرد زن عمو هم تا وقتی من پیام هوای سارا رو که تازگی میتونست بشینه و خیلی شیرین شده بود داشت .برای اولین بار تو این زندگی بیست سالم احساس آرامش و امنیت در کنار یه خانواده ی خوب و تجربه میکردم تنها غم روی دلم غم نبود عطا بود عطایی که عمو و زن عمو معتقد بودن که مرده و نیست و فقط دل من هنوز امیدوار بود بعد از اون جنازه ی سوخته که توسط مامورین اطلاعاتی از خونه ی تیمی سازمانی ها کشف شده بودو مشخصات تقریبی عطا رو داشت کسی حرف

منو باور نمی‌کرد و حتی عمو قصد داشت اون جنازه رو تحویل بگیره و دفن کنه عطا برای همه مرده بود جز من شایدم به خاطر عشقی که بهش داشتم نمیخواستم باور کنم دیگه نیس اکه باور میکردم عطا نیس این سختی کشیدن ها این صبح بلند شدن ها و این ارزوها دیگه چه معنی ای داشت دیگه چرا باید تلاش میکردم وقتی امیدی به بازگشت عطا نبود برای همین تصمیم گرفتم هرکی هم خواست فکر کنه عطایی وجود نداره من جور دیگه ای تصور کنم تا بتونم رو پا باشم ...

ترم اول و با موفقیت ببه پایان رسوندم و با نمره های خوبی قبول شدم تا به اون روز انقدر مشکلات مالی و خانوادگیم زیاد بودم که نمیدونستم دختر درس خون و باهوشی ام همیشه تو طول درس خوندم یا به خاطر کار زیاد و سیگار فروشی سرچهاراه ها خوابم میومد یا از شدت کمبود وقت هیچی نخونده بودم اما تو دانشگاه وضعیت فرق داشت انگار روح تازه ای گرفته بود مغزم که تونستم با این نمرات بالا ترم اول و تموم کنم با همون ذوق و خوشحالی از دانشگاه بیرون اومدم و خواستم زودتر به خونه برم تا این خبر مسرت بخش و به زن عمو بدم که ریحان دوست دانشگاهیم از دور صدام زد با کنجکاوی و ایسادم تا بهم برسه ...ریحان به سرعت به سمتم دوید و گفت:

-باز دوباره داری در میری که...

-سارا خونه ست دلم شور میزنه زن عمو رو اذیت کنه ..

ریحان - این آقای شفיעی پدر منو در آورده که تو رو راضی کنم دو دقیقه باهات حرف بزنه.

کلافه نگاش کردم و گفتم:

-من قصد ازدواج ندارم ریحان تو که شرایط منو میدونی

ریحان - چرا چرت و پرت میگی...خدا بیامرزه اقا عطا رو تو که میگی جنازه ی خدا بیامرزم پیدا شده دیگه چته که کلاس میذاری؟

-کلاس نمیذارم دیوونه ..میگم من نمیتونم کسی رو جای عطا بزارم حتی اگه پسر شاه پریون باشه ...

ریحان - دیوانه ایازین بهتر کجا پیدا میکنی سر به زیر مومن نجیب ...تازه شنیدم جبهه هم بوده رزمندس ...

-این اقا میدونه من نه خونواده درست درمون دارم نه خونه دارم یه بچه هم گردنمه مطمئن باش اگه بهش بگی درمیره پشت سرشم نگاه نمیکنه حاضر دختر صدام و بگیره منو نه...

جفتمون زدیم زیر خنده که صدایی درجا میخکوبم کرد اروم و با ترس به پشت سرم نگاه کردم که دیدم آقای شفיעی با سر به زیر انداخته پشتم وایساده

ریحان پاورچین پاورچین از ما دور شدو منو تو اون مخمسه تنها گذاشت آقای شفיעی من من کنان اول بهم نگاه کردو بعد گفت:

-من از خانم سادات خواهش کردم شمارو امروز معطل کنه که بتونم باهاتون حرف بزنم ...

با خجالت به چهره ی مظلومش نگاه کردم وگفتم:

--بله ایشون گفتن...اما قبل اینکه شما حرف بزنین من باید بهتون بگم که قصد ازدواج ندارم

با همون سربه زیر انداخته گفت:

-خب حداقل فرصت بدین من حرفامو بزمن بعد اگه خواستین قبول نکنین ..

-اقای شفיעی من یه دختر معمولی نیستم شما خیلی چیزا از زندگی من نمیدونی..

شفיעی - چی مثلا مریم خانم...به خدا من قصدم خیره تو زندگیمم به غیر شما به هیچ دختری فکر نکردم شما تنها کسی هستی که حس میکنم مشترکات زیادی داریم.من حس میکنم هم شما میتونین منو خوشبخت کنین هم من با شما زندگی ارومی دارم شما یه رفتار خانومانه ی بزرگتر از سنتون دارین این خیلی منو تحت تاثیر قرار داده...

-فرق ما همینه اقای شفיעی شما هیچ دختری تو زندگیت نبوده اما از گذشته ی من چیزی نمیدونی پس از همینجا برو سراغ دختری که به دردت بخوره...

شفיעی - من باید دلیلتونو بدونم وگرنه نمیتونم دست بکشم...

کلافه بهش نگاه کردم وگفتم:

-من یه بچه دارم اقای شفיעی شوهرم یک سالو نیمه که فوت شدهالان تو خونه ی عموی شوهرم زندگی میکنم حالا شما به من بگین چه طور تو چشماتون نگاه کنم و بگم خواستگار داره برام میاد...اصلا این به کنار مادر شما قبول میکنه یه دختری که یه بچه داره براتون بگیره؟نه قبول نمیکنه...حالا متوجه شدین چرا میگم نه...

بدون اینکه وایسم تا جوابی بهم بده درحالی که هاج و واج به زمین نگاه میکرد تنهانش گذاشتم و به سمت ریحان که منتظر ایستاده بودو چادرشو جلو عقب میکرد رفتم ریحان با دیدنم با هیجان گفت:

- کار خودتو کردی؟ گفתי بهش؟

- نباید میگفتم؟ بالاخره باید ازین فکر بیرون میومد که مابه درد هم نمیخوریم ..

ریحان سرشو تکون دادو گفت:

-چی بگم والا اما من فکر میکنم خیلی به هم میومدین حیف شد...

-حیف شکم منه که از گرسنگی به صدا دراومده ...من برم خونه الان سارا زن عمو رو کچل کرده حتما...

از ریحان خداحافظی کردم و به سمت خونه به راه افتادم وقتی رسیدم صدای گریه های سارا از صد کیلومتری میومد دویدم سمتشو اروم بغلش کردم که زن عمو درحالی که عرق پیشونیشو پاک میکرد گفت:

-من نمیدونم این بچه چشه ...خیلی بی قراره

سارا رو گرفتم تو بغلم و به پیشونیش دست کشیدم اصلا داغ و گرم نبود با ترس به زن عمو نگاه کردم و گفتم:

-تب که نداره سرما هم نخوردهشاید دلش درد میکنه؟

زن عمو - نه بابا نبات داغ بهش دادم عرق نعناهم دادم اما اروم نشده ...من میگم بزار عموت بیاد برید دکتر شهر...

با ترس به صورت سارا نگاه کردم خیلی بی قرار بود و دائم گریه میکرد هرچی سعی کردم ارومش کنم نتونستم دوسه باری بهش شیر دادم ولی تا یه دقیقه خوابش میبرد بیدار میشد اخر سر کلافه به زن عمو نگاه کردم و گفتم:

-میبرمش پیش حکیم ده تا عمو بیاد بچه تلف میشه ...

زن عمو هم مخالفی نکرد هر دو به سمت خونه ی حکیم که پر از داروهای گیاهی
جور واجور بود رفتیم حکیم با معاینه ی سارا رو به من که نگران نگاش میکردم
گفت:

-رنگ به روی بچه نیس؟ خوب شیرش نمیدی دختر... بچه باید خوب تغذیه کنه
...سعی کن چیزای با قوت بخوری به بچه هم به موقع شیر بدی من از رنگ و روی
بچه حدس میزنم به شدت ضعیف شده ...

-خیلی گریه میکرد تازه الان اروم شده نکنه چیز خطرناکیه؟

حکیم- ایشالا که نیس... این داروی گیاهی رو بهش بده اگه بازم خوب نشد ببرینش
شهر دکتر ..

دارو رو از حکیم گرفتیم و از خونه بیرون اومدیم سارا یه کم اروم تر شده بود با
گریه به مژه های بلندش که هنوز خیس از اشک بود نگاه کردم و به زن عمو گفتم:
-خاک بر سرمن زن عمو... به منم میکن مادر به خاطر ارزوهای خودم رهاس کردم
که اینجوری ضعیف بشه... خاک بر سر من... اصلا دیگه دانشگاه بی دانشگاه میمونم
پیش سارا... وای زن عمو من خیلی سهل انگار بودم تازه با این وضعیت پسره اومده
میگه بیا ازدواج کنیم یکی باید خودمو جمع کنه... چه جوری دلم اومده این بلارو
سرش بیارم اخه؟

زن عمو با کنجکاوی به صورتم نگاه کرد و گفت:

-کی گفته بیا ازدواج کنیم؟

جا خورده از سوتی ای که داده بودم گفتم:

-هیچی یکی از همکلاسیام ..

زن عمو- ازت خواستگاری کرده؟

خجالت زده بهش نگاه کردم و گفتم:

-اصلا مهم نیس زن عمو الان فقط مهم سارا است برام میخوام دیگه دانشگاه نرم ..

زن عمو پشت چشمامو نازک کردو سارا رو ازم گرفت و گفت:

-این حرفا رو نزن اینهمه بچه مادر مرده به دنیا میاد اینجوری نمیشه شیرت قوت نداشته ربطی به دانشگاه رفتنت نداره از امروز غذاهایی برات میپزم که وقتی بخوری این بچه بشه صد کیلو غصه نخور مادر...حالا بگو ببینم اونی که اومده سراغت کی هست؟

-هیچی زن عمو یکی از بچه های دانشگاه بود که من ردش کردم..

زن عمو- چرارد کردی دختر شاید پسر خوبی بود...

با چشمای از حدقه دراومده به زن عمو نگاه کردم و گفتم:

-زن عمو عطا هنوز زنده ست من چه جوری فکر کنم به کس دیگه ...

زن عمو- دخترم عطا که احتمالا همون جنازه ای باشه که پیدا کردند و گمنام دفن شد اگرم باز شک داری طلاق غیابیتو از عطا بگیر تا بتونی ایندتو بسازی...مریم جان عطا اگه زنده بود برمیگشت تا الان به خدا برمیگشت ...

-زن عمو مگه نمیگی مطمئنی امیر زندهست و برمیگرده همونطور که شما به زنده بودن امیر مطمئنی منم به زنده بودن عطا مطمئنم...

زن عمو- امیر با عطا فرق داره مادر..عطا به خاطر کله شقی و همیشه بی فکر بودنش عضو تشکیلات بوده اما امیر چی امیر یه پسر عادی بود ...امکان اینکه عطا رو کشته باشن زیاده همه ی شواهد اینو میگه مریم ...

بغض کرده به زن عمو نگاه کردم و گفتم:

-نمیتونم ازش طلاق بگیرم زن عمو نمیتونم...

اینوم گفتم و درحالی که به گریه افتاده بودم به اتاقم پناه بردم .دلیم برای عطا خیلی تنگ بود برای صدای گرمش چشمای کشیده و نگاه مهربونش...برای لقمه گرفتنش برای بیرون رفتنمون اخ که چه قدر عمر این عشق کوتاه بود انقدر کوتاه که اگه سارایی وجود نداشت فکر میکردم یه خواب قشنگ و لطیفه .چرا همه فکر میکردن من باید از عطا طلاق بگیرم؟مگه قرار بود چه اتفاقی بیفته؟کی حاضر میشد منو با این وضعیت تحمل کنه حتی اون آقای شفیعیه عاشق پیشه هم جا زدو رفت ...چرا باید از عطا جدا میشدم ...

دوباره صدای گریه سارا بلند شدو مجبور شدم از اتاق بیرون برم..

روز اول ترم دوم بود که به اصرار زن عمو باز هم راهی دانشگاه شدم خداروشکر سارا دیگه ازون گریه های عجیب غریب نکرد اما من هنوز برای ادامه تحصیل شک داشتم و اخربا حرفهای زن عمو باز هم راهی دانشگاه شدم به محض اینکه پا تو دانشگاه گذاشتم از دور آقای شفیععی رو دیدم که به سمتم میومد تعجب کردم نمیدونستم چی میخواد بهم بگه که همین اولین کاری برای گفتنش اومده وقتی رسید بهم باز هم سرشو انداخت پایین وگفت:

-سلام .حالتون خوبه؟

-ممنونم...اتفاقی افتاده آقای شفیعی؟

شفیعی-خیلی منتظر بودم که برگردید اما دو روز اول نیومدید دانشکاه؟

-بله کاربرام پیش اومده بود حالا چی شده؟

-هیچی خواستم بگم من فکرامو کردم با شرایط شما مشکل ندارم دخترتونم مثله بچه ی خودم با هم بزرگش میکنیم اگه شما راضی باشین منم با خانوادم مطرح کنم که بیایم برای خواستگاری ...

بهت زده بهش نگاه کردم وگفتم:

-چه جوری این حرفو میزنین؟ شما میدونین بزرگ کردن بچه ی یکی دیگه یعنی چی؟ اونم که بهتون گفتم همسر من درسته همه میگن مرده اما ممکنه یه روز برگرده اونوقت میدونین چی میشه؟

شفیعی- من فقط شما برام مهم هستین ...همسر شما اگه میخواست برگرده که برگشته بود چرا عمر خودتونو با این حرف ها تلف میکنین مریم خانم

-من عمرمو تلف نمیکنم فقط منتظرم ...منتظر برگشت پدر بچم شما بهتره از فکر من بیرون بیاید....

با این حرف تنهاتم گذاشتم و به کلاس رفتم تمام طول روز ذهنم درگیر اون بود اگه عطا واقعا برنمیگشت به قول ریحان شفیعی بهترین گزینه بود برای من اما نمیتونستم ...نمیتونستم کسی رو جای عطا بیارم اگه برمیگشت چی؟ اگه زنده بود چی؟ اصلا نفهمیدم درس اونروز چطور بودو استاد چی گفت با همون حال گرفته و فکر درهم به خونه رفتم میدونستم اگه به زن عمو قضییه رو بگم باز هم اصرار به طلاق و جدایی از عطا میکنه برای همین ترجیح دادم موضوع آقای شفیعی برای

همیشه برام تموم بشه و خودمم فراموشش کنم حتی جرات اینکه به این موضوع فکر کنم که دوباره زندگیه جدیدی باید شروع کنم تو مخیلم هم نمیگنجید. برای همین بی خیال شدنش بهترین گزینه بود. وقتی به خونه رسیدم مثله هر روز رفتار کردم و اصلا گرفتگی و درهمی ذهنمو به روی کسی نیاوردم زن عمو به محض اینکه منو دید گفت:

-خسته نباشی مادر خوب شد اومدی این دختر باز اروم و قرار نداشت انقدر گریه کرد تا مجبور شدم ببرمش باغ بلکه اروم بشه جدیدا داره خیلی بهت وابسته میشه مریم جان..

با کنجکاوی به زن عمو نگاه کردم و گفتم:

-دلش درد نمیکرد؟

زن عمو- نه مادر ولی به نظرم ببریمش دکتر شهر تا خیالمونم راحت شه ... بدون اینکه لباسامو در ارم رفتم تو اتاق و سارا رو درحالی که خواب بود بلند کردم و اومدم بیرون و به زن عمو گفتم:

-من میبرمش شهر دکتر ..شما ناهار بخورین...

زن عمو- خب مادر صبر کن عموتم بیاد ...

-نه نمیخواه یه ماشین میگیرم میرم ...

از زن عمو خداحافظی کردم و تا سر جاده تقریبا دویدم و با اولین ماشینی که گیر اوردم خودم و به شهر رسوندم میدونستم یکی از بهترین دکتر های شهر که استاد دانشگاه هم بود مطبش کجاست سریع به تاکسی ادرس همون مطب و دادم و خودم

به اونجا رسوندم صف دراز و طولانی مریض‌ها باعث شد از شدت ضعف و ناراحتی سرم گیج بره و روی صندلی وا برم میدونستم تا دوساعت دیگه هم وقتمون نمیشه برای همین به بیرون از مطب رفتم و یه ساندویچ خریدم و همراه سارا به نماز خونه درمانگاه رفتم بیچاره انقدر گریه کرده بود که مژه هاش هنوز خیس بودن اروم چند گاز به ساندویچ زدم که چشماش باز شدو شروع به گریه کردن کرد دوباره سعی کردم شیرش بدم اما نمیخوردو سینمو پس میزد کلافه از جا بلند شدم و به مطب رفتم هنوز صف تکون زیادی نخورده بود رفتم جلوتر و رو به منشی گفتم:

-میشه من زودتر برم خانمبچه خیلی بی قراره...

منشی نگاهی به صف طولانی کردو گفت:

-اگه اجازه بدم همه توقع دارن زودتر برن صدای همه در میاد لطف کنین بیرون منتظر باشین

-خانم مگه نمیبینی این بچه یه ریز داره اشک میریزه تو رو خدا منو بفرست تو هلاک شد خب ..

منشی با تردید به بچه نگاه کردو اومد چیزی بگه که استاد حسینی در اتاق و باز کرد با دیدنش انگار دنیارو بهم دادن رفتم جلو و گفتم:

-سلام استاد من از دانشجوهای همون دانشگاهی هستم که شما تدریس میکنین این دخترمه خیلی بی قراری میکنه اگه اجازه بدین من زودتر پیام تو..

استاد اومد جلو و سارا رو تو بغل گرفت و وارد اتاق شد منم پشت سر استاد به اتاق رفتم. استاد نگاهی به سارا انداخت و بعد از معاینه های ساده گفت:

-هیچ مشکلی نداره خانم...نه سرما خورده نه دل دردد داره ...شکمش خوب کار میکنه؟

-بله خوب کار میکنه ولی خیلی بی قراره..

استاد- اینجور که ظاهرش نشون میده مشکل خاصی نداره بعضی بچه ها ذاتا بی قرارن از هر هزار بچه هم یکی اینجوریه ولی برای مطمئن تر شدن چند تا آزمایش براش مینویسم ..

-دکتر ممکنه خطر داشته باشه؟

استاد-نه ایشالا که چیزی نیس.

آزمایش های سارا رو گرفتم و دوباره به روستا برگشتم زن عمونگران جلو در وایساده بود بعد از تعریف کردن وقایع اونروز از خستگی به اتاق رفتم و نفهمیدم چی شد که خوابم برد ...

فردا صبحش خداروشکر کلاس نداشتم اول صبح سارا رو بلند کردم و برای گرفتن آزمایشش دوباره به شهر رفتم بعد از اینکه آزمایش داد هم یه مقدار خرید کردم و برگشتم زن عمو مشغول صحبت کردن با تلفن بود به محض دیدن من سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد با نگرانی به زن عمو نگاه کردم تا صحبتاش تموم بشه انگار از شهر مادری زن عمو قزوین بودن که زن عمو با زبان ترکی باهاشون صحبت میکرد بعد از قطع کردن تلفن گفت:

-چی شد مادر آزمایششو دادی؟

-اره صبح گرفتم یه مقدارم لباس خریدم هم برای خودم هم برای شما..چی شده بود زن عمو از قزوین بودن؟

زن عمو-اره مادر نوه خاله م یه دختر بیست ساله بیشتر نبود امروز فوت کرده

چرا اخی؟

زن عمو-چی بگم والا این روزا مرگ و میر تو جوونا بیشتر شده اینم مثله اینکه پشت موتور داییش بوده از عقب خوردن زمین بچه تموم کرده...

با ناراحتی به زن عمو نگاه کردم و گفتم:

-خیلی ناراحت شدم. شما دیده بودینش؟

زن عمو-نه مادر من سی ساله پامو قزوین نداشتنه بودم..اما حالا مثله اینکه باید برم

..

-یعنی میخواید برید ختمش؟

-اره مادر عموت که فکر نکنم به خاطر کارش بتونه بیاد مجبورم خودم برم زشته بالاخره توقع میکنن.

-نگران نباشین شما برید من حواسم به همه چیز هست قول میدم شام و نهار عمو دیر نشه..

زن عمو لبخند غمگینی زدو گفت:

-من برم ساکمو جمع کنم تا عموت بیاد مادر..

زن عمو برای جمع کردن وسایل رفت و منم سارا رو تو اتاق خوابوندم و برای سر زدن به غذا به اشپزخونه رفتم دم ظهر عمو هم پیداش شد و به محض خبر دار شدن رفت تا برای رفتن زن عمو ماشین جور کنه منم نهارو کشیدم و همگی دور هم خوردیم بعد از نهار هم زن عمو آماده ی رفتن شد اصلا دلم نمیخواست از زن

عمو دور باشم فکر نبودنش حتی برای یه هفته هم غمگینم میکرد میدونستم اگه نباشه صبح تا شب حوصلم سر میره ولی خب چاره ای نبود زن عمو هم باید می رفت. از زیر قران ردش کردم و درحالی که با بغض به صورتش نگاه میکردم گفتم:

-اصلا فکر نمیکردم طاقت دوریتونو نداشته باشم زن عمو قول بدین زودبرگردین .
من اصلا تحمل تنهایی ندارم..

زن عمو صورتمو بوسیدو گفت:

-سفرقندهار نمیروم که دختر لوس میرم هفته دیگه میام چشم به هم بزاری تمومه فقط سفارشام یادت نره هوای غذای عمو تو بی بی رو داشته باش مواظب این گله دخترمم باش ...اگه بی قراری کرد یا کمک خواستی به گلنار سپردم بهت سر بزنه روزایی هم که دانشگاهی سارا رو بسیار دست گلنار ...نگرانم نباش دختر مطمئنیه خودت که میشناسیش ...قرصای بی بی هم بالاسرشه خودش بلده بخوره فقط اب بالاسرش بزار...سرتو درد آوردم مادر من دیگه برم..

دوباره با گریه زن عمو بغل کردم و بوسیدم وقتی از اغوشش بیرون اومدم زن عمو صورت سارا رو هم بوسیدوهمراه عمو سوار ماشین شدن .دلم خیلی گرفت انگار تمومه صفای اون خونه رفته بودغمگین نشستم رو پله های خونه و شال بافتنیمو دورخودم و سارا پیچیدم ماشین زن عمو هی دورو دور تر میشد نمیدونم چرا انگار یه تیکه از قلبمو کند و برد من عادت داشتم به ترک عزیزام مثله ندیدن مادر و خواهرم ندیدن میلاد که جونم بهش بسته بود اما رفتن زن عمو به خاطر صفایی که به اون خونه میداد یه غم بزرگتر داشت داشتم هنوز اشک میریختم که اومدن گلنارو از دور دیدم خوشحال ازینکه حداقل تا اومدن عمو تنها نیستم با ذوق بهش نگاه کردم و اشکامو پاک کردم که گلنار با همون لهجه ی شمالیش گفت:

-اووووهه. چته دختر...سفرقندهار که نرفته ...تو چه طور میخوای شوهر کنی هان؟

-دلت خوشه ها شوهر کجا بودمن همه ی زندگی من عموئه حالا که نیست
نمیدونم اصلا چیکار بکنم الان...

گلنار سارا رو بغل کردو گفت:

-چیکار بکنی...پاشو یه پلو مرغ بزار برای عمو جان تا وقتی میاد گشنه تشنه نمونه
منم این مروارید خاله رو نگه میدارم...

همراه گلنار به اشپزخونه رفتیم و گفتم:

-راستی گلنار روزایی که دانشگاه میای کنارش بخوابی صبح ها شیرشو همه چیشو
اماده میکنم تو فقط بیا تو رختخواب من کنارش بخواب تا ده و یازده هم بیدار
نمیشه ..

گلنار- اره بابا خیالت راحت گلپری و گلسا رو من بزرگ کردم مامانم اصلا حالیش
نشد اینا چه جوری قد کشیدن از صبح تا شب سر زمین بود و این بچه ها رو سرو
کله ی من نگران بچه نباش ..

-خداروشکر این ترم سه روزبیشتر نمیرم اونم صبح تا ظهره با استادها صحبت کردم
باهام راه اومدن همون یه وعده شیرو بدی بهش رسیدم خودم ...

چنتا تیکه مرغ از یخچال بیرون اوردم و تو قابلمه انداختم و گفتم:

-دلتم شور ازمایششم میزنه نکنه چیزی باشه ...

گلنار- این حرفا چیه بچه به این سرحالی این بچه دو هوائه شده که گریه میکنه
وگرنه چیزیش نیس...

-نمیدونم والا ولی جدیدن خوب نمیتونه بشینه هی میفته ...نکنه چیزیشه ...

گلنار- وای دختر...این حرفا چیه بچه ست دیگه فکر کردی مثله ما پاشه بدوه ...

مرغارو انداختم تو اب که از صدای این سارا بلند بلند قهقهه زد که هر دو زدیم زیر خنده و گلنار گفت:

-بیا بچه داره غش غش میخنده...چی میگه این مامان تو مخش معیوب شده ها...باید شوهرش بدیم ادم شه ...

-تو راست میگی واسه خودت شوهر پیدا خانم خانما...

گلنار یه مقدار سرخ و سفید شد که گفتم:

-منکه میدونم دلت کجاست ولی تو نمیداری من زیر زبونشو بکشم بینم اون نظرش چیه ...

گلنار خجالت زده گفت:

-اون دلش با من نیس مریم جان...من خودم فهمیدم دیگه منو میبینه راهشو کج میکنه.

-دلش بخواد ...فک کرده چی از تو بهتر کجا میخواد پیدا کنه...مهرداد فقط کله ش باد داره همین یه کم سر عقل بیاد خودش میاد جلو...

گلنار- مهرداد خیلی بالا فکر میکنه میخواد دختر شاه پریون بگیره نه یکی مثله منو نمی بینی چطور درس میخونه ...چون میخواد بره شهر از اولم میگفت من دختر شهری میخوام ...این دل بی صاحب من بدجایی رفته وگرنه مهرداد حتی به من فکرم نمیکنه..

-این حرف و نزن گلنار خب توهم داری درس میخونی اصلا چه فرقی بین دختر شهری و روستاییه تازه توخیلی خوشگلی چشم ابی موهای خرمایی اون مهرداد چی داره که تو رو نخواد گلنار...

گلنار- من مهردادو بهتر میشناسم مریم...مهرداد دلش دختر تهرونی میخواد ازین الاگارسون کرده ها نه یکی عین من اما نمیدونم چرا هر چی هم کم محلی میکنه بهم دلم بیشتر اسیر میشه میترسم مثله امیر خاله نیره منم سر به بیابونا بزارم..

-اولا که امیر سر به بیابونا نذاشته احتمالا اگه زنده باشه تو شهری جاییه اگه هم نه که عمرش به دنیا نبوده...دوما حالا بزار اول مهرداد زن بگیره بعد قنبرک بزن اصلا از کجا معلوم دلش پیش تو نباشه...بزار اینبار که باهاش حرف زدم مزه ی دهنشو میپرسم.

گلنار بغض کرده سرشو انداخت پایین و همراه سارا از اشپزخونه بیرون رفت و گفت:

من برم با سارا چرخ میزنم بیرون..

-چیه نکنه میخوای بری دیدن یار؟

گلنار بهم چشم غره رفت و گفت:

-نخیرم میرم سمت خونه خودمون...

بعد از رفتن گلنار شام و اماده کردم و قرص های بی بی رو دادم و دستی به سرو و گوش خونه کشیدم تقریبا سر شب بود که عمو برگشت با خوشحالی رفتم به استقبالشو گفتم:

-جای زن عمو خالی نباشه به سلامتی راهی شدن؟

عمو که حسابی خسته بود کتشو انداخت رو چوب لباسی و گفت:

-اره خدا روشکر سوار اتوبوس های تهران شد از نورم سپردم خواهرزاده ش که تهرانه
با خودشون ببرنش قزوین ..

-خداروشکر...تا شما دست و روتو بشوری شام و میکشم .

.عمو- مرسی عمو جان ..

شام و همراه عمو خوردیم و بعد از شستن ظرف ها عمو برای خواب به اتاق رفت و
منو سارا هم برای خواب به اتاق خودمون . خداروشکر یه کم اروم شده بودو کمتر بی
قراری میکرد بهش شیر دادم و خیلی زود خوابش برد خودمم از خستگی کنارش
غش کردم صبح که بیدار شدم گلنار بیچاره پشت در بود با دیدن من سریع رفت تو
خونه و کنار سارا خوابید منم همراه عمو به شهر رفتم تا ظهر کلاس داشتم و بعد از
کلاس هم بلافاصله برای پختن ناهار به خونه برگشتم اونروزم چندباری آقای
شفیعی رو دیدم اما دیگه سراغم نیومد و حسابی اخماش درهم بود وقتی به سر
روستا رسیدم مهرداد سوار بر تراکتورش در حال رفتن بود با خوشحالی رفتم سمتشو
داد زدم:

-مسافر نمیخوای؟

مهرداد با دیدن من خندیدو گفت:

-پپر بالا ...

سوار شدم که گفت:

-از دانشگاه چه خبر استاد...خوب پیش میره؟

-اره خدا روشکر خیلی خوبه... خیلی هم رشتمو دوست دارم منو یاد عطا میندازه... تو چی واسه کنکور میخونی؟

مهرداد درحالی که به خاطر سرو صدا داد میزد گفت:

-اره حسابی... از صبح تا شب سر درسمم وسطاشم کارا مو میکنم...

یه کم خودمو بهش نزدیک تر کردم و گفتم:

-حالا کنکور قبول شدی بعدش میخوای چیکار کنی اقا مهرداد؟

مهرداد با کنجکاوی برگشت سمتمو گفت:

-بعدش چیه؟

-بعدش یعنی تشکیل خانواده و زن و زندگی ..

همین موقع از هولش تراکتورو خاموش کردو وسط جاده ایستاد ازین حرکت زدم زیر خنده و گفتم:

-وای حالا هول نشو سر سفره عقد که نیستی...

مهرداد در حالی که سرخ شده بود گفت:

-نه... نه... نه... هول نشدم ...

با شیطنت بهش نگاه کردم و گفتم:

-ببینم دلت جایی گیره که اینجوری سرخ و سفید شدی...

با خجالت چشمای معصومش و انداخت پایین و گفتم:

- پس ... بعله اهل این روستاس؟

بازهم با خجالت بهم نگاه کرد که دوهزاریم افتادو گفتم:

-خب چرا بهش نمیگی پسر؟

درحالی که صداش از ته چاه میومد گفت:

-میتروسم ناراحت باشه ...اخه اون نمیدونه من چه قدر میخوامش ...

-شایدم بدونه..

جا خورده بهم نگاه کردو گفتم:

-حالا تراکتور روشن کن بریم تا بعدا برسیم به زن گرفتن اقا....

مهرداد منو پیاده کردو خودش رفت.رفتم تو اتاق که دیدم سارا خوابه و خبری از گلنار نیست سارا رو بغل کردم و بوسیدم که گلنار اومد تو اتاق و گفت:

-رسیدن به خیر.دانشگاه خوب بود؟

-اره خداروشکر بد نبود سارا که اذیت نکرد؟

- نه بچم از صبح صداش در نیومده شیرشو دادم خوابیده ناهارم لوبیا پلو گذاشتم
اگه با من کار نداری برم خونه..

- بیا بشین کارت دارم..

گلنار نشست رو به رومو چشمای ابی و روشنشو بهم دوخت و گفت:

-چه کار خواهر؟

- امروز با مهرداد صحبت کردم زیر زبونش و کشیدم اونم دلش با توئه ...

با چشمای از حدقه دراومده گفت:

- خودش گفت منو میخواد؟

- مستقیم که نگفت گفت دلش پیش یه دختر تو همین محله .خب تواین محل که فقط تو مجردی دیگه ..

گلنار لپاش سرخ شدو گفت:

- امکان نداره مهرداد اصلا به من محل نمی داشت چطوری عاشقم بوده؟داری اشتباه میکنی.

- اشتباه نمیکنم خب بعضی پسرا مغرورن مهردادم خیلی مغروره نمیدونی امروز اسم زن گرفتن و که اوردم چه جور سرخ و سفید شد خودش گفت بعد از کنکورش میخواد بیاد جلو...

گلنار با خجالت از جا بلند شدو گفت:

- چی بگم خواهر خدا کنه حدست درست باشه .من که از خدامه ...

خندیدمو گفتم:

- درکت میکنم اونروزا که من دلباخته عطا شده بودم و عطا هم جلو نمیومد همش بی قرار بودم همش حس میکردم دلش جای دیگه ست اما نبود بالاخره خودش یه روز به زبون اومد یه روز که من از دوریش مریض شده بودم بهم گفت و انگار همون موقع شفا گرفتمازش دلخور بودم که زودتر بروز نداده اما انقدر اون لحظه برام

شیرین شد که همه چی یادم رفت. حالا ایشالا خودم از طرف مهرداد میام
خواستگاریت... دستتم درد نکنه بابت نگهداری سارا ...

گلنار لبخند زدو از در بیرون رفت .لبخندی که تا مدت ها اخرین لبخند دیده شده
تو خونه ی ما بود.....

یه هفته بود از رفتن ززن عمو میگذشت و داشتم خونه رو برای برگشتش آماده
میکردم انقدر کار روی سرم ریخته بود که نمیدونستم کدوم انجام بدم خونه رو جارو
کردم و پنجره ها رو حسابی تمیز کردم واماده شدم برای گرفتن جواب آزمایش سارا
به شهر برم .گلنار و صدا کردم و از دور داد زدم:

- گلنار؟؟؟بیا خونه من برم جواب آزمایش سارا رو بگیرم سارا بیداره داره بازی میکنه
غذام رو گازه بی زحمت هواشو داشته باش ته نگیره جلو زن عمو ابروم بره زود
جواب ومیگیرم نشون میدم میام خونه..

گلنار از دور به نشونه ی باشه دست تکون دادو منم درو پیچ کردم و به سمت شهر
به راه افتادم وقتی رسیدم جواب آزمایشو سریع گرفتم و خودم و به مطب دکتر
رسوندم .خدا رو شکر اینبار خلوت تر بودو دو نفر جلوم نشسته بودن در حالی که
نفس نفس میزدم روی صندلی نشستم تا نوبتم بشه .دلم از صبحش اشوب بود
همش میترسیدم چیزی تو آزمایش سارا باشه و دخترم مشکلش جدی باشه نمیدونم
چرا دلهره دست از سرم برنمیداشت. بالاخره نوبتم شدو با ترسو لرز وارد اتاق شدم
دکتر سریع آزمایش و گرفت و بعد از نگاه جزیی بهش از بالای عینک به صورتم نگاه
کردو گفت:

- خانم شما مبتلا به کم خونی بودین؟

با ترس به دهان دکتر خیره شدم و گفتم:

- نه دکتر..چه طور مگه؟

- ولی احتمال زیاد هم شما و هم همسرتون مبتلا به کم خونی هستین متاسفانه این مشکل به شکل پر رنگ تری تو دخترتون وجود داره..

انگار دنیارو دور سرم چرخوندن اصلا نمیفهمیدم دکتر چی میگفت فقط خیره خیره به لبای درحال تکون خوردن دکتر نگاه میکردم...چی داشت میگفت؟سارای من مریض بود؟چه طور امکان داشت اخه..منو عطا که چیزیمون نبود اصلا نفهمیده بودیم که مشکل داریم چه طور سارای من مریض شده بود چطور؟؟؟؟با بغض درحالی که تصویر دکتر جلوی چشمم تار شده بود گفتم:

- من باید چیکار کنم دکتر؟

دکتر- یه سری دارو باید براش تهیه کنین و بهش بدین نگران چیزی نباشین داروها رو بخوره ایشالا مشکل پیش نیاد فقط مواظب باشین جاییش زخمی نشه...یه سری مواد غذایی هم هیت که باید پرهیز کنین هم شما و هم دخترتون یه سری غذاها رو باید بخورین ...

بعد دکتر چند تا دارو نوشت رو کاغذو گفت:

- قیمت داروها یه کم بالاست چون خارجی ان... کمی هم نایابن..

با نگرانی به دکتر نگاه کردم و گفتم:

- یعنی ممکنه پیدا نکنم؟

دکتر یه کم تو فکر فرو رفت و گفت:

-اینبارو خودم برات پیدا میکنم فقط قیمتش بالا میشه توان پرداخت داری..

سرم و با تردید تکون دادم و دستبند طلایی که زن عمو برای تولدم خریده بود
درآوردم و گفتم:

- تا شما دارو رو پیدا کنین من میرم اینو میفروشم..

دکتر دستبندو ازم گرفت و گفت:

- پولش ازین بیشتر میشه ولی همین کافیه نمیخواد بفروشیش...

نگاه قدرشناسانمو به دکتر دوختم که گفت:

-بیرون منتظر بشین تا بگم بیارن برات....

از اتاق دکتر بیرون اومدم و یه راست به محوطه ی درمانگاه رفتم و زدم زیر گریه

...تو این همه مصیبت که سرم اومده بود اینو دیگه نمیدونستم کجای دلم بزارم

...اخه من یه زن تنها با یه بچه ی مریض باید چیکار میکردم ...

اشکامو پاک کردم و سرم و روبه اسمون گرفتم دلم میخواست به خدا شکایت کنم

که چرا انقدر من بدبختم و بد شانس.اون از شوهرم که اونجوری گم شده بود اینم از

دخترم که مریض رو دستم افتاد...نفهمیدم چه قدر گذشت که پرستار از درمانگاه

صدام کرد و برای گرفتن دارو ها به داخل رفتم.پرستار دارو هارو به دستم دادو از

درمانگاه بیرون اومدم و گیج و مات دورمو نگاه میکردم اصلا یادم رفت امروز روز

اومدن زن عمو بودو کلی برای شادی و دورهمی امشب تدارک دیده بودم .مهردادو

گلنارو دعوت کرده بودم و میخواستم قضیه ی خواستگاری رو مطرح کنم اما با این

اتفاق همه ی برنامه هام به هم ریخت. مات و مبهوت لب خوب نشستم و شقیقه هامو با دوتا دستام فشار دادم تا فکرم بهتر کار کنه و تصمیم عاقلانه بگیرم. بعد از چند دقیقه از جا بلند شدم و در حالی که سرم گیج میرفت به سمت اتوبوس های روستا به راه افتادم مردم همه غرق در تکاپو و رفت و آمد بودن ولی برای من انگار دنیا به اخر رسیده بود شاید چیزی بدتر از مرگ یا گم شدن عطا..رفتم بالا و تو اتوبوس نشستم و سرمو به پنجره تکیه دادم و تا خود روستا به حال سارا گریه کردم. یاد خنده های شیرین و چال افتادن لپ هاش که میفتم جگرم میسوخت چه طور تونسته بودم انقدر سهل انگار باشم تا یه دختری مریض و به این دنیا بیارم چرا حواس عطا به این موضوع نبود اون که حتما میدونست چه مریضی ای داره ...چرا چیزی بهم نگفته بودچرا؟

حالا من تنها با یه دختر مریض باید چیکار می کردم ای خدا لااقل یه کار میکردی این بچه مریض نمیشد ...اخه چرا هرچی بدبختی تو این عالم بود باید رو سرم من اوار میومد من که تازه داشتم نفس میکشیدم اخه چرا باید اینجوری میشد ...با این هزینه های بالا من چه جوری باید دستمو جلوی عمو دراز میکردمچه طور دیگه تو چشمات نگاه میکردم و میگفتم یه مصیبت دیگه به مصیبتام اضافه شده ...اصلا اگه عمو یه روز نبود من چه خاکی به سرم میشد من عرضه ی جمع کردن خودمم نداشتم چه برسه به یه بچه ای با شرایط ساراااا...با هزار فکر درهم خودمو به خونه رسوندم وقتی وارد شدم بوی نم خاک و تمیزی خونه رو پر کرده بود با چهره ای درهم و گرفته به اتاق رفتم که گلنار از در اشپزخونه بیرون اومدو با ذوق گفت:

- بیا ببین عجب مرغ ترشی پختم خود نیره خانمم انقدر خوب درست نکرده ..تازه خونه رو هم گردگیری حسابی کردم جارو هم کشیدم اون لباس صورتیم هم اوردم ببینی خوبه جلوی مهرداد بپوشم ...

اومد جلو و دستمو گرفت و کشوند تو اتاق و گفت:

- لباسه رو گذاشتم اینجا..راستی جواب و گرفتی؟

نگاهشو تو چشمای سرخ و بی رمقم انداختم و لبخند لباش محو شد که نفهمیدم چه جووری خودمو انداختم تو بغلشو شروع کردم به گریه کردن گلنار مات و مبهوت نگاهم میکرد و حتی زبونش بند اومده بود که بتونه حرفی بزنه منو از اغوشش بیرون کشیده و گفت:

- چی شده دختر؟؟چته؟چرا انقدر بی قراری تو....چی شده اخه...

با همون بغض تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- سارا مریضه گلی....سارا مریضه...

دوباره زدم زیر گریه و نشستم زمین و دستمو جلوی صورتم گرفتم که صدای مردونه ی عمو تو گوشم پیچید:

عمو-مریم جاندخترم ..چی شده؟درست شنیدم؟سارا مریضه؟

سرمو اروم اوردم بالا و تو چشمای عمو خیره شدمو گفتم:

-اره عمو....کم خونی شدید...عمو مگه عطا کم خونی داشت؟

عمو که از حرف من جا خورده بود گفت:

-اره عمو داشت...ولی اینکه انقدر قنبرک زدن نداره عمو خب اینم مثله باباش

مریضی لاعلاج که نیس...

- چرا لاعلاج نیس عمو؟ ماله سارا بدتره هرچی دارو براش هست خارجیه با قیتای بالا باین وضع من... عمو چرا عطا از مریضیش چیزی به من نگفته بود چرا نگفته بود که این بچه نگیره اینجوری...

عمو نشست روی زمین و تسبیح سبز رنگشو دور دستش چرخوندو گفت:

- حالا که این غصه خوردن نداره اون بچه با این شرایط یه مادر قوی میخواد نگران داروها هم نباش اون با من. تو فقط به این بچه برس نذار بیفته... من میدونستم عطا مریضه میدونستم داره رو همین درمان مریضی خودش تحقیق میکنه... عمو عطای بنده خدا که تا زنده بود خبر نداشت بچه دار قراره بشه.. اصلا مگه قرار شما بچه دار شدن بود؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و با حال نزار از جا بلند شدمو رو به گلنار که باچشمای خیس نگام میکرد گفتم:

- زن عمو از راه میاد نزار بفهمه کم کم بهش میگم.. من میرم داروهای سارا رو بدم بعد میام کمکت...

بعد رو به عمو کردم و گفتم:

- فعلا به زن عمو چیزی نگید... راستی کی میرسه زنعمو؟

عمو سرشوتکون دادو گفت:

- دوساعت پیش باید میرسید هنوز خبری نشده فکر کنم جاده ها خیلی شلوغه عمو...

- اشکال نداره تا زن عمو بیاد ما شامم آماده کردیم....

از جا بلند شدم و به اتاق سارا رفتم مثله فرشته ها خواب بود اروم رفتم بالای سرشو صورت مثله برف سفیدشو بوسیدم که چشماش باز شدو با دیدنم شروع به گریه کردن کرد معلوم بود دلش حسابی تنگ شده اروم گرفتم تو بغلمو شیرش و داروهاشو بهش دادم اصلا باورم نمیشد که ازین به بعد تا اخر عمرش باید این داروها رو بخوره... باید داروها رو بخوره تا درد نکشه... دوباره به صورت نازش نگاه کردم و بغض کردم اما دلم نمیخواست بیشتر گریه کنم تا از سرخی چشمم زن عموی بیچاره چیزی بفهمه.

سارا رو گذاشتم رو زمین و خودم به سراغ غذا رفتم گلنار به ساعت تو اشپزخونه خیره شده بودو ناخوناشو میجوید با کنجکاوی نگاش کردم و گفتم:

-چته؟ تو چرا ناخوشی؟ نگران مهرداددی؟

گلی - چیز مهمی نیس ولی تو فکر نمیکنی زن عموت زیادی دیر کرده؟

-مگه ساعت چند راه افتاده؟

گلنار - شیش صبح راه افتادن.... مگه چه قدرر راهه؟

- شاید تصادفی چیزی تو راه بود راه بندون گیر کردن؟

گلنار - نمیدونم اما معلوم بود عموتنم نگرانه...

با کلافگی گلنارو نگاه کردم و گفتم:

-منکه انقدر گیج سارام که اصلا نفهمیدم چی شده...ایشالا که میرسه همین الانا ...

برای شام سالادو ماست و خیار درست کردم و توی ظرف ها ریختم ترشی و نازخاتونم درست کرده بودیم غذاهم تقریبا آماده بود و عمو برای خبر گیری به شهر

رفته بود ...دل خودم هم به شور افتاد وقتی از صبح زن عمو راه افتاده بود تا الان باید ده دفعه میرسید نمیدونم چرا انقدر دیر کرده بودن همه چی رو آماده کردم و به انتظار زن عمو تو اتاق نشستیم کم کم سرو کله ی مهرداد پیدا شد اما با تعجب خونه رو خالی دیدو گفت:

-پس بقیه کوشن..

گلنار نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-نیرره خانوم دیر کرده بود عمو رفته دنبالش هنوز نیومده ما هم نگرانیم تا الان باید میرسیدن.

مهرداد به من نگاه کردو گفت:

- میخوای برم خبر بگیرم؟

- اگه بری که عالیه دل منم به شورافتاده اخه عمو هم رفته غیب شده...

مهرداد دوباره کتشو برداشت و از در بیرون رفت .حالا من مونده بودم وگلی وبا یه دنیا دلشوره کم کم از وقت شامم داشت میگذشت دیگه بی قراری دست از سرم بر نمیداشت ازین انتظار کشیدن اصلا خاطره ی خوبی نداشتم تمام وقت اون روزای نبود عطا تو ذهنم مجسم میشد و حالمو بد میکرد ...دائم خونه رو بالا و پایین میرفتیم و نگران چشم به در دوخته بودیم حالا دیگه از مهرداد خبری نبود که مارو ازین نگرانی در بیاره ..زیر غذاها رو خاموش کردیم و فقط یه مقدار غذا به سارادادیم و خوابید غذای بی بی رو هم بردم اما انگار اونم با تمام حواس پرتی هاش از چهره ی ما نگرانی و فهمیده بودو غذا نمیخورد ...دلم پر از اشوب بودو دیگه نمیتونستم بشینم سارا رو سپردم دست گلناررو و خودم از خونه بیرون زدم تا

حداقل تا سر جاده برم و خبری بگیرم هوآتاریک تاریک شده بودو سیاهی همه جارو گرفته بود اروم اروم قدم بر میداشتم و جلو میرفتم صدای زوزه ی گرگ ها یه کم تنمو میلرزوند اما انقدر دلم شور میزد که توجهی به این چیزا نداشتم اروم اروم رفتم تا خودمو به سر جاده رسنودم تا چشم کار میکرد سیاهی بودو تاریکی کلافه همونجا چشم انتظار نشستم همش جلوی چشمم یه ماشین پر از ادم تصور میکردم که عمو و زن عمو و مهرداد توشش نشستن و با خوشحالی به سمت من میان اما این تصویر فقط خیال من بود نیم ساعتی اونجا نشستم و از ترس بهونه گرفتن سارا خواستم برگردم که چراغی از دور توجهمو جلب کردکم کم نور چراغ نزدیک شدو صدای موتور واضح شنیده شد فهمیدم مهرداد ده...دویدم سمتشو وقتی رسیدم تموم دنیا برام تیره و تار شد مهرداد چشماش کاسه ی خون بودو با دیدن من بلند بلند زد زیر گریه و زانوهاش خم شد وگفت:

- نیره خانم فوت شده. تصادف کرده

مراسم خاکسپاری زن عمو به بهترین شکل برگزار شد به وضوح میدیدم بعد از رفتن زن عموی عزیزم که مثله یه مادر دورم میچرخید چه قدر تنها و بی کس تر شدم... کمرم با این اتفاق تلخ دیگه کاملا خم شده بود... فقط دلم میخواست از خدا بپرسم چرا؟ چرا باید انقدر بدبختی و بلا سرمن میومد اخه زن عمو به این خوبی و ماهی کجای این دنیارو تنگ کرده بود؟ با رفتن زن عمو دیگه احساس پوچی میکردم من مریم حالا بی پشت و پناه با یه بچه ی مریض و یه پیر زن شوکه شده تو اون خونه که یه روز پر از انرژی و صفا بوده تنها شدم از درو دیوار خونه بوی مرگ میومد.. امیر... عطاو حالا هم زن عمو... عموی بیچاره انگار ده سال پیر شده بود ریش های

چادرمو از روی چوبلباسی برداشتم و از خونه بیرون رفتم که چشمم به جوانی قد بلند سرتا پا مشکی ای افتاد که عمو رو تو اغوش گرفته بودو گریه میکرد چشمامو کمی ریز کردم تا با دقت تر ببینمش...خودش بود همون عکسی که زن عمو با حسرت بهم نشون داد فقط جا افتاده تر و مسن ت به نظر میومد بالاخره از اغوش عمو بیرون اومدو درحالی که اشکاشو پاک میکرد به سمت خونه به راه افتاد...گلنار با هیجان رفت سمتشو گفت:

-کجا بودین شما...چرا انقدر دیر برگشتین...این نیره خانوم سه سال بود که چشم به این در دوخته بود که بیاین...کجا بودین...

امیر با همون چشمای خرمایی و درشتش که سرخ و خیس شده بودن گلنار نگاه میکردو مغرورانه اشک میرخت در اخر هم بدون جواب به سمت پله ها اومدو نگاهش به من خیره موند...از نگاه پر از نفوذو پر جذبش به خودم لرزیدمو با سر به زیر انداخته سلام کردم...سلامم و با چشمایی پر از علامت سوال جواب داد که
گفتم:

- سلام...من همسر عطام...

سرشو به علامت مثبت تکون دادو از کنارم رد شد و به همون اتاقی که متعلق به خودش بود پناه برد...دوباره برگشتم تو اتاقمو سارا رو بغل کردم.نمیدونم چرا بعد این اتفاق برگشته بود و حالا که از تمومه این وقایا خبر داشت چرا خودشو گم و گور کرده بود...به نظر ادم مرموزو پرماجرایی میومد...نگاهش عصبی و ناراضی بودو انگار یه دنیا درد مثله خود من رو سرش اوار شده بود...با این یه نظری که دیدمش خیلی باعطا فرق داش...یه جوروی مثله زمین و آسمون بودن.

صبح که از خواب بیدار شدم بوی حلوا کل خونه رو پر کرده بود توقع داشتم مثله همیشه زن عمو بیاد بالا سرمو با همون لبخندمهربونو چشمای ریزش بگه پاشو دختر تنبل...دیرت شد..

اما افسوس که جای زن عمو بوی حلوای ختمش میومد از جا بلند شدم و پتو رو روی سارا کشیدم تمومه تنم درد میکرد انگار یکسال نخوابیدم دلم میخواست دوباره چشممو رو هم میذاشتم اما دل نگرونی دست تنها بودن بچه ها تو اشپزخونه باعث شد از جام بلند شم بی بی بیچاره که مرگ زن عمو رو متوجه شده بود از صبح تا شب با صدای ریز و بی قراری ناله میکردو اشک میرریخت عمو براش دکتر آورده بودو دکتر هم یه مقدار قرص آرامبخش بهش داد تا بیشتر روزو بخوابه و اروم باشه...از اتاق بی بی هم رد شدم و به اتاق اصلی رفتم که چشمم به امیر خورد اصلا حواسم نبود که اونم برگشته و تو این خونه ست بلافاصله به داخل رفتم و قبل اینکه سرشو بلند کنه و منو ببینه مانتومو تنم کردم و دوباره به اتاق اصلی رفتم...تازه متوجه حضورم شد سرشو بلند کردو سلام کرد ..اینبار تو روشنایی روز چهرشو بهتر دیدم پسر جذاب و قد بلندی که بارزترین مشخصه ش چشمای خرمایی و چروک های ریز دورش بود ...یه گوشه ای نشسته بودو اروم چایی شو مزه مزه میکرد جواب سلامشو دادم و با چهره ی حق به جانبی گفتم:

-چتما باید میذاشتید مادرتون بمیره که برگردین؟

بدون اینکه جواب بده سرشو پایین انداخت و گفت:

-عطا همیشه کله ش داغ بود میدونستم یه روز کار دست خودش میده ارمان ها واهدافش هیچ وقت مثله ادمیزاد نبود همیشه نگرانش بودم...همیشه..تسلیت میگم بهتون..خیلی زود رفت..

با این حرف من سرشو آورد بالا و بی تفاوت نگام کرد که گفتم:

- یه جنازه ی سوخته که ساعت مچی عطارو به همراه داره به نظرتون یعنی مرگ قطعی؟...بعدشم من درمورد مادرتون صحبت کردم..مادر...میدونین یعنی چی؟اصلا این اسم براتون آشنا هست...نه...معلومه که نیس اگه بود به خاطر یه دختر بی ارزش تنهاس نمیداشتین و خونه به دلش کنین...البته شایدم الان یه بوهایی به مشامتون خورده که برگشتین نه به خاطر مرگ زن عمو..

طلبکارانه تو چشمام نگام کردو گفت:

-خوب نیس یه مهمون انقدر اطلاعات داشته باشه..

ارین حرفش جا خورده بهش نگاه کردم که گفت:

-زندگی شخصی من به خودم مربوطه خانم....

از جا بلند شدو خواست از در بیرون بره که داد زدم:

-نه به منم مربوطه ..چون من بودم که مرهم همه ی زخماش شدم نه شما...شما معلوم نبود کجا داشتین با خیال ورویای دختر مورد علاقتون روزگار میگذرونندین...پس به من مربوطه..

امیر- مربوط نیس...تا وقتی که زنده ام و اینجام هیچ کس اجازه نداره از من سوالی بپرسه یا بازخواستم کنه شمام خیلی خودتو اذیت نکن چهل مادرم که رد بشه برمیگردم همونجا که بودم...

با حرص تو چشماش نگاه کردم و از در بیرون رفتم و خودمو به اسپر خونہ رسوندم
همه مشغول کار بودن و کسی متوجه حضورم نشد رفتم سر یخچال چیزی بخورم
که نگاه مهتاب بهم افتادو گفت:

- بیدار شدی؟ حالت بهتره؟ دیشب تا صبح تو خواب ناله کردی مریم... تو رو خدا یه
چیز درست حسابی بخور جون بگیری اون بچه چه گناهی کرده که مریضم هست...
با عصبانیت ازین حرفش تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- کی گفته سارا مریضم..

همین موقع نگاه نگران گلی بهم افتاد که فهمیدم کی خبررسانی کرده با حرص گلی
رو نگاه کردم و ظرف نون و برداشتم و نشستم روزمین که گلی با نگاه شرمندش
اومد جلو و گفت:

- به خدا نمیدونستم نباید بگم... خب گفتم مادرو خواهرتن...

با عصبانیت نگاش کردم و گفتم:

- لطفا به کسی دیگه نگو نمیخوام همه عالم بفهمن دخترم ایراد داره..

گلی با ناراحتی بهم نگاه کردو از جا بلند شد که مامان اومد سمتمو گفت:

- اوقاتو چرا تلخ میکنی مادر ماکه غریبه نیستیم باید میفهمیدیم هم دردت
میشدیم ...

بدون جواب یه لقمه گذاشتم تو دهنمو و از حالت تهوع همونم انداختم بیرون و از
جا بلند شدم و گفتم:

- نمیتونم بخورم... یه چایی بهم بده گلی...

گلنار یه چایی ریخت و داد دستم که گفتم:

-نه میتونم کمکتون کنم نه دلم میاد بخوابم...دوست دارم برای زن عمو هر کاری بکنم اما نمیتونم...تا پا میشم سرم گیجج میره ...

مامان - خب ضعیفی مادر برو تو اتاق دراز بکش...

- این پسره عتیقه اونجا نشسته....نمیتونم برم....باید برم اتاق خودم که اونجام کلافم میکنه اصلا نمیدونم چیکار کنم..

مهتاب اومد جلو و گفت:

-همینجا بشین یه مقدار حلوام بزار دهند تا حالت جا بیاد...

یه مقدار حلوا گذاشتم دهنمو رو به گلنار گفتم:

-گلی این پسره چیزی از خودش نگفته؟کجا بوده چکار میکرده؟

گلنار - مثله اینکه از جبهه میاد تو ساکش یه دست لباس رزمنده ها بود...

-بر عکس داداشش این یکی بسیجی از اب دراومده...

مامان - پسره خوبی به نظر میاد...ببین این عشق و شکست باهش چه کرده بود که اینجوری خودشو گم و گور کرده بوده....

-حالا پررو پررو میگه به هیچ کس ربط نداره بهش میگم زن عمو خدا بیامرز دق کرد از دوریت میگه ببه خودم مربوطه من جای عمو بودم راش نمیدادم..

مامان - تو این بی کسی حاج کاظم از خدایه که عصای دستش باهش باشه تازه فک میکردن مرده ...

اره کلا زود ناامید میشن مثله عطا که میکن مردهحالا اگه یه روز برنگشت...

مامان - ایشالا به حق فاطمه ی زهرا برمیگرده...

همین موقع امیر یاالله گویان اومد تو اشپزخونه و رو به گلنار گفت:

-گلنار خانم من میرم تا جایی کار دارم بابا سراغمو گرفت بگید نگران نشه...

من که برنگشتم سمتش اما گلنار باهاش خداحافظی کردو رفت ...خیالم راحت شد که دیگه تو خونه نیست از جا بلند شدم و به اتاق برگشتم و یه راست به اتاق زن عمو رفتم دلم میخواست تمومه لباساشو بگیرم تو بغلمو بو کنم...روی تختش دراز کشیدم و قاب عکس عروسیشو تو دستم گرفتم چه لبخند دلنشینی داشت احساس میکردی خوشبخت ترین دختر روی زمین بوده...

چه قدر دلم براش تنگ شده بود یکسال هر روز و هر شب کنارش بودم تو شادی و خوشی مریضی و درد چه طور میتونستم نبودشو باور کنم ...چه طور میتونستم از پس این همه مسئولیتی که رو دوشم گذاشت بر بیام...سرنوشت عمو چی میشد؟باز خدارو شکر این پسره برگشته بود اگه برنمیگشت که عمو از تنهایی دق میکرد از قدیم گفته بودن خدا گر ببندد زحکمت دری ز رحمت گشاید در دیگریزن عمو رفت ولی عمو دوباره امیرشو پیدا کرد البته با این اخلاقی که من ازش دیده بودم به نظر پسر قابل تحملی نمیومد خیلی با اون اشعار با احساسی که من ازش خوندم تفاوت داشت انگار با این زخمی که خورده بود با عالم و ادم سر جنگ برداشته بود....

قاب عکس زن عمو رو زیر روسریم قایم و اشکامو پاک کردم و از اتاق بیرون اومدم قاب عکس و بردم تو وسایل خودم و روی کتاب حافظ گذاشتمبرام خیلی جالب بود که صاحب مرموز اون اشعارو از نزدیک میدیدم من از امیر برای خودم تصور

دیگه ای داشتم یه پسر خوش مشرب با چشمای مهربونو صادق اینی که دیده بودم
زمین تا اسمون با تصورم فرق داشت نگاهش تیزو برنده بودو زبونش مثله زهر تلخ...

از اتاق بیرون اومدم که از دور دیدمش درحالی که چند جعبه خرما رو به همراه
مهرداد تو دست گرفته بودن به طرف ما میومدن مهرداد با دیدنم با خوشرویی سلام
کردو گفت:

-بهتری؟دیروز خیلی حالت بد بود....

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و نیم نگاهی به امیر که با اخمای درهم سرش
پایین بود انداختم که مهرداد گفت:

-با امیر خان رفتیم خرماهارو بگیریم برای مراسم فردا... کجا بزاریمشون..

-ببرین تو اشپزخونه تا بیایم هسته هاشو جدا کنیم...

امیر به محض شنیدن این حرف جلوتر رفت تو اشپزخونه و مهرداد پشت سرش
وقتی اومد بیرون رو به مهرداد گفت:

-من میرم کار دارم زود برمیگردم...

امیر از ما دور شد که به مهرداد گفتم:

-این از همه طلب داره جای اینکه ما طلبکارش باشیم...

مهرداد خودشو نزدیک تر کردو گفت:

-یه چیز میگم به کسی نگیا...فکر کنم رفت دنبال لیلی ...

پوزخند تمسخر امیزی زدم و گفتم:

-هه...پس همون که برگشته.... بهش گفتم یه بوهایی به مشامت خورده که اومدی به رو خودش نیارد بیچاره زن عمو که غصه ی این بی لیاقتو میخورد...

مهرداد- اینجوری نگو یه حرفایی زد که ادم دلش واقع براش میسوخت الانم تازه فهمیده لیلی خانم طلاق گرفته از قبل نمیدونست...

- میدونست ...فیلمشه...اصلا اگر نمیدونست الان اونجا رفتنش واسه چیه کم لیلی بهش نامردی کرده باز میره منت بکشه...

مهرداد شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

-چی بگم والا....

- ولش کنمن برم به کارا برسم تو هم برو خونه دستت درد نکنه فعلا کاری نداریم تا مراسم اصلی...

از مهرداد خداحافظی کردم و برای درست کردن خرماها به اشپزخونه رفتم.

مراسم سوم زن عمو هم برگزار شدو تقریبا خونه از مهمون خالی شد حالا من موندم و بی بی و عمو و امیر

دلَم نمیومد بدون زن عمو تو خونه کاری بکنم اما چاره ای نبود اون شبی که مراسم تموم شد وهمه رفتن درست عین شب شام غریبان غمگین و سنگین بود ..عمو کز کرده به یه نقطه خیره بود وزیر لب ذکر میگفت .امیرم یا از خونه بیرون میرفت یا وقتی تو خونه بود جوری رفتار میکرد که انگار اصلا منی وجود ندارم خیلی از رفتار مغرورانه ش بدم میومد احساس میکرد پسر شاه پریونه که اینجوری با من رفتار میکرد.منم خیلی بهش نزدیک نمیشدم و محلش نمیداشتم اما از زبون مهرداد شنیده بودم که خیلی با لیلی رفت و امد داره و دوباره قصد داره بره سراغش

نمیدونم چی تو لیلی دیده بود که انقدر شیفته و مجنونش بود شاید اگه من همچین ضربه ای از کسی دیده بودم هییچ وقت سراغش نمیرفتم..

چند روزی از مراسم زن عمو گذشته بود کم کم داشتیم به این غم عادت میکردیم و باهاش کنار میومدیم امیر قصد داشت تا چهلم بمونه و دوباره برگرده انگار تو خود شهر تو ازمایشگاه تحقیقاتی کار میکرد میدونستم هم رشته ی خود منه اما کلا حرفی ازینکه منم این درس و میخونم بهش نزده بودم مراسم هفت زن عمورم خیلی مختصر برگزار کردیم و بعد از مراسم هفت قصد کردم به دانشگاه برگردم برای همین اونروز صبح زود از خواب بیدار شدم و برای خوردن صبحانه به اسپزخونه رفتم که در کمال تعجب دیدم امیر بیداره و مشغول دم کردن چاییه اونم با دیدن من تو مانتو و مقنعه با تعجب به سرتاپام نگاه کردو گفت:

-شهر میرید؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

-میرم دانشگاه...

به وضوح جا خوردن و تو چشماش دیدم و گفتم:

-فکر نمیکردم درس خونده باشین...

-ترم دوم شیمی داروام...

بازهم متعجب شدو گفت:

-منم همین رشته رو خوندم...فکر کنم تنها جاییه که با شما نظرم یکیه...

لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم:

- شما مشکلات اینه که فکر میکنین خودتون عقل کلینو بقیه غلط...

ته چاییشو ریخت تو ظرف شویی و گفت:

- شما مشکلات با من چیه؟ من به شما بدی کردم؟

- به من نه ولی به زن عمو اره... خیلی بد کردین...

امیر-- شما از کجا میدونی ازش بی خبر بودم.. شبایی که تا صبح تو سرما یه جا قایم میشدم تا یه نظر ببینمش کجا بودی شما...

- زن عمو رو یا کس دیگه ای رو؟

امیر چشماشو ریز کرد و گفت:

- منظورتون چیه ..

یهه لقمه گرفتم برای خودمو درحالی که از در بیرون میرفتم گفتم:

- منظورم اینه که الانم به خاطر زن عمو اینجا نیستی اینو همه فهمیدن ...

امیر- برام مهم نیست بقیه چی میکن دیگه نمیخوام تو زندگیم حسرت دیر رسیدن هامو بخورم..

نگاه معنی داری بهش کردم و گفتم:

- هر طور خودتون مایلید... من رفتم ..

از اشیپر خونه اومدم بیرون که دیدم گلنار داره به سمت خونه میاد سارا رو بهش سپردم و به دانشگاه رفتم.. این اولین بار بود بعد از مرگ زن عمو به دانشگاه

برمیگشتم اصلا حال و هوام خوب نبود و ریحان بیچاره سعی میکرد با بی مزه بازی
هاش منو بخندونه....

اونروز به زور گذروندم و سریع به خونه برگشتم گلنار تو اشپزخونه مشغول کار بود تا
رسیدم با نگرانی اومد بیرونو گفت:

- سارا باز بی قرار شده ... داروهاشو دادی ؟

با وحشت دویدم تو و بغلش کردم راست میگفت باز گریه میکرد و بی قرار
بود... داروهاشو بهش داده بودم بغلش کردم و اومدم بیرون و و به گلنار گفتم:
- میبرمش شهر... هوای عمورو داشته باش ...

دویدم سمت جاده که امیرو از رو به رو دیدم با کنجکاوی اومد سمتمو گفت:
- کجا میری با این عجله...

در حالی که نفس نفس میزدم و ایسادم و گفتم:

- سارا حالش بده میبرمش شهر دکتر..

سارا رو از بغلم آورد بیرونو گفت :

- چشمه مریضی خاصی داره؟

-یه نوع کم خونیه حاد...

جا خورده نگام کرد و گفت:

-منم میام بریم..

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- چرا وایسادی بریم...

سارا رو گرفت و جلوتر دوید سمت جاده منم پشت سرش رفتم و سوار ماشین شدیم. سارا هنوز گریه میکرد و بی قرار بود هرچی هردو بغلش میکردیم اروم نمیشد اخر سر از نگرانی خودم زدم زیر گریه که امیر با همون غرورش نگام کرد و گفت:

-حالا چرا گریه میکنی؟ مریضیه دوا درمونشم که اومده ...

با بغض گفتم:

- دوا درمونی که هزینش اندازه ی پول خون ادمه که نشد دوا درمون...اصلا روم نمیشه این هزینه ی سنگینو بندازم رو دوش عمو...دست تنهام نمیدونم اصلا باید چیکار بکنم گیج گیجم کاش خدا بهم بچه نمیداد لااقل...

امیر سارا رو گرفت تو بغلشو بردش جلو پنجره تا یه کم اروم تر بشه و گفت:

-چرا کفر میگی..قسمتت این بوده حتما... انقدر نارضایتی کردی که بچه اینجوری شده...خدارو شکر اقا چون که برات کم نداشتی نگران چی هستی...

- نگران بی پدر بزرگ شدنش نگران تربیتش سرنوشتش..خودم که نابود شدم دلم نمیخواه این بچه مثله من بشه نباید به دنیا میاوردمش...

امیر- حالا که شده میخوای چیکار کنی...بشینی هی بزنی تو سر خودت چرا ال شد چرا بل شد...خدا تا اینجا کمک کرده بقیشم میکنه...

با تمسخر نگاش کردم و گفتم:

-نفست از جای گرم بلند میشه....

امیر- اونکه اره اخه من به هر چی خواستم رسیدم واسه اینه که نفسم از جای گرم بلند میشه..

از بغل بهش نگاه کردم و گفتم:

-فعلا که اوضاعتون بر وفق مراد شده...

در جواب من سکوت کردو دیگه تا اونجا چیزی نگفت.وقتی رسیدیم بدون اینکه یه لحظه وایسم بچه رو گرفتم و دویدم توی درمانگاه....دکتر از دور با دیدن من اشاره کردد به سمتش برم با همون ناراحتی رفتم تو اتاق گفتم:

-دکترحالش بد شده باز...نکنه بیماریش پیشرفت کرده .منکه همه ی داروهاشو بهش دادم چرا باز امروز بی قراری میکنه..

دکتر سارا رو از بغلم گرفت که همین موقع امیرم وارد اتاق شد که در کمال تعجب دیدم دکتر رفت به سمت امیرو باهش سلام علیک کرد .امیر به من که با تعجب به این حرکت نگاه مییکردم گفت:

- دکتر از دوستای قدیمی من هستن...

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که امیر گفت:

-دکتر حالش چطوره؟

دکتر سرشو تکون دادو گفت:

- متاسفانه جفتشون مبتلا بودن هم پدر هم مادر اما اطلاع نداشتن

امیر- عطا میدونست ...حتی داشت رو این بیماری تحقیق میکرد نمیدونم چه طور نفهمیده که ممکنه این بچه مبتلا بشه...

- ازدواج ما خیلی بی مقدمه اتفاق افتاد بارداریمم همینطور...عطا اونروزای اول ازدواج انقدر درگیر خودشو مسائل خودش بود که یه درصدم به این چیزا فکر نمیکرد...حالا آقای دکتر ایین اتفاق افتاده من باید چی کار کنم حالا؟الان پدرشم نیس ...

دکتر - فوت شده؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که امیر گفت:

-دکتر اگه هر دارو و چیزی میخواد بگید من براش میگیرم...فقط ایین بچه بیماریش کنترل بشه

دکتر - نگران نباشین اگه داروهارو ببه موقع بدین حالش خوب میشه به امید خدا فقط امشبو تحت نظر باشه اینجا بهتره...

با نگرانی بهش نگاه کردم و گفتم:

- حالش بده دکتر؟

دکتر - نه نگران نباش اما امشب و اینجا باشه بهتره...

با بغض به امیر نگاه کردم که گفت:

- من میرم کارای بستری شدنشو بکنم ...

سارا رو بغل کردم و از اتاق بیرون اومدم و امیر کارهای بستری شدنشو انجام دادو سارا رو از بغلم گرفت و برد تو بخش کودکان...منم که همش گریه میکردم و زیر لب ذکر میگفتم اخر سر امیر اومد جلو و گفت:

خودتو کشتی ...بابا به خدا چیزیش نیس مگه تو خودت درس نخوندی مگه
نمیدونی این بیماری علاج داره ...پس دردت چیه...اصلا بیا برو خونه ی من
استراحت کن همین چندتا خیابون پایین تره ...

- کجا برم...دلم شور سارا رو میزنه ..من کجا برم اخه ...نکنه این حالش بده طوریشه
بهم چیزی نمیگی ...

امیر- این چه حرفیه اخه...بابا بیماریش مشخصه دیگه تو که درس خوندی این حرفا
چیه میزنی ..پاشو برو خونه ی من اینجا باشی بیچارمون میکنی...

- نه نمیرم ...خودم میخوام شب بالاسرش باشم. تو برو خونه من هستم...

امیر با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت:

-اره برم که انقدر گریه کنی خودتو بکشی ...

در جوابش چیزی نگفتم که پرستار اومدو از سارا یه مقدار آزمایش خون گرفت دلم
می خواست می مردم و این لحظه که سوزن تو دستش میرفت و نمیدیدم ...دیدن
سارا تو اون وضعیت از هر غمی برام بدتر بود.. دلم شور میزد هر لحظه یه خبر بدتر
بشنوم...کنار تختش نشستم و سرمو به تخت تکیه دادم اروم شده بودو خوابیده بود
چه قدر روز به روز داشت قشنگتر و خوشگلتر میشد امیر اومد کنارم نشست و گفتم:

- میبینی چه قدر خوشگل داره میشه چشماش کپیه عطاست...

امیر- اره قشنگه ...مثله فرشته هاست...منم باید الان یه دختر انقدری داشتم ...

نیم نگاهی به چشماش که با حسرت به سارا نگاه میکرد انداختم و گفتم:

-دنیارو ببین من میگم کاش بچه نداشتم تو حسرت بچه داشتن داری...چرا همیشه اونی که ما میخوایم همیشه نمیدونم...البته من اگه عطا بود الان خوشبخت ترین زن دنییا بودم حتی اگه سارا بازم مریض بود...میتراسم سارا هم مثله من بدبخت شه امیر- مادر خیلی مهمتره تا پدریه زن بدون مرد میتونه بچه رو خوب بزرگ کنه اما ما مردا در اکثر مواقع نهپس سارا وقتی تو رو داره یعنی هنوز خوشبخته... با تعجب از تعریفش بهش نگاه کردم و گفتم:

- چه عجب ...

لبخند کمرنگی زدو گفت:

-اگه خسته ای برو خونه ی من من بالا سرش میمونم...

- نه نمیتونم تنهات بزارم تو برو صبحم خودم میبرمش روستا اگه مرخص شد...

از امیر خداحافظی کردم و برگشتم کنار تخت سارا...اون شبو تو بدترین شکل خواب و بیداری گذروندم فشار خستگی نمیداشت بیدار بمونم نگرانی هم خوابو ازم گرفته بود...انقدر از خواب پریدم که صبح با سر درد بدی بیدار شدم وقتی پاشدم سارا چشماش باز بودو مییخندید خدارو شکر حالش خوب شده بود دکتر اومد بالا سرشو بعد از معاینه و بررسی آزمایش ها یه سری دارو داد دستمو گفت:

-اینارو امیر گرفت صبح.....

با تعجب به دکتر نگاه کردم و گفتم:

-داروهاش همینه روش نوشتم کی بخوره...

دارو هارو از دکتر گرفتیم و سارا رو بغل کردم و از بیمارستان بیرون اومدم. وقتی از درب بیرون اومدم امیرو دیدم که جلو در وایساده و با دین ما به سمت من اومدو گفت:

- خداروشکر مرخص شد؟

سارارو ازم گرفت و بوسید که گفتم:

- دستت درد نکنه بابت داروها...بهت پیش میدم پولشو ...

امیر سارا رو چند بار انداخت بالا و پایین و گفت:

- این حرفا چیه ایینم مثله بچه ی خودم...راستی قبل برگشتن به روستا بریم تا دم خونه من یه مقدار لباس بردارم

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که همراه امیر سوار تاکسی شدیم امیر ادرس خونه شو به راننده دادو شروع به بازی کردن با سارا کرد اصلا بهش نمیمود انقدرم انعطاف داشته باشه که بتونه با بچه بازی کنه سارا هم که چشمش به دیدن امیر عادت کرده بود دیگه غریبی نمیکردو با هر حرکتش غش غش میخندید.بالاخره تاکسی بعد از طی کردن چند خیابون جلوی درب یه خونه ایستاد امیر کرایه رو حساب کردو پیاده شدیم. درب خونه رو باز کردو گفت:

-برو توببخشید فقط خنوه به هم ریختس...

وارد خونه که شدم جا خورده به دورو برم خیره موندم خونه ی به نسبت بزرگ با اسباب و اثاثیه ی نسبتا گرون که در نهایت بی سلیقگی چیده شده بود. با تعجب به دورو برم نگاه کردم وگفتم:

چه خونه ی قشنگی داری نمیدونستم انقدر وضع مالیت خوب باشه..

امیر - چشمت قشنگ میبینه ...

امیر چندتا تیکه لباس برداشت و از خونه بیرون اومدیم و به سمت روستا به راه افتادیم. وقتی رسیدیم جلوی در خونه تقریبا شلوغ بود چند تا همسایه ها و عمو و گلنار و مهرداد ایستاده بودن و منتظر برگشت ما...وقتی رفتیم جلوی در عمو برای سارا یه گوسفند قربانی کرد و گوشتشو برای خیرات بیرون داد. منم نگاه قدرشناسانمو بهش دوختم و گفتم:

- دستت درد نکنه عمو راضی به زحمتتون نبودم به خدا..

عمو- ایشالا بلا دور میشه و این بچه هم حالش خوب میشه..

امیر که سارا رو تو بغل گرفته بود خندیدو رو به عمو گفت:

-خداروشکر بچه حالش خوبه از شهر تا اینجا یه ریز داره میخنده ..

همین موقع گلنار اومد جلو و فت:

-معلومه خیلی هم با امیر اققا رفیقه...تو بغل من همش بی قراری میکنه ولی بغل

امیر اقا نه...

- اره خیل با امیر اقا جور شده...از بس من بهشون زحمت دادم...

عمو-چه زحمتی امیر وظیفشه...حالا چرا جلو در وایسادین بیاین بریم تو که گلنار

خانم حسابی تدارک دیده...امیر سارا رو برد تو و منم رفتم سمت گلنار و گفتم:

-به خدا شرمندتم تو مثله مهتاب برای من عزیزی اگه تو نبودی نه میتونستم
دانشگاه برم نه خیالم از عمو راحت بود. خیلی انداختمت تو زحمت ایشالا عروس
بشی برات جبران کنم...

با این حرف گلنار یه مقدار سرخ و سفید شد و گفت

- کاری نکردم خواهر جان...

ناهارو همه دور هم خوردیم و بعد از غذا هم هرکدوم برای استراحت به اتاق های
خودمون برگشتیم سارا رو که حسابی خسته شده بود خوابوندمو خودمم کنارش
بیهوش شدم اونروز کلاسامم نرفته بودم و از درسمم عقب افتادم دعا دعا میکردم با
این مشکلات حداقل بتونم این درس و ادامه بدم ضمن اینکه میخواستم برای کمک
به عمو و مخارج دارو های سارا سرکار هم برم....

.....

چهلیم زن عمو هم گذشت و همه به جز عمو بالاخره لباس سیاه و از تنمون در
آوردیم. تو این مدت سارا خداروشکر با خوردن مرتب داروهایش مشکلی نداشت و منم
به درس و دانشگاه میرسیدم تازه برای کار هم ببا عمو صحبت کرده بودم که اول به
شدت مخالفت کرد اما کم کم داشتم برای این کار راضیش میکردم امیرم با اینکه
میخواست بعد چهلیم بره اما موندگار شده بودو من حدس میزدم پای لیلی در میونه
و چیزی نگذشت که حدسم به یقین تبدیل شد.

اونروز با گلنار و سارا برای قدم زدم تو باغ رفته بودیم که از دور چشمم به امیرو لیلی
افتاد که در حال حرف زدن بودن گلنار تا این صحنه رو دید با چشمای از حدقه
درراومده گفت:

-عو اونجارو ببین خواهر جان... من گفتم این امیر خان چرا نمیره ها...نگو خیالاتی
زیر سر داره ...

برای اینکده صدای سارا در نیادو متوجه ما ببشن گفتم:

- از اولم تابلو بود به خاطر لیلی برگشته ...حالا تو برو بین چی میگن من سارا رو
میبرم عقب یه وقت دادو بیداد نکنه

گلنار - عمرا من از پس این کارا بر نمیام من انقدر چولم که یه کاری میکنم لو
بریم...من سارا رو میبرم تو برو نزدیکشون...

از خدام بود که اینجوری بشه و بتونم از کار امیر سردر بیارم برای همین سارا رو
دادم به گلنار و خودم پاورچین پاورچین جلو رفتم تقریبا به پشت یه درخت که
نزدیک اونا بود رسیدم و گوشامو تیز کردم...

امیر- خب من چیکارر کنم تازه چهلم مامانم تموم شده نمیتونم به این سرعت بزن
بکوب راه بندازم که لیلی جان...

لیلی- من بزن بکوب نمیخوام میریم محضر عقد میکنیم فقط همین...تا الان بهونت
این بود که عزاداری الان دیگه چهل نیره خانم گذشته

امیر- باشه سعی میکنم با بابا صحبت کنم ..تا اون نیاد خواستگاری که تو رو به من
نمیدن ..مخصوصا با این اختلافی که بین خان و بابات افتاده بابات واسه اینکده حال
خان و بگیره مطمئن باش تو رو باید با بزن و بکوب و تشریفات بفرسته خونه ی
بخت...مطمئن باش شرط عروسی میذاره ولی با این حال باشه من کم کم بابا رو
آماده میکنم.تو فقط صبر کن یه کم...

لیلی - خيله خب بازم صبر میکنم ولی تو رو خدا زودتر ... پسر پرویز خان پاشو گذاشته رو خرخره ی بابام بیشتر نمیتونم معطلش کنم امیر ...

امیر دستشو برد تو موهای پرپشتشو گفت:

- ایندفعه نمیخوام از دستت بدم ... مطمئن باش نمیدارم پسر پرویز دستش بهت برسه...

بیشتر از این حوصله ی گوش کردن حرفاشونو نداشتم تعجب میکردم امیر با این همه ادعا چه طور دست رو کسی گذاشته بود که خودش با پای خودش رفت تو خونه ی یه مرد دیگه و اونو به پول فروخت امیر تمام ذهنش شده بود رسیدن به لیلی هیچ چیزم جلو دارش نبود. کم کم عقب تر اومدم و به گلنار که رسیدم گفت:

- چی شد چی میگن؟

-هیچی پرویز خان میخواد لیلی رو برای پسرش بگیره امیرم میخواد لیلی رو بگیره اما چون عزاداره نمیتونه...قضیه همین بود...

گلنار- اوه اوه فکر کن حاج کاظم پا بزاره خونه ی نصرت خان ... عمرا ... تو نبودی بیینی اوندفعه چه جووری برخورد کردن باهمهاشون نیره خانم خدا بیامر ز گریه ش گرفته بود حاج کاظم کارد میزدی خورش در نمیومد ...همین لیلی که الان التماس میکنه به امیر گفت دنیا همینه دیگه هر کی پول داشته باشه اون میبره...این امیرم خر مغزشو گاز گرفته میخواد این دختررو دوباره بگیره والا...

- فعلا که داره از عشق لیلی خانم مییسوزه ...ولی این لیلی هم شانس داره اون از پسر خان این از امیر ...من رفتم خونه ی شهرش انقدر شیک و مدرن بود که نگو حالا حاضر و آماده ست واسه این خانم ..نمیدونی وقتی رفته بودیم مهمونی خان چه

طور از بالا به من نگاه میکرد حالا که اینجوری خورده زمین امیر برایش بزرگترین شانسه...

گلنار - چی بگم والا خودشون میدونن. ما باید کلاه خودمونو بچسبیم باد نبره...
با خنده به گلنار نگاه کردم و گفتم:

-میخوای یه سری هم به کلاه شما بزنیم خانوم؟

گلنار با ارنج زد تو پهلو و گفت:

-خودتو مسخره کن ...

بعد از قدم زدن نهارم که باخودمون بیرون برده بودیم تو باغ خوردیم و بهه خونه برگشتم وقتی رسیدم امیر با عصبانیت از در خونه اومد بیرون و بعد از چپ چپ نگاه کردن به من رفت به طرف باغ. حدس زدم قضیه رو گفته و عمو مخالفت کرده برای همین رفتم تو اتاق و دیدم بعله!!! عمو هم عصبانی یه جا نشسته و با حرص تسبیحشو تکون میده... ترجیح دادم دور و برش نرم و خودمو گم و گور کنم که صدام کرد. با ترس رفتم جلوش نشستم و گفتم:

-جانم عمو جان... با من کاری داشتین؟

عمو سرشو از ناراحتی تکون داد و گفت:

- من یه تصمیمی گرفتم که هم از تو و هم از امیر میخوام که انجامش بدین به صلاح جفتونه

دلَم به شور افتاد و با تعجب به عمو نگاه کردم و گفتم:

-چی عمو جان شما صاحب اختیارید هر کار بگین ما انجام میدیم...

عمو یه کم مکث کردو گفت:

- بعد از رفتن نیره دیگه دلم به چیزی گرم نیس میدونم خیلی زود منم میرم
پیشش...

- خدا نکنه عمو جان

عمو- اینا تعاررفه... من چندتا نگرانی بزرگ دارم یکی مادرمه که روز به روز داره
پیرتر میشه ازت میخوام اگه روزی من نبودم تنهات نزاری همونطور که نیره
نگهداریش میکرد دومین نگرانیم سارا دخترته که میدونم مادر لایقی برایش میشی
اما سومین نگرانیم امیره که بازم از تو میخوام که تنهات نذاری...
جا خورده به عمو نگاه کردم که گفت:

- اگه موافق باشی فردا میریم دنبال کارای طلاق از عطا بعد از اونم تو عقد امیر
میشی این بهترین کاره که هم سارا جاش امن باشه هم تو وهم امیر که بار دیگه تو
چاه عشق و عاشقی نیفته.....

انگار تو گوشام یه سوت بلند پیچید حس میکردم ته یه اقیانوس عمیق افتادم و دارم
غرق میشم فقط تو چشمای عموخیره بودم و چیزی نمیگفتم. عمو که دید حسابی
جا خوردم گفت:

- این بهترین تصمیمه دخترم... به صلاح هردوتونه...

در حالی که اشک تو چشمام پر شده بود گفتم:

- نه... نه... نه عمو من نمیتونم از عطا جدا بشم... نه من میتونم اینکارو بکنم نه امیر
میتونه با من ازدواج کنه... عمو امیر لیلی رو میخواد نه منو...

عمو- بهم این مزخرفاتشو گفت ...امیر یه عاشق چشم و گوش بسته ست این تویی که نباید بزاری امیر بره سراغ لیلی ...تو خودت خوب لیلی رو میشناختی میدونی امیر داره غلط میره پس باید کمکش کنی...نا سلامتی تو یه زندگی رو پشت سر گذاشتی

- عمو نظر شما برای محترمه ..من از بی بی مثله چشمام نگه داری میکنم از سارا مثله جونم مواظبت میکنم اما از من نخواین از عطا جداشم از من نخواین زوری عقد کسی بشیم که ازم خوشش نیاد ...عمو از من نخواید که سرنوشت مادرم برام تکرار بشه و سرنوشت خودم برای سار...من شمارو خیلی دوست دارم اما شرمنده من این کارو نمیکنم...

از جا بلند شدم و با گریه به سمت اتاقم دویدم هنوزم نمیتونستم باور کنم که عمو از من همچین چیزی خواسته .اخه منو امیر چه ربطی به هم داشتیم اون به چشم زن داداشش به من نگاه میکردو منم از وقتی یادم میومد امیرو عاشق و مجنون یکی دیگه دیده بودم حتی از ذهنم رد نشده بود که روزی منو امیر بخوایم با هم زندگی کنیم این امکان پذیر نبود امیر عاشق لیلی بودو منم عاشق و منتظر عطا ازدواج ما دقیقا میشد ازدواج مادر با صابر ...دقیقا میشد سیاه بختی سارا ...چراعمو این چیزارو درک نمیکرد...مگه عمو نمیدونست عشق و عاشقی یعنی چی نه ...امکان نداشت من بزارم که این اتفاق برای سارا بیفته امکان نداشت بزارم سارا هم زیر دست عمویی بزرگ بشه که نمیخواستش ...امکان نداشت مثله مادر تسلیم بشم.مثله دیوونه ها طول و عرض اتاق و بالا و پایین میرفتم حس میکردم دارم همه ی خوشبختیمو از دست میدم حس میکردم دارم وارد یه مرحله ی جدیدی از مصیبت هام میشم نمیخواستم تسلیم خواسته ی عمو بشم تا سارا هم مثله من زیر دست ناپدری ای بزرگ شه که دلش با من نیست نمیخواستم بزارم کسی برام تصمیم بگیره

...میدونستم امیرم این درخواست و قبول نمیکنه امیر عاشق لیلی بود پس نباید

درخواست عمو رو قبول میکردیم نباید تسلیم میشدیم...نباید ...

همین موقع عمو در زدو وارد اتاق شد با وحشت به هیبت مردانه و جدیش خیره شدم تو چشماش دلخوری و ناراحتی بود یه نگاه به سرتا پای من کردو نگاهش روی دستای لرزونم خیره موندو گفت:

- من اگه چیزی میگم خیر جفتونو میخوام پس سعی نکن جلوی من وایسی
حداقل اگه واسه اون نون و نمکی که با هم خوردیم کاری رو که میگم بکن...عطا
هم پسر من بود پاره ی تنم بود تو هم دخترمی پاره ی تنمی...این بچه از جونم برام
عزیز تره من صلاح همتونو میخوام پس سعی نکن مخالفت کنی...اگه مثله قبل
قبولم داری اگه واسم حرمت قائلی دلمو نشکون...فردا صبح زود بیدار شو بریم برای
کارای طلاق...

من فقط خیره خیره نگاهش کردم عمو دوباره نیم نگاهی به چشمام انداخت و از در
بیرون رفت نمیفهمیدم دورم داره چی میگذره عمو داشت منو به چی قسم میداد تو
رودرباسی چی میداشت...تو شرمندگی نونی که به منو بچم د اده بود؟تو سرپناهی
که برامون درست کرده بود؟...وای خدایا مگه میشه ازین بدتر...من باید چیکار
میکردم تو روی عمویی وایمیستادم که اگه نبود منم نبودم...یا از عطایی جدا
میشدم که تمومه زندگی من خاطراتش بودو انتظار برگشتش...تو روی عمویی
وایمیستادم که تمومه وجودشو برای ما گذاشته بود؟یا از عطایی جدا میشدم که
تمومه امیدمه...اصلا اینا به کنار چه جوری با امیر ازدواج میکردم و میرفتم زیر یه
سقف...فکرشم مو به تنم سیخ میکرد امیر برای من هرچیزی بود جز شوهر چه
جوری به چشم شوهر باید نگاهش میکردم؟اون چه جوری باید منو تحمل میکرد یا

چه جوری تاب میاورد که برای بار دوم شکست بخوره و از عشقش دور بشه... چه جوری با کسی ازدواج میکرده که اصلا ازش خوشش نمیاد... تعجب میکرده عمو با این همه درایت چرا این تصمیم گرفته بود... چرا...

دل‌م حسابی اشوب بود نمیدونستم باید چیکار کنم... فقط از خونه بیرون اومدم و جلوی در نشستم... گیجه گیج بودم و الکی دور و برو نگاه میکرده... سرم داشت میترکید... من و امیر چطور باید باهم ازدواج میکردیم.....

اصلا من چه طور فردا میرفتم برای طلاق؟ یعنی به همین زودی باید از دنیای انتظار و خاطرات عطا جدا میشدم؟ ای خدا چی میشد همین امشب عطا به من برمیگشت... خدایا چی میشد معجزه میکرده و مشکلات حل میشد؟... اصلا باید میرفتم باید از خونه ی عمو میرفتم تا منو مجبور به ازدواج نکنه... این بهترین راه بود... اما کجا میرفتم؟... از جا بلند شدم و دو سه دور دور خودم چرخیدم بهترین راه رفتن من بود باید چند روزی خودمو از جلوی چشم عمو گم و گور میکرده یه خورده فکر کردم و تصمیم گرفتم برم پیش گلنار اینجوری با امیرم چشم تو چشم نمیشدم...

برگشتم تو اتاق و لباسای سارا رو تنش کردم و ساکمو جمع کردم میخواستم هر چه سریعتر از خونه بزنم بیرون... اومدم از جلوی در رد بشم که چشمم به بی بی افتاد نگران و با وحشت بهم نگاه میکرده زیر لب چیزی میگفت دوباره برگشتم تو و کنارش نشستم دستای چروک و لرزونشو تو دست گرفتم فهمیده بود اتفاقی افتاده برای همین با وحشت نگاهم میکرد... با بغض بهش نگاه کردم و گفتم:

- عمو میخواد من از عطا طلاق بگیرم... به نظر شما درسته؟ مگه شما هم نمیگفتی عطا زندست... مگه نمیگفتی میاد؟ پس چرا من باید ازش جدا شم... چرا باید زن امیر

بشم؟ بی بی دلم گرفته ...حالم بده بی بی من یک سال و خورده ای انتظار کشیدم
برای عطا ...نمیخوام تسلیم شم بی بی ...

سرمو گذاشتم روی زانوهای لاغرو نحیفش و زدم زیر گریه و ادامه دادم:

-کاش زن عمو زنده بود...اگه بود نمیداشت اینجوری بشه ...زن عمو میدونست من
عاشق عظام ...میدونست منو امیر بدون عشق باهم خوشبخت نمیشیم ...زن عمو
میدونستکجا رفتی ززن عمو...کجا رفتی ...بی بی من چه قدر بدخبتم ...حالا
چیکار کنم بی بی ...چه جور تو روی عمو وایسم ..چه جوری تو خوش باشم و
حرفشو زمین بزنم...

سرمو اروم بلند کردم بی بی نگاهش اروم بودو چیزی نمیگفت ...دستمو گذاشتم رو
صورتشو گفتم:

- من میرم خونه ی گلنار ...اونو میفرستم اینجا ...نمیدارم تنها باشی تا وقتی عمو هم
نیست میام پیشت فقط چند روز تحمل کن بزار عمو بفهمه ما نمیتونیم این کارو
بکنیم دوباره برمگیردم پیشت ...دوباره میام بی بی ...

صورتشو بوسیدم و سارا رو هم بردم جلو تا صورتشو ببوسه و از جا بلند شدم و گفتم:
-فعلا خداحافظ...

از در بیرون اومدم و تا خونه ی گلنار دویدم وقتی رسیدم گلنار بیرون ممشغول
شستن لباس بود با دیدن من با اون ساک و وسایل و چشمای خیس با وحشت
گفت:

چی شده لیلی؟

زدم زیر گریه و بغلش کردم که گفت:

چته؟ خدا مرگم بده چرا اینجوری گریه میکنی دختر؟

از بغلش بیرون اومدم که سارا رو ازم گرفت و گفت:

-دیه چیزی بنال ...

با بغض تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

-عمو میخواد طلاق منو از عطا بگیره بعدشم منو امیر و عقد هم کنه...

گلنار بدون اینکه تعجب کنه گفت:

-این حدس و خلیا میزدن مریم..

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

چی می گی تو...

گلنار - خیلی واضح بود که با شرایط شما تنها راه همینه ... ازدواج تو و امیر برای خوشبختی سارا اینو همه زن های ده میگفتن عمو چیز عجیبی ازتون نخواستته..

- اما امیر عاشق لیلیه تازه میخواد بعد این چند سال بهش برسه ... اونوقت من این وسط چی بگم؟ ازون بدتر با چه دلی از عطا جدا بشم...

گلنار - مریم... عطا اگه میخواست برگرده تا الان اومده بود.. حتما عطا مرده ... تو باید زندگیتو بکنی حالا یا با امیر یا با هر کس دیگه... به نظر منم این کار به صلاح جفتونه.. از خدات باشه شوهر به این خوش تیپی

- تو میفهمی عشق و علاقه چیه؟ دو تا ادم که چشم نداشتن همو ببینن چه جوری
برن زیر یه سقف... امیرم الان تو اوج امید و دلخوشیه...

گلنار نگران نگاهم کرد و گفت:

- برای سارا این بهترین کاره...

- این حرف و نزن با همین حرفا مامان منم بدخبت شد... زن صابری شد که دلش
جای دیکه بود و یه عمر عقده هاشو سرما خالی کرد مادرم عشق و به چشم ندید... یه
عمر بدبختی فلاکت.. اصلا من چرا اینجام؟ چرا بی خونه و زندگی ام؟ به خاطر همون
انتخاب... نه گلنار من نمیدارم سارای من بدبخت شه...

گلنار - حالا الان با این ساک و وسایل اینجا چیکار میکنی؟

- اومدم اگه میشه چند روزی برم اون اتاق بالای ایوونتون بمونم...

گلنار با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- مگه خبر نداری علی برگشته... الانم تو اون اتاق بالاست... اگه دوست داری اینجا
باشی قدمت رو چشم ولی باید پایین بمونی..

وارفته به گلنار نگاه کردم و گفتم:

- وای... چه قدر من بدشانسم... حالا چیکار کنم؟

- بیا بریم پاییین دیگه

- نه از بابات خجالت می کشم...

گلنار - پس میخوای چیکار کنی؟

- میرم سراغ مهرداد ببینم اون جایی سراغ داره بمونم...

گلنار- پس منو بی خبر نزار..

-باشه ...

از گلنار جدا شدم و به سمت خونه ی مهرداد رفتم ...چند باری در زدم تا درو باز کردو با همون خوشرویی همیشگیش نگاهم کردو گفت:

-به به مریم خانم اینجا چیکار میکنی..

-مهرداد یه جایی سراغ داری چند روز بهم بدی...همین طبقه بالاتونم خوبه..

مهرداد متعجب نگاهم کردو گفت:

- وا...واسه چی میخوای؟

قصش مفصله فقط بگو میشه یا نه...

هرداد- دختر اون بالا نه فرش هست نه چیزی با این بچه که نمیشه بری..

-مهم نیست من عادت دارم...

مهرداد که هنوزم گیج بود نگاه پر از علامت سوالی بهم انداخت و گفت:

-خب بیا همیین الان برو بالا...

بدون تعلق از پله ها بالا رفتم که مهرداد پشت سرم اومد بالا و گفت:

- صبر کن حداقل یه فرش برات بیارم ...

مهرداد دوباره برگشت پایین و یه فرش آورد بالا و انداخت زمین ..منم سارا رو گذاشتم رو فرش و با ناراحتی رفتم تو ایوون که مهرداد پشت سرم اومد بیرونو گفت:

-نگفتی چی شده؟ واسه چی از خونه حاج کاظم بیرون اومدی؟

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم:

- قول میدی به کسی نگی؟

مهرداد- اره حتما...

- حاج کاظم میخواد طلاقمو از عطا بگیرم..

مهرداد- خب اینکه عجیب نیست..

نگاه بیتفاوتمو به مهرداد دوختم و گفتم:

-انگار واسه من فقط عجیبه واسه همه عادیه که من از شوهرم که هنوز مرگش

قطعی نیس طلاق غیابی بگیرم برم زن برادرش بشم..

با این حرفم مهرداد از جا پریدو گفت:

-چی؟ زن برادرش بشی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

-حاج کاظم برای منو امیر شرط کرده که ازدواج کنیم..

مهرداد با شنیدن این حرف اخماش تو هم رفت و گفت:

-تو میخوای چی کار کنی لیلی؟

- میخوام اینجا بمونم تا حاج کاظم بفهمه نمیخوام شوهر کنم... امیرم بتونه لیلی رو عقد کنه...

مهرداد با همون به هم ریختگی گوشه ی ایوون نشست که گفتم:

- تو چرا این شکلی شدی... فکر کنم تو تنها کسی هستی که منو درک میکنی... هان
مهرداد گیج و مبهوت بهم نگاه کرد و گفت:

- یعنی حاج کاظم میخواد شوهرت بده که خیالش راحت شه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

-اره دیگه میگه امروز وفردا منم بمیرم سر شما چی میاد...

همین موقع مهرداد ازجا بلند شدو به طرف پله ها رفت که گفتم:

-کجا میری؟

مهردا ددرحالی که داشت دور میشد گفت:

-میرم یه چیزی بیارم بخوری..

مهرداد رفت پایین و منم سارا رو شیر دادم و جاشو عوض کردم که دیدم با یه قابلمه غذا و دوغ و ماست محلی بالا اومد... ظرف غذا رو گذاشت جلوم که گفتم:

-چچه عجب نون پنیر نیس...

نگاه غمگینشو بهم دوخت و گفت:

-بخور تا سرد نشده استامبولیه خودم پختم ...

- دستت درد نکنه اشتها ندارم...

مهرداد - من میرم با حاج کاظم حرف میزنم...

- مشکل من اینه که نمیتونم رو حرفش حرف بزنم وگرنه حاج کاظم که نمیتونه منو به زور بشونه پای سفره ی عقد..

مهرداد- ولی من میدونم چه جوری حلش کنم..

خنده ی پر مهری بهش کردم وگفتم:

- دستت درد نکنه ..اما مشکل با این چیزا حل نمیشه اینطور که دل من اشوبه این قصه سر دراز داره...هم من اهم امیر مدیون حاج کاظمیم...درد ما اینجاست..

مهرداد سرشو با ناراحتی تکون داد که از پایین یکی اسمشو صدا زد با تعجب به مهرداد نگاه کردم وگفتم:

-فکر کنم حاج کاظمه اومده دنبال من..

مهردا از جا بلند شد و رفت تو بالکن و دوباره برگشت تو وگفت:

-امیره...

با شنیدن اسم امیر قلبم از جا کنده شد اصلا نمیدونستم چه جوری تو چشمات نگاه کنم بی اختیار دستم رفت سمت روسریمو کشیدمش جلوتر امیر درحالی که زیر بارون خیس شده بود از پله ها هیجان زده بالا اومدو با نگاه به مهرداد گفت:

-مهرداد میشه یه دقیقه ما رو تنها بزاری...

مهرداد چند لحظه منتظر موندو بعد هم از دربیرون رفت...امیر اومد جلوترو بدون اینکه تو چشمام نگاه کنه گفت:

- شما هم حتما درخواست بابارو شنیدین که اینجایین...میخواستم بگم منم مخالفم ..همونطور که بارها بهم نیش و کنایه زده بودی من میخوام با لیلی ازدواج کنم لیلی دیگه اون لیلی نیست خیلی عوض شده سرش به سنگ خورده قدرمو میدونه اما بابا نمیخواد قبول کنه ادما عوض میشه شمام که به قول خودت عاشق و منتظر شوهرتی پس ما باید کاری بکنیم که بابا منصرف بشه ...

بدون اینکه نیم نگاهی هم به چشماش بکنم گفتم:

- چیکار کنیم؟ ما هر دو نون و نمک عمو رو خوردیم شک ندارم عمو هم شمارو به همین نون و نمک قسم داده ...

امیر- اگه این نون و نمک نبود که من لیلی رو عقد کرده بودم تا الان نمیخوام دلش بشکنه اما باید بفهمه که این تصمیم به ضرر ماست تا به نفعمون باشه..

-من تنها کاری که میتونستم بکنم اینکه ازونجا چند روزی برم ...فقط همین ...

امیر- اما این کافی نست...من بابا رو میشناسم به این زودی کوتاه نمیاد تو نباید راضی به طلاق بشی...

- من چی بگم به عمویی که همه زندگیمو مدیونشم ...چه جوری بهش بگم نه...خیلی سخته برام..

امیر طلبکارانه نگام کردو گفت:

-پس انگار بدتم نمیاد..

جا خورده بهش نگاه کردم و گفتم:

-منظورت چیه...

امیر - منظورم اینکه تا تو طلاق نگیری که نمیتونی عقد من بشی پس قدم اول و تو باید برداری...

پوزخند تمسخر امیزی بهش زدم و گفتم:

- نه خیر تو میخوای منو بده کنی تا خودت به هدفت برسی...قدم اول اینکه تو بری لیلی رو عقد کنی نه من طلاق بگیرم..

امیر کلافه دستشو به کمرش زد و گفت:

- مثله بچه ها میمونی...من چه جوری لیلی رو عقد کنم وقتی باباش بدون خواستگاری بهم نمیدش...

- لیلی یه زنه بالغه بدون اذن پدرم میتونه عقدت بشه اگه خیلی میخوادت مخفیانه عقد کن بعدم به حاج کاظم بگو ...

امیر - نمیتونم دل حاج کاظم و بشکونم..

- واسه تو که کاری نداره دل زن عمو رو با رفتنت شکوندی اینبارم دست زنتو بگیر برو تو همون شهر گم وگور شو...

امیر - اون موقع مامانم بابا ررو داشت الان بابا کی رو داره که من تنه‌اش بزارم که تو تنه‌اش بزاری...

- پس از منم نخواه که رو حرفش حرف بزنم مخصوصا وقتی که هیچ سرپناهی ندارم..

امیر- تو طلاق تو نگیر من خونه ی شهرمو میدم..

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

-به من صدقه نده.....من گدا نیستم تنها کاری که میتونم بکنم همین گم و گور شدنمه ...

امیر با ناراحتی از جا بلند شد و گفت:

- باشه کاری نکن طلاقتم بگیر ...اما هرچی شد پای خودت ...تو میدونی من عاشق لیلی ام دلم اونجاست پس فکر خوشبخت شدنو از سرت بیرون کن..

با حرص رفتم سمتشو گفتم:

-منم عاشق چشم ابروت نیستم...مطمئن باش تا جایی کهه بتونم نمیدارم این اتفاق بیفته ...تو هم برو لیلی رو راضی کن عقدت بشه...

امیر از در بیرون رفت و پشت سرش مهرداد اومد تو و گفت:

چی شد؟دعواتون شد؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و در حالی که بغض کرده بودم گفتم:

- میخوام بخوابم مهرداد برو پایین...

مهرداد یه کم تعلل کرد و بعد از در بیرون رفت.هزارو یک فکر درهم و برهم ریخت تو

سرم اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم یا اصلا این بیرون اومدنم به چه دردی

میخوره ...چرا باید اینجوری میشد ...بازهم بدختی و مشکل ...نه تو تهران جایی

داشتم نه اینجا جام بود..باید چیکار میکردم...

صبح با سرو صدای دعوا و جرو بحث از خواب پریدم سریع روسریمو سر کردم و رفتم تو ایوون که دیدم عمو با چهره ی برافروخته جلو در ایستاده تا نگاهش بهم افتاد گفت:

- دستت درد نکنه دختر جان...مگه تو بی سرپناه بودی که سراز خونه ی مرد غریبه درآوری...این بود جواب محبتای من...

زبونم بند اومده بود من من کنان گفتم:

-عمو جان .من فقط خواستم جو اروم باشه بعد برگردم ..اینجا هم که خونه غریبه نیست خونه کسیه که مثله برادرم میمونه...

عمو نگاه پر غضبی به مهرداد که دستپاچه کنارش ایستاده بود انداخت و گفت:

-برادر ...هان؟کیو داری گول میزنی دختر...اگه این برادرته واسه چی صبح اومد سر زمین تو رو خواستگاری کرده ...

بعد برگشت رو به مهرداد دو گفت:

-پسر تو بزار پشت لبِت سبز بشه بعد حرف زن گرفتن بزن..تو هم زودتر وسایلتو جمع کن بریم خونه....

جا خورده مهردادو نگاه کردم ...نگاه شرمندشو انداخت پایین و به ستون چوبی کنار درتکیه داد اصلا باورم نمیشد مهرداد همچین کاری کرده باشه ...مهردادو

خواستگاری از من؟؟؟مگه میشد ...من همیشه به چشم برادر بهش نگاه میکردم اونم با این اختلاف سنی ای که با من داشت ...تازه میخواستم براش گلنارو خواستگاری

کنم اونوقت اون؟؟؟؟؟ اصلا باورم نمیشد این چندمین شوکی بود که بعد از مرگ زن
عمو به زندگی من وارد میشد... بدون اینکه فکر کنم وسایلمو برداشتم و از پله ها
پایین اومدم مهرداد جلوی پله ها ایستاده بود با عصبانیت تو چشماش نگاه کردم که
گفت:

-به خدا از همون اول عاشقت شدم ارزوم بود تو زنم بشی اصلا اون دختری که ازش
گفته بودم تو بودی....مریم تو رو خدا فکر کن به من...من پدر خوبی میشم برای سارا

..

نمیدونم چرا اما بی اختیار زدم تو صورتشو گفتم:

-دهنتو ببند...

و از کنارش رد شدم باورم نمیشد بهترین دوست دوران زندگیم و اینجوری از
دست دادم با گریه و بغض از خونش بیرون اومدم و پشت سر عمو راهی شدم مهرداد
تو ایوون وایساده بودو گریه میکرد نیم نگاهی به پشت سرم انداختم و برای همیشه
ازش جدا شدم...وقتی رسیدم خونه امیر با تعجب به سرتا پامو چشمای گریونم نگاه
کرد بدون اینکه وایسم تا چیزی بگه رفتم تو اتاق وساررا رو گرفتم تو بغلم و تا
تونستم گریه کردم...باور اینکده دیگه مهردادو داداش کوچیکمو ندارم برام خیلی
سخت بود اصلا یه درصدم فکرشو نمیکردم که مهرداد به چشم دیگه ای به من نگاه
کرده باشه..اخه چطور ممکن بود...چه طور؟؟؟؟

سارا رو خوابوندم رو پامو در حالی که براش لالایی میخواندم زار زار گریه کردم
...خیلی غریب و تنها شده بودم بعد از رفتن زن عمو انگار هیچ کس درکم نمکیرد
من مونده بودم و دوتا مرد بامنطق مردونه ی خودشون که هر کدوم حرف حرف
خودشون بود ...من باید قربانی یه کدوم ازین تصمیم ها میشدم تصمیمی که خودم

توش دخالت نداشتم خودم رراضی نبودم اما بالاخره داشت اتفاق مییفتاد...از اونروزی که بی اختیار همراه عمو برای گرفتن طلاق رفتم شهر تا روزی که رقیه خانم و برای بند انداختن صورتم ببه خونه فرستادن مثله برق و باد گذشت...همه چیز مثله یه خواب بود خوابی که هم من غرقش شده بودم هم امیری که مثله دیوونه ها فقط یه گوشه کز کرده بودو حرف نمیزد....نمیدونم چرا سکوت کردو کاری نکرد شاید عین من تسلیم قسمتی شده بود که داشت براش رقم میخورد قسمتی که زیر منت نون و نمک حاج کاظم بودن برای ما رقم زد...امیر به خواستگاری لیلی رفت اما پدر لیلی مخالفت کردو بدون حضور حاج کاظم امیرو قبول نکرد توقع داشتم حداقل لیلی مخفیانه زن امیر بشه اما نمیدونم چرا نشد...

اونروزم درحالی که گیج و منگ بودم از در خونه بیرون اومدم برای قدم زدن با سارا به جنگل رفتم ازونروزی که مهرداد اون حرفو زده بود دیگه سمت خونه ی اونا نمیرفتم و راهمو کج میکردم اینبارم همین کارو کردم و درحال قدم زدن بودم که صدای زنانه ای متوقفم کرد وقتی برگشتم دیدم لیلی پشت درخت ایستاده و چشمای سرخشو بهم دوخته با عصبانیت به سرتاپام نگاه کردو گفت:

-ازون روزی که تو مهمونی دیدمت میدونستم سرنوشتت یه جایی به تو گره میخوره اما نمیدونستم این گره گوری میشه و تنها عشقمو ازم میگیره...
رفتم جلو ترو بوی عطر خوش همیشگیشو استشمام کردم و گفتم:

- تو فرصت داشتی یه بار تو اوج جوونی به عشقت برسی اما پول و ترجیح دادی حالا گله ی چی رو از من میکنی؟

لیلی- تو داری همرو گول میزنی مریم...ننه من غریبم دراوردی که من منتظر شوهرمم و طلاق نمیگیرم اما یه هفته بعد از حرف عموت تو محضر بودی...گفتی

زن کسی نمیشم که دلش جای دیگه ست اما دوسه روز دیگه مراسم عقدته ... کی رو
گول میزنی مریم تو از خداته زن امیر بشی کی بهتر از امیر که تو این شرایط با یه
بچه مریض نجاتت بده..

- من احتیاج ندارم کسی نجاتم بده ...هنوزم تنها عشقم عطاست...عطایی که
پنجمین روز عروسیم از دست دادمش که کشتنش که سر به نیستش کردن چرا
چون با من ازدواج کرده بودمن هنوزم دلم میره برای عطادرسته ازش طلاق
گرفتم اما دلمو که نمیتونم طلاق بدم...راضی به ازدواج با اون امیر کنده دماغم
نیستم اما وقتی زیر منت نون کسی باشی مجبوری قبول کنی ...بعدشم من به امیر
گفته بودم که تو رو راضی کنه برای عقد تو چرا نرفتی...

لیلی-- اگه بی اذن بابام عقد می کردم دیگه تو خونشم راهم نمیداد...

- خب پس از من گله نکن من راضی به عقد با امیر نیستم...

لیلی- پس بعد از عقد با امیر ازش طلاق بگیر...

جا خورده به لیلی نگاه کردم که گفت:

- من به امیر دراین باره چیزی نگفتم گفتم اول با تو صحبت کنم بهترین راه همینه
اینجوری نه حرف حاج کاظم زمین مونده نه حرف بابای من اگه تو بعد از یه سال
زندگی از امیر طلاق بگیری منم منتظرش میمونم...

پوزخند مسخره ای به زدم وگفتم:

-خیلی خوش فکر شدی لیلی خانم افرین که بلدیی کاری کنی تا همه چیز به نفع
خودت تموم شه...

لیلی - خوش فکر نیستم این بهترین راهه بعدشم مطمئن باش تو و امیر با این وضع زندگیتون دووم نمیاره مخصوصا اگه اتفاقی بیفته و عطا برگرده...

- اومدو عطا برنگشت یا اصلا برگشت اگه ببینه من منتظرش نمودم مطمئن باش چشم نداره ریختمم ببینه ...

لیلی دوسه قدم اومد جلو و گفت:

-مطمئن باش اگه روزی حاج کاظم نباشه امیر طلاقت میده ...پس خودت بری بهتره فکر میکنی حاج کاظم همیشه هست؟نه معلومه که نیس با این سنی که داره امروز فردا میمیره تو میمونی و شوهری که دوستت نداره اونوقت مجبوری بری مثله من که مجبور شدم از زندگی پسر خان برم...

- برای من داستان تعریف نکن از کجا معلوم که تو نمیگیری و تکلیف ما یکسره بشه...دفعه اخرتم باشه حرفی از نبودن عمو میزنی ...عمو هرچی بگه باز هم برای من عزیزه بازهم جای پدرمه...تو هم خیلی نگران زندگیتی دو روز وقت داری با امیر عقد کنی وگر نه برای همیشه از دستش میدددی...

بعد از گفتن این حرف ازش جدا شدم و به سمت خونه اومدم امیر تو ایوون نشسته بودو چایی میخورد با دیدن من تو اون حال گفت:

-لیلی رو دیدی؟

جا خورده از حدسش سرمو به علامت مثبت تکون دادم و اومدم برم تو که گفت:

-بهت چی گفت؟

-برو از خودش بپرس..

امیر بقیه چایشو به عادت ریخت تو ایوونو گفت:

- دیگه نمیخوام ببینمش...

• چرا؟

امیر نگاه بی رمقشو بهم برگردوندو گفت:

- چون داغ دلم برای صدمین باز تازه میشه...

ازین حرفش حاله بدشدو سرم گیج رفت دستمو گرفتم به نرده و امیر سریع سارا رو ازم گرفت و گفت:

- چت شد؟

با بغض تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- من خیلی بدبختم... خیلی...

امیر سارا رو گذاشت رو پاشو گفت:

- از من بیشتر نه... برای بار دوم از کسی که دوستش دارم دور میمونم... این یعنی چی؟... دیگه حتی حوصله ندارم برم گم و گور شم....

- تو چرا مقاومت نکردی امیراقا...

امیر - تو چرا مقاومت نکردی؟

- منکه گفتم من جایی رو ندارم من مدیون عمو هستم... اما تو میتونستی بزاری و بری شهر... چرا نرفتی

امیر نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-منم مدیون حاج کاظم...بابای من یه کارگر ساده بودو که حقوقش تا وسط ماهم نمیکشید اگه حاج کاظم نبود من الان هیچ بودم...چه جوری دلشو میشکوندم
-منم اگه عمو نبود هیچ بودم نه تنها من ساراهم نبود...

امیر- تو خیلی راه ها داشتی که جلوی این اتفاق و بگیری بهت گفتم خونمم بهت میدم تو طلاق تو نگیر اما نکردی این کارو...بد بخت شدنتو بزار پای بی ارادگیت

این حرفو زدو سارا رو بغل کردو رفت تو اتاق...برام عجیب بود که چه طور میتونست انقدر راحت قضاوتم کنه و یه طرفه به قاضی بره

نشستم جلوی درب اتاق و سرم و گذاشتم رو زانو هام گیج بودم اصلا نمیدونستم چه اتفاقی داره دورم میفته بعد از مرگ زن عمو همه چیز به هم ریخته بود دو برابر شدن مسئولیت های من مریضی سارا برگشتن امیر و حالا هم شرط عجیب و غریب و نابه هنگام عموسرم داشت میترکید دیگه نمیدونستم باید چی کار کنم.....این همه بلاهای مختلف تو این مدت کم حالمو از قبل بدتر کرده بود دیگه یادم رفته بود که من یه زنی بودم که شوهرم مفقود شده و رفته انقدر اتفاقات عجیب و غریب افتاده بود که عطا و نبودنش توش گم بود حالا هم اگه روزی برمیگشت و می دید من با امیر ازدواج کردم دیگه همه چیز برای هر دو مون به اخر خط میرسید نمیدونم این تصمیم اجباری عمو دلیلش چی بود تصمیمی که چهارنفره به نابودی میکشوند مخصوصا امیر که تو اوج امید واری و دلخوشی همه چیر براش نابود شده بوداما من متعجب بودم که چرا عکس العملی نشون ندادو جلوی عمو نایستاد من امیدم به امیرو لیلی بود اما نه امیرجلوی عمو ایستاد نه لیلی راضی به عقد مخفیانه شد.

دو روز گذشت و موعد عقد ما فرارسید چون هنوز عزادار زن عمو بودیم عمو مراسم خاصی نگرفته بود و فقط با دعوت از چند تا بزرگ های روستا و عاقد سر و ته

مراسم و جمع کرده بود منکه از صبح مات و مبهوت یه گوشه نشسته بودم گلنار لباس و چادر سفیدی که برام آماده کرده بودو به اتاق آوردو گفت:

- وا تو که هنوز نشستی دختر نا سلامتی روز عقدته پاشو لباساتو بپوش ارایشتم که نکردی....

بی حوصله بهش نگاه کردم و گفتم:

- انگار بخت من اینه که با غم و غصه برم خونه بخت اون از شوهر کردن اولم اینم از این...امیرم که گم و گور شده از صبح بعید میدونم بیاد اصلا...

گلنار - نیومدم فدا سرت ...

- حالا که من طلاق گرفتم فدا سرم...من همه امیدم برگشت عطا بود حالا که اگه برگرده و ببینه که طلاق گرفتم دیگه فایده نداره امیر اقا هم به لیلی خانومش میرسه..

گلنار روسری سفید رنگی که دورش زر دوزی شده بود انداخت رو سرمو جلوشو بست و گفت:

-من که میگم میاد...اگه میخواست مخالفت کنه به حاج کاظم میگفت.

- نمیدونم فقط دلم شور میزنه میترسم همین نیم جو ابرومم بره...

گلنار دستشو تو کرم سفید کننده کردو به صورتم یه کم مالیدو گفت:

- همه عروسا دلشون شور میزنه طبیعیه..

- اون عروسا با من فرق دارن من دارم بدبخت میشم نه خوشبختپسره چشم نداره ببینتم ...

گلنار - انقدر غر نزن صاف وایسا بزار سرمه ی چشماتم بکشم..

دستشو پس زدم وگفتم:

- نزن چیزی همین گرم بسه نمیخوام فکر کنه من خیلی مشتاقم و از کله سحر دارم حاضر میشم...

گلنار - خب حداقل لباساتو بپوش شگون نداره دختر با لباس تیره بره خونه ی بخت...

لباسارو تنم کردم و چادر سفیدم سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم زن های همسایه با دیدنم کل کشیدن و صورتمو بوسیدن عمو هم درحالی که سارا تو بغلش بود اومد جلو و گفت:

- دخترم برو تو اتاق عقد عاقد اومده....

با دلخوری چشمی گفتم و از کنار عمو رد شدم ازون روزی که منو اجبار کرد دفتر طلاق و امضا کنم دیگه به چشماش نگاه نکردم رفتم تو اتاق عقدو کنار سفره ی ساده ای که گلنار برام درست کرده بود نشستم پشت سر من همه ی زن های دعوت شده اومدن و گلنار و یکی از دخترای روستا برای سابیدن قند بالا سرم ایستادن دعا دعا میکردم امیر نیادو مراسم به هم بخوره عاقد رسیده بود و همه منتظر اومدن امیر بودن میدونستم خیلیا فکرشون دقیق مثله منه و میدونن امیر به احتمال زیاد نمیاد اما چیزی نگذشت که همه ی رویاهای ما خراب شدو امیر با چشمای سرخ از سر گریه ی زیاد و صورت گود رفته وارد اتاق شد وقتی دیدمش و نگاهون سر سفره ی عقد با هم تلاقی کرد قلبم از جا دراومد با عصبانیت و حرص تو چشمام نگاه میکرد انگار منو مسئول بدبختی خودش میدونست نگاهمو انداختم

پایین و در حالی که اشک تو چشمام جمع شده بود به سفره ی عقد خیره شدم امیر اومد کنارم نشست و بدون اینکه حرفی بزنه سرشو انداخت پایین. همین موقع بود که عاقد با کسب اجازه از عمو شروع به خوندن خطبه ی عقد کرد خیلی احساس بی کسی میکردم نه مامان بودو نه مهتاب هیچ کسو نداشتم غریب تر از همیشه در حالی که به استقبال روزای سختی میرفتم پای سفره نشسته بودم بالاخره عاقد به خوندن بار سوم رسیدو همه منتظر جواب من شدن از تو اینه نگاهم و به امیر دوختم داشت لب پائینشو میجوید و با دستاش بازی میکرد بدون اینکه نگاهم کنه زیر لب و اروم گفت:

- بگو دیگه

نیم نگاهی از بغل بهش انداختم و به سرم زد که جواب عاقدو ندم و از جا بلند شم اما همین که اومدم اینکارو بکنم چشمم به نگاه پرانتظار عمو افتاد دوباره با بغض به امیر تو اینه نگاه کردم خیلی برام غریب بود چهرش اصلا نمیدونستم اینی که کنارم نشسته کیه؟ برادر شوهر؟ دوست عطا؟ مجنون لیلی؟ یا شوهرم... اصلا نمیشناختمش ازش میترسیدم تا اینه بخوام عاشقش باشم اما هیچ راهی نبود جز اینکه این شرطو قبول کنم همون موقع به بخت بدم لعنت فرستادم اگه بابای من زنده بودو مامان زن صابر نمیشد اگه من انقدر حقیر و بدبخت بزرگ نشده بودم اگه انقدر محتاج و دست و پا چلفتی نبودم الانم انقدر تحقیر نمیشدم... ولی فکر کردن به این چیزا زندگی منو تغییر نمیداد و باید بله و میگفتم که گفتم...

عاقد یک بار هم از امیر پرسید که خیلی سریع جواب دادو دست به سینه به صندلیش تکیه داد. حتی نیم نگاهم به صورتم نمینداخت تو اوج غرور و طلبکاری رو صندلیش نشسته بودو این منه بدبخت بودم که بازم تحقیر میشدم.

بعد از رفتن عاقدهو کل کشیدن های پشت هم زن ها گلنار انگشتی که ماله زن عمو بودو عمو برام اماده کرده بود گرفت جلوی امیرو گفت:

-بفرمایید دستشون کنین..

امیر نیم نگاهی به انگشتر کردو از جعبه برش داشت و گرفت جلوی دستمو با تردید دستای لرزونم بردم جلو که امیر تا جایی که دستش با من برخورد نکنه انگشتر تو دستم فرو کردو رهاش کرد با حرص بقیه انگشترو کردم تو دستمو گلنار رفت به سمت غسل که از دور اشاره کردم این کارو نکنه تا زودتر مراسم جمع بشه بعد از حلقه دست کردن امیر از جا بلند شد و درحالی که دکمه ی کتشو باز میکرد از در بیرون رفت حالا مجلس زنونه شده بود و همه دو به دو باهم صحبت میکردن و من درحالی که تو دلم پر از اشوب بود سارا رو تو بغل گرفته بودم و به اینه ی رو به روم خیره شدم...دوست داشتم زودتر همه برن و بتونم برم تو خلوتم رو زمین دراز بکشم و یه دل سیر گریه کنم زمان برام به کندی میگذشت هر ثانیه ده ساعت بودو منم کلافه و بخل کردههمین موقع بود که صدای محکم درب اتاق بلند شدو سرمو بلند کردم و چهره ی سرخ و گر گرفته ی لیلی رو جلوی روم دیدم جا خورده تو چشماش نگاه کردم که گلنار خیلی سریع بلند شدو رفت سمتشو گفت:

- خوش اومدین لیلی جون ...صفا اوردین بفرمایید بالا مجلس...

لیلی درحالی که یه لحظه هم چشم ازم بر نمیداشت با حرص بهم نگاه کردو گفت:

-اومدم تبریک بگم وصلتتونو...

بعد اومد جلوترو کنارم نشست و در گوشم گفت:

- فکر میکردم میتونم تاب بیارم و این روزو ببینم اما نتونستم حالا خوب گوش کن
بین چچی میگم تا شش ماهه دیگه طلاق تو میگیری گورتو گم میکنی مبادا شکمت
بیاد بالا و ننه من غریبم بازی کنی. اگه نری جوری پدرتو در میارم که نتونی یه روز
اینجا زندگی کنی..

بعد از جیبش یه النگو در آوردو کرد تو دستمو رو به جمع گفت:

-اومده بودم کادومو بدم به مریم جون و برم حیفم اومد یه همچین عروسی رو نبینم
وبعد از جا بلند شدو رفت به سمت در که گلنار گفت:
-شام تشریف داشته باشین لیلی خانم...

بدون اینکه جواب گلنارو بده با حرص دوباره به من نگاه کردو از در بیرون رفت.
تو ذهن همه خوندم که دارن منو با لیلی مقایسه میکنن اون زیبا و برازنده بودو از هر
نظر از من سر تر خانواده داشت و اصل و نسب ..ولی من چی یه بیوه زن بودم و یه
بچه ی مریض که چهره ی خوبی هم نداره ...اصلا قابل مقایسه با اون نبودم امیر حق
داشت که اینطور عصبانی باشه و ناامید... تو چشمای همه میخوندم که تو ذهنشون
دارن به حال امیر دل میسوزونن و از من به عنوان یه بیوه زن اویزون یاد میکنن
بغض داشت خفم میکرد میدونستم اومدنش به این مجلس با اون همه آرایش و
لباس های گرون قیمت با اون کادویی که داد بی غرض نبود لیلی میخواست منو
تحقیر کنه و کرد

دیگه داشتم خفه میشدم به بهونه ی شیر دادن سارا رفتم تو اتاق و زدم زیر گریه
انقدر اشک ریختم که نفسم بند اومده سارا با تعجب بهم نگاه میکرد و چیزی

نمیگفت انگار اونم فهمیده بود که حالم خیلی بده به صورت معصومش که شبیه عطا بود نگاه کردم و گفتم:

- چی میشد بابایی اینجا بود سارا...اگه بود کار منو تو به اینجا نمیکشید اگه بود مواظبمون بود اگه بود انقدر بدخبت نبودیم سارا

گرفتم تو بغلم و دوباره زدم زیر گریه که گلنار درو باز کردو گفت:

-خاک تو سرم دختر ...پاشو بیا بیرون همه میگن کجا رفت این دختر...

با دستمال صورتمو خشک کردم و گفتم:

- به اونا چه بگو رفت دخترشو شیر بده

گلنار- حداقل اون زبون بسته رو شیر بده بعدم یه اب به صورتت بزن شیر اب بیرون هست ...خوبیت نداره به ابروی حاج کاظم فکر کن

-به ابروی حاج کاظم فکر کردم که الان اینجام ...تو برو من میام...

یه کم به سارا شیر دادم و و به صورتم اب زدم و از اتاق بیرون اومدم دیگه وقت شام شده بود ازینکه مراسم داشت تموم میشد احساس خوبی پیدا کردم و کمی خوش رو

تر رفتار کردم بالاخره شامم که زرشک پلو با مرغ بود به همه دادن و مهمونا یکی

یکی رفتن بعد از رفتن مهمونا درحالی که اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم سارا رو

بغل کردم و رو صندلی اتاق عقد نشستم که عمو در و باز کردو گفت:

-خونه ی بالا محل و براتون حاضر کردم با ماشین مش یوسف برید اونجا الان جلو در امدست..

با وحشت به عمو نگاه کردم و گفتم:

-یعنی ازینجا برم؟

عمو- پس چیکار کنی عمو...نترس دور نیس یه محل بالاتره امشب و برو تا فردا اسبابتونو بفرستم.

با تردید به عمو نگاه کردم و سارا رو گرفتم تو بعلم که اومد جلو و سارا رو گرفت و گفت:

-بچه رو امشب گلنار نگه داری میکنه...

- اما من بدون بچه نمیتونم عمو..

عمو- نگران نباش این بچه انقدر که با گلنار بوده با تو نبوده ...خیالت راحت برو به سلامت ایشالا که خوشبخت بشین...

با بغض سارا رو نگاه کردم و از کنار عمو رد شدم و درحالی که انگار به هر کدام از پپاهام یه وزنه ی صد کیلویی وصل کرده بودن از خونه بیرون اومدم امیر به ماشین تکیه داده بود و با سنگ زیر پاش بازی میکرد تا منو دید در ماشین و باز کردو خودش ازونور سوار شد با تردید و ترس رفتم سوار ماشین شدم و درو بستم فاصله م باهاش به ده سانت رسیده بود اما انگار یه دنیا باهم غریب بودیم با بغض و ناراحتی به اون خونه ی پر خاطره و دخترم نگاه کردم داشتم از همه ی خاطراتم جدا میشدم بهترین روزای زندگی من تو اون خونه و کنار زن عمو گذشته بود اما حالا داشتم با دلی پر از غم و بدون زن عمو ازون جا میرفتم سرمو از پشت تکیه ادم به صندلی تا بالاخره ماشین دور شدو وارد بالامحله شد و جلوی یه خونه ی روستایی کوچیک نگه داشت از ماشین پیدا شدیم و امیر از مش یوسف خداحافظی کردو رفت حالا که تنها شدیم استرس و تپش قلب من صدبرابر شده بود امیر جلو تر درو باز کردو با

اشاره بهم گفت که وارد شم رفتم توخونه که امیر درو بست و هر دو نگاهمون رو رختخوابی که کف زمین پهن بود خیره موند... با خجالت به امیر نگاه کردم که گفت:
- تو اینجا بخواب من میرم تو اتاق بالایی

اینو گفت و از کنار من رد شدو از پله ها بالا رفت منم بدون اینکه لباس عوض کنم رو همون رختخواب پر زرق و برق دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روسرم و تا تونستم به خاطر نبود سارا رو غریبی و بدبختیم گریه کردم. صبح وقتی بیدار شدم امیر رفته بود از پله ها بالا رفتم تا ببینم اصلا کجا خوابیده بوده یه فرش کوچیک رو زمین پهن کرده بود و روش یه بالش و پتو به طور نامرتبی افتاده بود نمیدونم کی از خونه بیرون رفت انقدر بی سرو صدا رفته بود که حتی متوجه هم نشدم خودمم سریع بدون اینکه صبحانه بخورم مانتو و شلوارمو پوشیدم و تا خونه ی گلنار دویدم چند بار پشت هم در زدم که گلنار درحالی که سارا رو بغل کرده بودو سرو صورتش از غذا کثیف بود درو باز کرد و با ذوق بهم نگاه کردو گفت:

- به به عروس خانم... چه خبرا... خوش گذشت؟

بی تفاوت بهش نگاه کردم و سارا رو ازش گرفتم و گفتم:

- دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی جبران کنم تو عروسیت...

گلنار وارفته نگام کردو گفت:

- دیشب چی شد؟

-هیچی رفت بالا خوابید منم پایین... خب دیگه من تا دیر نشده برم خونه عمو

وسایلمو جمع کنم...

با گلنار خداحافظی کردم و به خونه ی عمو برگشتم تا رفتم تو با بغض صورت بی بی رو بوسیدم دلم براش تنگ شده بود اصلا اون خونه ی یخ و با این همه انرژی منفی دوست نداشتم دلم میخواست همش همونجا میموندم کاش میتونستم با امیر حرف بزنم و بهش بگم که برگردیم اینجا...رفتم تو اتاق خودمو با یه دنیا غمی که رو دلم بود وسایلمو جمع کردم بی بی با خوشحالی بهم نگاه میکرد تو دلش فکر میکرد حتما من خوشبخت و سعادتمند شدم صورتشو بوسیدم و گفتم:

-برام دعا کن بی بیخیلی غریبم..

بی بی با خوشحالی دستشو گذاشت رو دستم و بعد انگشتر قدیمیشو از دستش در آوردو داد بهم با بغض بهش نگاه کردم و دوباره روشو بوسیدم و از خونه بیرون اومدم مش یوسف ماشینشو جلو در نگه داشته بود چمدونا رو سوار ماشین کردم و خودمم ازونور سوار شدم و دوباره به همون کلبه برگشتیم وقتی رسیدم امیر هنوز برنگشته بود یه ناهار به اندازه دو نفر درست کردم و مشغول بازی با سارا شدم از ساعت ناهار گذشت و امیر نیومد خونه دیگه حوصلم داشت سر میرفت انگار درو دیوار های خونه منومیخوردن به نظرم خونه ی زن عمو خیلی دلپاز تر و گرم تر بود این خونه خیلی کسل اور و بی روح بود مخصوصا اینکه قرار بود از صبح تا شب تنها باشم و تو اون خونه بپوسم حس میکردم به غرورم بر خورده چرا من باید بی هدف و سرگردون تو اون خونه میموندم تا ببینم امیر اقا کی دلش میخواد تا برگرده باید باهش حرف میزدم تا بهه همون خونه ی عمو برگردیم .بالاخره ساعت حدود نه شب بود که به خونه برگشت برای شام قیمه پخته بودم سفره رو انداختم و بشقابشو گذاشتم تو سفره ماست و سبزی هم براش گذاشتم اما بدون اینکه نگاهی به سفره بکنه گفت:
- دستت درد نکنه من نمیخورم سیرم میرم بخوابم..

- اومد از پله ها بالا بره که گفتم:

- اقا امیر میشه یه چیزی بهتون بگم؟

با کنجکاوی نگام کرد که روسریمو جلو کشیدم و گفتم:

- شما میری از صبح تا شب بیرون من اینجا تنهام اگه اشکال نداره برم خونه ی عمو اونجا حداقل چهار نفر هستن که باهاشون حرف بزنم.

امیر - ما باید دیر یا زود بریم شهر کار و زندگی من اونجاست برای تو که دانشگاه اونجاست بهتره پس باید به تنهایی عادت کنی...

اینو گفتم و از پله ها بالا رفت غمگین روی زمین ولو شدم با این تنهایی باید چی کار میکردم اصلا تو تصورم نمیگنجید که از صبح تا شب با هیچ کس جز درو دیوار حرف نزنم دلم میخواست بیشتر واحد برمیداشتم تا همش بیرون از دانشگاه بودم. خوشبختانه فردای اونروز دانشگاه بودم و بعد از بیدار شدن سارا رو تحویل گلنار دادم و از خونه بیرون زدم محیط بیرون خیلی برام دل انگیزتر بود بعد از اینکه کلاسام تموم شد چند جا دنبال مهد کودک برای سارا رفتم دلم نمیخواست جایی غیر از خونه ی گلنار بزارمش اما وقتی باید به شهر میرفتم دیگه چاره ای نبود.

دو سه جا برای مهد کودک سر زدم و بالاخره یه جا که خیلی نزدیک به دانشگاه بود انتخاب کردم و اسم سارا رو اونجا نوشتم بعد از اینکه کارام تموم شد به روستا برگشتم و سارا رو از گلنار گرفتم و دوباره به خونه ی خودمون رفتم وقتی درو باز کردم دیدم امیر رو زمین دراز کشیده و مشغول دیدن تلویزیونه با دیدن من تو اون حال خسته بلند شد و سارا رو از بغلم گرفت و گفت:

- چه قدر دیر کردی؟

-رفتم چند جا دنبال مهدکودک برای سارا

امیر - حالا جایی پیدا کردی؟

-اره ولی اکثرا شلوغ و کثیف بودن..

امیر- ببرش یه جای خوب قیمتش مهم نیس..

زیر چشمی بهش نگاه کردم و گفتم:

- خودم هزینه شو میدم دست شما درد نکنه...

بی تفاوت بهم نگاه کرد و گفت:

-من یه جا رو میشناسم مدیر خانم دوستمه میبرمش اونجا ...

واز جا بلند شدو یه دسته پول از جیبش درآوردو گذاشت رو میز و گفت:

-این پولم دستت باشه

پول و گرفتم جلوشو گفتم:

- ممنون من احتیاجی به این پول ندارم...

با عصبانیت تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- من شوهرتم ...

با این حرف از در بیرون رفت که گفتم:

-ناهار چی؟

امیر - نمیخورم..

اینو گفت و از خونه دور شد پولی که داده بودو گذاشتم رو کابینتو خودم و سارا
غذامونو خوردیم و بعد از ناهارم از خستگی هر دو خوابمون برد شب تقریبا حدود
۸ بود که امیر برگشت و با یه سلام کوتاه از پله ها بالا رفت.رو سریمو مرتب کردم و
شامشو گذاشتم تو سینی و به طبقه ی بالا رفتم امیر با دیدنم با تعجب گفت:

-چرا اومدی بالا...خودم میومدم

-گفتم چون نمیخوای چشمت بهم بخوره حتما گرسنه میخوابی ...

سینی رو گذاشتم رو زمین که گفت:

-منو ببخش دست خودم نیس..

بی تفاوت بهش نگاه کردم و گفتم:

-فقط تو نیستی که به اجبار تو این خونه ای.....منم به اجبار اینجام اما مثله تو به

خودم سخت نمیگیرم..

امیر- تو عشقتو از دست ندادی...

بهش پوزخند زدم و گفتم:

- از دست دادم ...اونروزی که طلاق گرفتم از دست دادم...

و از پله ها پایین رفتم که امیر ازون بالا داد زد:

-فردا میریم شهر....برای همیشه...

با شنیدن این خبر بیشتر بغض کردم و ناراحت شدم و زدم زیر گریه اصلا دلم نمیخواست با این جو بده خونه از این روستا هم دور بشم و به شهر برم دیگه اگه گلنارم کنارم نبود میخواستم چی کار بکنم

صبح فرداش امیر چمدوناشو گذاشت جلو درو گفت:

--تو هم لباساتو جمع کن...

- من اصلا لباسامو پهن نکردم که جمع کنم چمدونا بستست.

امیر سارا رو تو بغلش گرفت و از جا بلند کردو گفت:

-تا مش یوسف بیاد هرچی میخوای جمع کن...چیزی جا نزاری برگشتن سخته..

جوابی بهش ندادم که سارا با دیدن درب ورودی رو به امیر گفت:

د د.... د د

امیر با تعجب بهم نگاه کردو که با ذوق گفتم:

-حرف زد گفت دد...

برای اولین بار امیر لبخند کمرنگی زدو سارا رو بوسیدو گفت:

-تا مش یوسف بیاد میبرمش تو باغ...

سارا رو بیرون برد یه نیم ساعتی گذشت تا مش یوسف رسیدو وسایلو جمع کردیم و بعد از خداحافظی از عمو و بی بی و گلنار به شهر رفتیم عمو هم بعد از من برای بی بی پرستار گرفته بود تاما بتونیم برای زندگی به شهر بریم

بالاخره ازون روستای پر خاطره و دلخوشی هاش جدا شدم و برای همیشه راهی شهر شدم پیش خودم فکر میکردم خیلی زود به اینجا برمیگردم اما سرنوشت کاری کرد که دیگه برای زندگی به اون روستا و ادماش برنگردم...

وقتی رسیدیم تقریباً ظهر بود اسبابی که نداشتیم فقط چند تا چمدون و ساک بود که به اون خونه بردیمو خیلی زود وسایلو چیدیم. برای ناهارم امیر چند تا کباب گرفت و بالاخره برای اولین بار کنار هم غذا خوردیم..البته تو سکوت و ناراحتی...خونه ی امیر خونه ی تقریباً بزرگی بود یه خونه با دو تا اتاق خواب و حال و نشیمن وسایل خونه با بی سلیقگی تموم خریداری شده بود که معلوم بود سلیقه ی یه پسره...تموم اسباب و وسایل به طرز عجیبی تخریب شده بودن و هر گوشه ی خونه یه تیکه لباس و کتاب افتاده بود من خودم تو خونه ی با حساب و کتابی بزرگ نشده بودم اما از وقتی کنار زن عمو زندگی کردم اون سلیقه و زنانگی زن عمو باعث شده بود خیلی زود کلافه بشم و دستی به سرو روی خونه بکشم امیر که بعد از ناهار سارا رو بغل کردو به یکی از اتاق ها رفت اما من مشغول کشیدن جارو و مرتب کردن خونه شدم تموم وسایل ریخته شده رو جمع کردم و سرجاهاشون چیدم کتابارو هم یه گوشه تو کتابخونه گذاشتم وسایل خودمم به اون یکی اتاق بردم و تو کمد چیدم و تنها کتابم که حافظ یادگاری عطا و کتاب خود امیر بود داخل یه پارچه تو کتابخونه گذاشتم عکس خودم و عطا رو هم داخل یکی از کشوهای میز گذاشتم و این شد تموم زندگی من.بعد از انجام دادن این کارا خودم روی یکی از مبل هادراز کشیدم و نفهمیدم چی شدکه خوابم برد وقتی بیدار شدم با کمال تعجب دیدم که روم پتو انداخته پتو رو زدم کنار که دیدم بالاسرم یه نامه گذاشته و روش نوشته:

- ما رفتیم پارک.....

معلوم بود سارا رو با خودش برده منم از خدا خواسته رفتم سراغ کتابامو بعد از
خوندم درسام یه خورشت مرغ برای شام گذاشتم که دیدم امیرو سارا با یه عالمه
بادکنک و فرفره و خوراکی های مختلف به خونه اومدن وقتی رسیدن سارا با ذوق تو
چشمام نگاه کردو وگفت:

-به به...به ب..ه ...

بغش کردم وگفتم:

-جان مامان چی خریده عمو برات ...دستش درد نکنه...

امیر خیلی کوتاه بهم سلام کردو بقیه خوراکی هارو دستم دادو گفت:

- انقدر بازی کرد که فکر کنم شام نخورده خوابش ببره...

- دستت درد نکنه باعث شد به درسام کلی برسم و جلو بیفتم وقتی خونست که
نمیذاره هیچ کاری بکنم..

امیر لبخند کمرنگی زدو گفت:

- شامشو بده بخوابه زودتر...

سارا رو بردم تو اشپزخونه و غذاشو دادم که انقدر سیر بود چیزی نخوردو خیلی زود
خوابید وقتی خوابش برد گذاشتمش رو مبل کنار امیر و گفتم:

-شام حاضره بکشم؟

امیر سرشو به علامت مثبت تکون دادو درحالی که به سارا خیره بود گفت:

-چشماش خود چشمای عطاست کشیده و گیرا...

-اره کلا به عطا رفته و چه خوب که اینجوری شده...

امیر با تعجب بهم نیم نگاهی انداخت و گفت:

-چرا؟ به شما میرفت چی میشد..

-خیلی قشنگ نمیشد...

امیر درحالی که از جا بلند میشد گفت:

شما هم اندازه خودت زیبایی...

در حالی که ازین حرفش متعجب شده بودم رفتم به سمت اشپزخونه و شام و کشیدم . غذا رو تو سکوت خوردیم و بعد از غذا امیر تشکر مختصری کردو به اتاقش رفت منم ظرف هارو شستم و سارا رو بلند کردم و به اتاق رفتم..

یه هفته ای به همین منوال گذشته بود که مامان از تهران با من تماس گرفت و خبر داد برای دیدنم به شمال میاد انگار یه سطل اب سرد رو سرم ریختن نمیخواستم مامان بفهمه من به زور شوهر کردم و زندگی من به چه روزی افتاده غمگین و نگران

به خونه برگشتم و سارا رو گذاشتم رو مبل و از سر درد سرمو گرفتم بین دو تا دستام امیرم به خونه برگشت و با دیدن من تو اون حال گفت:

- چی شده حالت بده انگار؟

با ناراحتی و بغض بهش نگاه کردم و گفتم:

- مامانم داره میاد شمال...

امیر- خب این غصه داره؟

- من نمیخوام بفهمه زندگی ما تو چه وضعیه میخوام فکر کنه من خوشبختم...

با این حرفم چهره ی امیر یه جوری شد و گفت:

-یعنی چی منظورت چیه؟

-یعنی اینکه نمیخوام بفهمه من موقت اینجام پاشو بزاره اینجا متوجه میشه رابطه ما

مثله زنو شوهر نیس.. مامان من کم عذاب نکشیده نمیدونی با چه ذوقی پشت تلفن

حرف میزد میگفت حاج کاظم گفته دخترتو دادم به کسی که خیالت از هر جهت

راحت شه داره با ذوق میاد اینجا ...

امیر شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-کاری نداره فیلم بازی میکنیم...

- چه فیلمی؟

- فیلم دوتا عاشق مثله بازیگرا...تا مامانت بره مگه چند وقت میمونه؟

-مامان منو که دیدی رو دربارسی داره زود میره...

امیر - خب پس انقدر غصه خوردن نداره که....

با تردید به امیر نگاه کردم و گفتم:

-ممنون میشم چند روزی نقش بازی کنی... ببخشید میدونم سخته...

امیر پوزخندی زد و گفت:

-جلوی بقیه سختیا هاش چیزی نیس...

صبح روز بعدش با امیر به دنبال مامان رفتیم از همون موقع باید نقشمونو بازی میکردیم مامان بیچاره به محض دیدن ما با اون هیکل چاق و افتادش به سمتمون دوید و منو در اغوش گرفت ذوق و خوشحالی تو چشماتش مشهود بود تا به حال انقدر مامانو سرحال و سرزنده ندیده بودم مامان بعد از بوسیدن من امیرو نگاه کرد و سرشو بوسید و گفت:

- عاقبت بخیر بشید ایشالا پسرم نمیدونی چه قدر خوشحال شدم که دامادی مثله تو نصیبم شد خدا خیر بده حاج کاظم و که باعث این وصلت شده..

امیر لبخند کاملاً مصنوعی ای زد و گفت:

-اختیار دارید مادر جان... بفرمایید تو ماشین..

امیر ساک دست مامان و گرفت و درب عقب و برایش باز کرد و خودشم ازونور سوار ماشین شد و راه افتادیم تو ماشین سارا دائم بهونه ی امیرو میگرفت و دلش میخواست فرمونو بگیره مامان با خنده بهش نگاه کرد و گفت:

-خدا روشکر به امیر اقا عادت کرده سارا ...

-اره مامان خیلی دوست داره عمو امیرشو...

مامان اخمی کرد و گفت:

-عمو چیه به بچه یاد بده بگه بابا

جا خورده به امیر نگاه کردم هیچ علامت تو چهره ی جذاب و مغرورش نبود مامان دوباره ادامه داد:

-بچه ای که پدر به این خوبی داره برای چی یادش میدی که عموشه ..

-بالاخره که میفهمه مامان ..

مامان - اوا...خب بفهمه بچه پدر میخواد ...دروغ میگم امیر اقا؟

نیم نگاهی به امیر انداختم که از تو اینه مامانو نگاه کرد و گفت:

- من از خدامه...

جا خورده به امیر نگاه کردم که بالاخره رسیدم و ماشین و نگه داشت و گفت:

- تو و مادر برید تو من برم خرید کنم...

من و مامان از ماشین پیاده شدیم و در خونه رو باز کردم و همراه ساک ها وارد اتاق شدم و مامان و تعارف کردم مامان به محض دیدن خونه گفت:

- ماشالا خونه ی خوبی هم داری ...

-اره فقط یه کم بی سلیقه ست ...

مامان - مردا همینن دیگه ...ایشالا تو رو به راهش میکنی

مامان نشست رو مبل و ساکاشو برداشتم و گذاشتم تو اتاق و برگشتم که گفت:

-زندگیت خوبه مامان؟ اخلاقش خوبه؟

در حالی که تو دلم خون بود گفتم:

-اره خداروشکر مرد خوبیه ...

مامان - نمیدونی چه قدر خدا رو شکر کردم مریم ... انقدر که فکرم مشغول تو بود
داشتم دیوونه میشدم هی میگفتم خدای نکرده حاج کاظم نباشه چه به سر تو میاد
خدا رو شکر که همچین سرپناهی اومد بالاسرتون خدا به این بچه رحم کرد...

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- من برم چایی بیارم..

همین موقع امیر با کلی میوه و شیرینی به خونه اومدو به محض باز شدن در سارا
چهار دست و پا به سمتش دوید امیر با ذوق سارا رو تو بغل گرفت و صورتشو
بوسیدو اومد تو اشپزخونه و گفت:

-چیز دیگه احتیاج نداری؟

- نه دستت درد نکنه...

اومد از اشپزخونه بیرون بره که گفتم:

-امیر اقا... حواست فقط به اون مسئله باشه...

سرشو به علامت مثبت تکون دادم و رفت تا کنار مادر بشینه منم میوه ها رو شستم
و همراه با چایی به اتاق اوردم و کنار مامان نشستم و گفتم:

-مامان از مهتاب چه خبر؟

-مهتابم مثله همیشه از دست اون شوهر بی عرضه ش عذاب میکشه...

- میلاد چه طوره نمیدونی چه قدر دلم براش تنگ شده..

مامان - میلادم خوبه ...خیلی شیطون شده و پرحرف یه دقیقه میاد خونه سرم درد میگیره..

خنده ی کمرنگی کردم که سارا شروع کرد موهای امیر کندن از دور نگاش کردم و گفتم:

-سارا عمو رو اذیت نکن...

مامان دوباره با اخم نگام کردو گفت:

-بهش بگو بابا ...

با تردید امیرو نگاه کردم که سارا رو برگردوند سمت خودشو گفت:

- بگوبابا عمو ببینه

از حرفش خندمم گرفت اما ازین که سارا رو دختر خودش خطاب کرد دلم ریخت

چه قدر ارزو داشتم سارای منم پدر داشت و مثله بقیه بچه ها بهش تکیه میکرد

لبخند کمرنگی زدم و درحالی که بغض کرده بودم برای پختن غذا به اشپزخونه رفتم

که مادر پشت سرم اومد تو اشپزخونه وگفت:

- مادر ازون لحظه که اومدیم تو با مانتو و شلوارو روسری میچرخ زشته زن انقدر

بی دقت باشه به خودش خب برو درار دیگه اینارو ...یه لباس خوب بیوش برای

شوهرت...

تا اون لحظه حواسم به این موضوع نبود جا خورده به مامان نگاه کردم که امیرو سارا هم اومدن تو اشپزخونه و مامان گفت:

- تو چرا چیزی به زنت نمیگی دو ساعته با لباس بیرون میچرخه ..من بودم کله شو میکنم..

مامان با ذوق امیر نگاه کرد که امیر پوزخند مسخره ای زدو رو به مامان گفت:

-ببینید من چی میکشم..

جا خورده ازین حرفش رو به مامان گفتم:

- اینجا درو پنجره زیاد داره میترسم دیده شم..

مامان - تا اونجا که من یادمه تو حجاب درست حسابی نداشتی ..

امیر همین موقع پوزخندی زدو از اشپزخونه بیرون رفت حرصم از دستش دراومده بود به مامان نگاه کردم و گفتم:

- چشم عوض میکنم..

رفتم تو اتاق و یه بلیزو شلوار پوشیده تنم کردم و سرمم یه روسری بستم و از اتاق بیرون اومدم که مامان باز با دیدنم گفت:

-تو که روسری رو در نیاوردی هنوز...

-موهام میریزه بعد زایمانم ریزشش پیدا کرد میترسم بریزه تو غذا...

نیم نگاهی به امیر که با لبخند معنی داری تلویزیون نگاه میکرد انداختم و برای درست کردن غذا به اشپزخونه رفتم.برای شام ماهی پلو به روشی که زن عمو یادم

داده بود و خیلی هم خوشمزه شد درست کردم و همگی دور هم خوردیم برام جالب بود که امیر خیلی بیشتر از شبای دیگه غذا خورد و اشتهاش باز بود و دائم سر به سر سارا میذاشت تو دلم حس کردم بهتر بود بازیگر بشه تا یه استادو محقق...انقدر تو نقشش غرق شده بود که خودمم باور کرده بودم امیر دیگه پدر ساراست..بعد از غذا هم دور هم یه چایی خوردیم و برای خواب تشک مامان و تو اتاق انداختم و مامانو صدا کردم. مامان رفت تو اتاقشو درو بست خودمم برای شک نکردن مامان به اتاق امیر اومدم. وقتی منو تو اتاق دید جا خورده بهم نگاه کرد و گفت:

- چرا نمیری بخوابی...

-مامان اون اتاقه اگه برم بیرون که شک میکنه...من همین پایین میخوابم با سارا تو رو تخت بخواب..

امیر بالشتشو از تخت آورد پایین و گفت:

-نه تو و سارا بالا بخوابید من پایین میخوابم..

تشکشو انداخت زمین و روش دراز کشید اولین بار بود موقع خواب انقدر به هم نزدیک شده بودیم. سارا رو بغل کردم و در حالی که همون روسری رو سرم بود دراز کشیدم و پتو رو رو خودم کشیدم. اصلا خواب به چشمم نمیومد انگار انرژی خاصی از طرف امیر میگرفتم که نمیدونم معنیش چی بود شاید اونم این حس و داشت که دائم تکون میخورد و پهلوی به پهلوی میشد فقط این بین سارا با آرامش تموم چشم رو هم گذاشته بود و خواب بود....هر چی از شب میگذشت حال و دل اشوبه ی من بدو بدتر میشد دلم میخواست برم تو پذیرایی و اونجا بخوابم اما از ترس مامان انجام این کار محال بود آخر سر طاقت نیاوردم و تو همون جام نشستم و به امیر خیره شدم پشتش بهم بود و قفسه ی سینه ی مردانه و پهنش اروم بالا و پایین میرفت. وقتی

نگاش می‌کردم یه دنیا حس درهم تو وجودم پیدا میشد حس نفرت؛ حس بی تفاوتی؛ حس انتقام و یا حتی حس عزیز بودن نمیدونم به وجودش عادت کرده بودم یا نه اما دیگه بهش بی تفاوت نبودم شاید به خاطر این بود که امروز امیر یه جور دیگه ای برای من بود... آخر انقدر بهش خیره شدم که چشمام سنگین شد و رو هم رفت اما هنوز دو دقیقه نگذشته بود که با صدای پریدن امیر از خواب و سرفه ها پی در پی پریدم امیر درحالی که خیس اب شده بود تو جاش نشسته بود و پشت هم سرفه میکرد با وحشت رفتم سمتشو گفتم:

چی شده؟ خواب بد دیدی؟

یه لیوان اب پر کردم و دادم دستش که اب و خورد و یه کم که اروم شد تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- حس میکنم دارم از سرما میلرزم..

با نگرانی بهش نگاه کردم و گفتم:

- فکر کنم سرماخوردی تب کردی... صبر کن برم قرص برات بیارم ...

دویدم تو اشپزخونه و یه قرص سرماخوردگی و تب بر اوردم و دادم بهش. قرصارو خورد و گفت:

-حس میکنم حالا گر گرفتم...نمیدونم چم شده...

نمیدونستم چی کار کنم بهش دست بزنم یا نه اما بالاخره دلمو بهه دریا زدم و اروم دستمو گذاشتم رو پیشونیش...سرش داغه داغ بود سریع دستمو کشیدم و گفتم:

خیلی تب داری این قرصی که خوردی بهترت میکنه تو دراز بکش سعی بخوابی تا من برم یه لگن اب و نمک بیارم...

امیر تو جاش دراز کشیدو منم به اشپزخونه رفتم و یه لگن اب و نمک درست کردم و به اتاق اومدم یه دستمال خیس کردم و گذاشتم روسرش و با یه دستمال دیگه پاهاشو خنک کردم انگار یه کم اروم تر شده بود چون چشماش و بسته بودو تنفسش منظم شده بود وقتی یه کم خیالم راحت شد رفتم کنار تخت و سرم و به پشت تکیه دادم امیر کاملا به خواب رفته بود اما من بین خواب و بیدار بودم تا بتونم دستمالشو پشت هم عوض کنم ...

تقریبا دم دمای صبح بود که تبش پایین اومدو تونستم یه کم بخوابم وقتی بیدار شدم امیر چشماش باز بود اما از رختخواب بلند نشده بود با دیدن من لبخند ارومی زدو گفت:

-بخشید دیشب اذیتت کردم..

اروم از جا بلند شدم و رفتم سمتشو دستم و دوباره گذاشتم رو پیشونیش که با این حرکت من چشماشو بست. تبش پایین اومده بود اومدم دستمو بردارم که دستشو گذاشت رو دستمو گفت:

-بزار باشه دستات خنکه بهم آرامش میده...

ته دلم هری ریخت پایین و با تعجب بهش نگاه کردم بدون اینکه دستمو بردارم یه کم جابه جا شدم که دوباره خندیدو گفت:

-خیله خب بردار...

دستمو کشیدم عقب حس میکردم دست راستم بی حس و داغ شده اروم روشو با دست چپم پوشوندم و گفتم:

-من برم صبحونه رو آماده کنم..

از اتاق بیرون اومدم که دیدم سفره صبحانه پهنه و مامان جلوش نشسته با دیدن من لبخند زد و گفت:

-ساعت خواب دختر جون... اینجوری مهمون داری یادت دادم؟

- وای مامان اصلا دیشب نخوابیدم ببخشید امیر تا صبح تب و لرز داشت..

چهره ی مامان جدی شد و گفت:

-چرا خدا بد نده؟

- چیزی نیست سرما خوردگی ...یه شیر الان بهش میدم سر حال میشه راستی

دستت درد نکنه مامان تو زحمت افتادی ببخشید دیر بلند شدم...

مامان- این حرفا چیه من برم یه سری به این بچه بزنم ببینم چشه ..

مامان رفت تو اتاق و منم شیرو داغ کردم و همراه با صبحونه بردم تو اتاق که دیدم

امیر تو جاش نشسته ظرف صبحانه رو گذاشتم جلوشو گفتم:

-شیرداغ بخور برات خوبه ناهارم سوپ میدارم که دیگه خوب خوب شی..

امیر- نه بابا باید برم ازمایشگاه ناهار نیمونم..

با عصبانیت بهش گفتم:

-کجا بری با این حال بدت .. تو خونه میومونی امروز خودم زنگ میزنم ازمایشگاه
میگیم نمیای...

امیر با تعجب به پرخاش من نگاه کرد و گفت:

- خيله خب حالا نزن مارو

مامان - خب مادر زنته نگرانه ..

امیر دوباره با شیطنت نگاهم کرد و روبه مادر گفت:

-پس بعد از ظهر بهتر شدم میبرمتون روستا یه دوری بزنیم امروز که پنج شنبه ست
میریم یه دور میزنیم تا شبم برمیگردیم...

مامان - دستت درد نکنه مادر...

همین موقع سارا از خواب بیدار شد و شروع به گریه کردن کرد رفتم شیرش بدم و
برای اینکه امیر این صحنه رو نبینه پشتمو کردم به جمع که مامان گفت:

- چرا اونجوری نشستى مادر روتو کن به ما...

با تردید به مامان نگاه کردم و گفتم:

- راحتم الان شیر میخوره برمیگردم..

مامان - کسی نیست اینجا خب برگرد دیگه...

امیر پوزخند زد و از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت رومو برگردوندم و با خیال راحت
نشستم خوشم اومد که خودش فهمید باید از اتاق بیرون بره شیر سارا رو دادم و
همگی دورهم صبحانه خوردیم بعد از ناهارم که امیر یه خورده بهتر شد برای رفتن

به روستا آماده شدیم خیلی خوشحال بودم که دوباره میتونم اون خونه ی پرخاطره با ادمای دوست داشتنی دورشو از نزدیک ببینم حس میکردم بعد از ده سال دارم به اونجا برمیگردم وقتی به پیچ اول جاده رسیدیم سریع شیشه ی ماشینو پایین دادم و باتمومه وجودم هوای بیرونشو تنفس کردم امیر از بغل نگام کردو گفت:

چه خبره؟

- خیلی خوشحالم که دوباره اینجارو میبینم ...

امیر- انقدر تو شهر بهت بد میگذره؟

نگاه معنی داری بهش انداختم و گفتم:

- نه ولی اینجا برام پر از خاطره ی خوبه مخصوصا روزایی که کنار زن عمو گذشت..

امیر- پس بریم سرخاک مامان اول..

رفتیم به سمت قبرستون روستا و بعد از فاتحه فرستادن و یه دل سیر گریه کردن برای زن عمو به سمت خونه ی عمو به راه افتادیم در راه چشمم به مهرداد افتاد که مشغول ور رفتن با تراکتورش بود وقتی چشمم به ما افتاد با نگاه معنی داری منو امیرو نگاه کردو بدون اینکه سلام کنه از کنارمون رد شد امیرم با دیدنش اخماشو تو هم کردو سارا رو از بغل من گرفت. هیچ وقت فکر نمیکردم مهرداد جور دیگه ای به من فکرر کنه و از اون روزی که عمو با عصبانیت اومد جلوی خونه و اون حرفو زد دلم بدجور شکست مهرداد برای من خیلی عزیز تر از اونیه بود که بتونم راحت ازش دل بکنم.

بالاخره به خونه ی عمو رسیدیم و در زدیم که خانم غریبه ای درو باز کرد و با دیدن ما با تعجب به سرتا پامون خیره شد امیر نگاه متعجبشو بهم اداخت که گفتم:

-پرستار بی بی هستن..

و بعد رو به پرستار گفتم:

- عمو جان هستن...

پرستار با این حرف لبخند پررنگی زدو گفت:

-شما اقا امیرو مریم خانومید؟بفرمایید...بفرمایید...خیلی خیلی خوش اومدین جانم..

اول مامان وارد شدو بعد هم منو امیرر عمو هم برای اسقبال به دم در اومد و بعد از بوسیدن روی امیرو بغل گرفتن سارا مارو به داخل تعارف کرد امیر هنوزم با ناراحتی و دلخوری با عمو برخورد میکردو موقع حرف زدن تو چشماش نگاه نمیکرد درست عین منکه از روز طلاقم دقیقا این حس و داشتم البته خودمونم نمیدونستیم الان وضعیت بهتره یا بدتر...

بالاخره رفتیم تو اتاق و بعد از خوردن یه چایی من از جا بلند شدم و رو به امیر گفتم:

-من برم یه سر به گلنار بزنم..

امیر هم سرشو به علامت مثبت تکون دادو گفت:

پس برو زود بیا منم باید برم جایی.

نگاه معنی داری به چهرش انداختم انگار حرفمو از چشمام خوند جفتمون داشتیم به یه چیز فکر میکردیم لیلی...نمیدونم چرا ناراحت شدم یا اصلا باید ناراحت میشدم یا نه؟من طبق اون توافق نامعلوم یه سال بعد باید میرفتم تا لیلی به جایگاهش برگرده این از قبل معلوم بود اما نمیدونم چرا تو اون لحظه دلم یه جوری شد ولی خیلی زود

به حالت اولم برگشتم و با خداحافظی از امیر از خونه بیرون رفتم وقتی رسیدم دم خونه ی گلنار از خوشحالی پشت هم جیغ کشیدو منو بغل کرد انقد رفشارم داد که نزدیک بود دنده هام بشکنه و با همون لهجه ی غلیظ شمالیش گفت:

- کجا بودی تو... دیوونم کردی بابا نمیدونی چه قدر چشم به راه بودم تا بیای...

نشستم جلوی درب خونه و گفتم:

- گرفتار بودیم هم من هم. امیر..

گلنار با شیطنت نگام کردو گفت:

- اوه اوه امیر... تا الان که امیر اقا بود..

- نه بابا هیچی فرق نکرده دق مرگ شدم اون یه هفتفته نه حررفی باهم داشتیم نه حتی از کنارهم رد میشدیم فقط چند روز مامان اومده داریم فیلم بازی میکنیم که خیلی خوشبختیم الانم اقا گفت میره دنبال لیلی جونش ..

گلنار- کدوم لیلی جون خواهر.. لیلی جون پرید...

با چشمای از حدقه دراومده بهش نگاه کردم و گفتم:

- چی؟؟؟؟؟ پرید یعنی چی؟

گلنار- والا خدا شانس داده بهش دختره نازا و بیوه زنه همینطور به خاطر دوزار قیافه ای که داره خواستگار میریزه براش...

- یعنی چی؟

گلنار- هیچی مش یوسف راننده رو که میشناسی؟ پسرش از فرنگ برگشت تا چشمش افتاد به لیلی خاطرخواه شد رفت خواستگاری و لیلی هم بوی فرنگ به دماغش خورد و پرید الان دو روزه رفتن سوئد

با دهان باز به گلنار خیره شدم الان سر امیر چی میومد اگه میفهمید چی میشد؟؟
- وای بیچاره امیر... اگه بفهمه دق میکنه...

گلنار- وا... انگار نه انگار شوهرته ها... بهتر پاش از زندگی تو کنده شد دیگه..
چی میگي گلنار... امیر عاشق لیلی بود قرار بود من فقط یه سال باهاش زندگی کنم...

گلنار- چه قدر کودنی تو دختر... حالا که اون پرید رفت ایندفعه پسره خوب میدونست شاید لیلی نازا باشه دیگه طلاق ی هم در کار نیس... تو موندی و اون اقا امیرت...

باورم نمیشد برای بار دوم لیلی همچین کاری کرده باشه اون قول و قراراشو با امیر گذاشته بود مثلا خودش داشت تو تب این عشق میمرد پس چرا اینکارو کرد اونم به این سرعت انقدر فرنگ رفتن ارزش داشت براش؟ اگه امیر میفهمید چه به روزش میومد مطمئنا پاشو از در خونه بیرون میداشت به گوشش میرسوندن که این اتفاق هم افتاد...

وقتی برگشتم امیر نبود مامان و پرستار و بی بی هم دور هم مشغول میوه خوردن بودن و عمو هم هیزم میشکست رفتم کنار عمو و گفتم:

- امیر رفت عمو؟؟؟

عمو تو چشمای نگرانم نگاه کردو گفت:

- بالاخره باید میفهمید خدارو شکر که زود فهمید ...

- چی رو عمو؟

- اینکه اون دختر هم قدو قوارش نیست ...

- اتفاقا هم قدو قوارش بود از لحاظ خونواده ظاهر ثروت ..این منم که قدو قوارش نبودم منم که اندازش نبودم..

عمو تبرشو گذاشت کنارو کتریشو از روی اتیش برداشت و یه چایی ریخت و گفت:

-قدو قواره رو این چیزا که گفتمی تعیین نمیکنه دختر...

- پس چی تعیین میکنه؟

عمو- قدو قواره رو عشق تعیین میکنه شعور و درک تعیین میکنه ...فهم و تعهد تعیین میکنه ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- واسه همین ما هم قدو قواره ی هم نیستیم چون هیچ عشقی بینمون نبودو نیست عمو...چیزی که شما درک نکردی..

عمو به امیر که از دور داشت با سر به زیر انداخته به سمت خونه میومد اشاره کردو گفت:

- فعلا که نتیجه چیز دیگه ای بوده..

با وحشت به رو به رو خیره شدم و گفتم:

-وای عمو ..الان چه حالی داره بیچاره ...

عمو با بی تفاوتی گفت:

-عادت میکنه...

با نگرانی به اومدنش خیره شدم که رسید به ما و با لبخند به صورتم نگاه کرد و گفت:

-برو سارا رو بیار ببرمش باغ سیب مصیب اینا چندتا عکس بگیره ...

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-الان اونجا بودی؟

امیر- پس میخواستی کجا باشم ..

این حرف و زدو رفت تو خونه که با تعجب به عمو گفتم:

-پس هنوز نفهمیده..

عمو اروم خندید و گفت:

-امکان نداره مصیب چیزی نکفته باشه حتما فهمیده

- پس چرا ناراحت نیس..

عمو-چون بزرگ شده..

سریع دویدم تو اتاق که دیدم امیر داره پیرهن سارا رو تنش میکنه خیلی دلم
میخواست ازش بپرسم چیزی فهمیده یا نه برای همین رفتم جلو و با نگرانی بهش
خیره شدم که تو چشمای پر سوالم نگاه کرد و گفت:

چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

دستپاچه گفتم:

چیزی نیس...

و کمک کردم تا پیرهن سارا رو بپوشونه و بعد هم سارا رو گرفت بغلشو گفت:

- تو هم حاضر شو بریم باغ چندتا عکس یادگاری بگیریم..

با تعجب گفتم:

- عکس یادگاری بگیریم؟

امیر - اره دیگه

روسریمو درست کردم و حیرون پشت امیر از خونه بیرون اومدیم و به طرف باغ
مصیب به راه افتادیم تو مسیر هرکی مارو میدید با نگاه معنی داری سلام و علیک
میکرد منم برای اینکه قضیه رو بکشونم به موضوع لیلی گفتم:

-مردمم باور نکردن ما زنو شوهریم..

امیر نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-باور میکنن ...

- چرا باور کنن وقتی همه چیز موقته و تموم شدنی...

امیر - کی گفته همه چیز تموم شدنیه...

با تعجب گفتم:

-یعنی نیست؟

امیر سارا رو قلمدوش کردو گفت:

- میخوای بفهمی من میدونم لیلی ازدواج کرده یا نه..

جا خورده تو چشمای خونسردش نگاه کردم وگفتم:

-فکر میکردم وقتی برمیگردی تا چند روز باید مریض داری کنم از شنیدن این خبر..

امیر- به اندازه ی لیاقت ادما باید براشون غصه خورد...

- پس واسه همین انقدر مهربون شدی ...چاره ای برات نمونده...

امیر عصبی تو چشمام نگاه کردو گفت:

- من بی چاره نیستم...

دیگه حرفی نزدم و پشت سرش وارد باغ شدم امیر جلوتر سارا رو برد تو باغ و

دوربینشو در آوردو داد دستم وگفت:

-یه عکس با منو دخترم بگیر...

دوربینو ازش گرفتم و یه عکس دوتایی ازشون انداختم و بعد از اون امیر دوربینو

تنظیم کردو سه تایی کنار هم ایستادیم و درکمال تعجب دستشو دور کمرم قفل

کرد.دلم هی پشت هم می ریخت و حالم دگرگون میشدوبعد از عکس سه تایی که

انداختیم رفتیم سمت یه تاب و امیر به من گفت:

-تو وسارا بشینید من هولتون میدم...

نشستم رو تاب و امیر هم از پشت شروع به هل دادنم کرد با هر بار رفت و برگشت
ما سارا از خنده غش میکردو امیر قربون صدقش میرفت اخر سر از صدای خنده های
سارا زهرا خانم زن اقا مصیب اومد سمتونو گفت:

-ماشالا صدا خندش تا خونه باغ میومد خدا ببخشه بهت مریم جان..

از روی تاب اومدیم پایین و گفتم:

-ممنون از لطفتون...

زهرا خانم- امیر اقا تبریک میگم خوب خانومی نصیبتون شده با وقار و متین..

امیر- ممنونم ...

زهرا خانم- بفرمایید خونه باغ یه چایی چیزی بخورین..

امیر- نه دستتون درد نکنه فقط اومدیم از سارا چندتا عکس بگیریم بریم..

زهرا-- هر طور میلتونه ولی میومدین خوشحال میشدیم..

از زهرا خانم تشکر کردم و همراه امیر به سمت خونه به راه افتادیم سارا انقدر انرژی

گرفته بود که دائم بالا و پایین میپرید امیر هم هی سر به سرش می گذاشت و

میخندید اخر سر رو به من گفت:

- تو بچگیت انقدر شیطون بودی که این اینجوری شده؟

-من اره خیلی هم زبون دراز بودم قبل اینکه این بلاها سرم بیاد همونجور زبون

درازی سرم مونده بود..مخصوصا با عموم

امیر خندیدو گفت:

- پس من شانس اوردم که از سرت افتاد..

بلند خندیدمو گفتم:

-حتما...

یه دفعه امیر سرجاش ایستادو رو به من برگشت و تو چشمام خیره شد..دلم هری ریخت نفهمیدم چرا اینکارو کردو رفتارش عوض شد با تعجب بهش گفتم:

- چی شد چرا وایسادی...

دستشو برد بالا و اروم کشید رو گونه هامو گفت:

- هیچی..... امروز خیلی خوشحالم لیلی ون تازه قهمیدم خوشبختم و نمیدونم

جا خورده تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

-به خاطر خبر امروزه که انقدر فرق کردی

- میدونم باروش سخته و از شانسه بده من این خبرو امروز شنیدم اما من چند روزه

که به این مسئله فکر کردم به اینکه چه قدر تو با لیلی فرق داری...چه قدر تو اروم و

بی توقعی...چه قدر شوهر داری بلدی...چه قدر تو رفتارت آرامشه وحمایت...چه

قدر خانومیو وقار تازه فهمیدم پدر شدن چه حسیه...چه نعمتیه که دستای

کوچولوشو میگیری و تو خیابون باهات راه میره چه نعمتیه که میتونی برای کسی

مفید باشی....براش پناه باشی....شایدم بابا منو شناخته بود که تو رو پیشنهاد داد

بهم.من خیلی چیزا فهمیدم مریم...خیلی چیزای باارزشی که تا الان گمشون کرده

بودم عشق واقعی رو.....حس نیاز به حمایت یه زنو...ارامشو

نشست رو یه تخته سنگ و ادامه داد

لیلی خیلی زیبا بود هر مردی رو ممکن بود مثله من گرفتار کنه اما حامی و تکیه
گاه نبود نمیدونم چرا با این که یه روزی عاشقش بودم اما درکنارش همش
میترسیدم میترسیدم از دست بره میترسیدم نباشه میترسیدم ازم بگیرنش اما تو این
حس و به من ندادی تو جاش آرامش و حمایت دادی شاید باور نکنی حرفامو اما من
معرفت و تو چشمای تو دیدم....زندگی رو تو بابا گفتن سارا...محبت مادرانه رو تو
نگاه مامانت...عشق پدرانه رو تو نگاه حاج کاظم.امروز که فهمیدم لیلی ای دیگه
نیست خیلی چیزای قشنگتری دیدم...درسته اولش وقتی شنیدم پاهام سست شد اما
این زمین خوردن ناگهانی یه بلند شدن بزرگتری برام داشت از خونه ی مصیب تا
اینجا با خودم جنگیدم اما جنگی بود پر از غنایم...غنایمی که تازه چشمام به
روشون باز شد...گنج هایی مثله سارا حاج کاظم مادرت و بیشتر از همه خود تو...البته
اینم خوب میدونم که مهر من به دل تو نیست و ممکنه تو هم یه روزی تنهام بزاری
جا خورده بهش نگاه کردم و از شدت ترس یه کم سرم گیج رفت امیر دستشو دورم
حلقه کردو تو چشمام نگاه کردو گفت:

چی شد؟ حالت بد شد؟

- نه فقط یه کم جا خوردم از حرفات..فکر میکنم داری هذیون میگی...

دستشو از دورم باز کردو گفت:

- درسته تو منو نمیخوای اما من خیلی خوشحالم که این آرامشو کنارت تجربه کردم
حتی اگه یه روزی نباشی پیشم

لبخند همراه با تعجبی زدم و از کنارش رد شدم باورم نمیشد این حرفارو امیر بهم
زده وقتی رسیدیم خونه من هنوز گیج و تو فکر بودم شام دور هم خوردیم و بعد از

شامم همراه مامان به شهر برگشتیم. وقتی رسیدیم جای مامانو انداختم تو اتاق و خودم و سارا هم به اتاق امیر رفتیم اما اینبار با ترس بیشتر امیر جاشو پایین انداخت و منم با سارا رفتیم رو تخت رفتارش درست مثله دیشب بود اما دل من پر اشوب تر ...با تردید بهش نگاه کردم که لبخند پرمهری زدو گفت:

- تا خودت نخوای سمتت نیام ...

تو همون رختخواب نشستم و گفتم:

- هیچ وقت فکر نمیکردم این حرفارو از تویی بشنوم که از روز اول جلوم جبهه گرفته بود هنوزم تو شوکم اقا امیر.....

امیر تو جاش دراز کشیدو گفت:

- ادمی مثله من که همیشه از محبت یه زن محروم بوده وقتی سیرابش کنی اینطوری میشه

- اما منکه محبتی نکردم..

امیر نگاه پر از معنیشو بهم ددوخت و لبخند معنی داری زدو خوابید

منکه نمیفهمیدم دورم چی میگذره اما با همون دل پر اشوب و استرس چشمامو رو هم گذاشتم و خوابیدم هنوز برام سوال بود که چه طور امیر انقدر اروم بودو از رفتن لیلی ناراحت نشد جای سوالی که هیچ وقت نفهمیدم هم خودشو هم دلیلشو و هم اینکه من نتونستم مثله امیر باشم...

بعد از رفتن مامان سنگینی اون خونه منو بیشتر گرفت اون روزا که کار به کارهم نداشتیم خیلی راحت تر بودم با اینکه میدونستم مهرم به دل امیر نشسته اما خودم

با شرایط کنار نیومده بودم امیر خیلی خوب بود خیلی ماه بود خیلی هم خوشتیپ و برازنده اما من انقدر خودمو ازش محروم کرده بودم و فکر و ذهنم معطوف به انتظار اومدن عطا بود که نمیتونستم مثله اون باشم. امیر مثله یه شوهر واقعی شده بود هرکاری میکرد تا به من و سارا خوش بگذره جونش برای سارا در میرفت اما پذیرفتن این رفتارها برای من خیلی سخت بود اونروزم درحالی که قنبرک زده بودم و ازین اوضاع ناراضی دیدم امیر با خوشحالی وارد خونه شدو صدام کرد..لبخند مصنوعی همیشگیمو ریختم رو لبم و روسریمو جلو کشیدم و رفتم سمتش هنوزم درباره روسری سرکردن و دوری کردنم چیزی بهم نگفته بود مونده بودم این همه شخصیت و اقایی چه جور تو وجود یه نفر جمع شده. رفتم جلو درو با همون لبخند بهش سلام کردم که کیک تولدی که گرفته بود و آورد جلومو گفت:

-تولدت مبارک عزیزم..

جا خورده به چشمای مهربون و جذابش خیره شدم این اولین باری بود که کسی برام تولد میگرفت بغض کرده بهش گفتم:

-مرسیی امیر باورم نمیشه که کسی تولد من یادش مونده باشه ..

امیر کیک و گذاشت رو میز و یه جعبه از کیفش در آوردو باز کردو یه زنجیر طلایی ازش بیرون آوردو گفت:

-حالا کجاشو دیدی اینم هست تازه ...

ذوق زده زنجیرو انداخت گردنم که گفتم:

-وای مرسی امیر... تو خیلی خوبی... خیلی...

چشمک شیرینی زدو گفت:

- نمیخواهی کیکو ببری..

با خوشحالی کیک و بریدم و رفتم تو اشپزخونه تا چایی بیارم بغض گلومو گرفته بود نمیدونم چرا انقدر حالم دگرگون بود چرا نمیتونستم این همه مهرو به دلم بشونم اونم منی که تموم عمرم سرشار از کمبود محبت و توجه بودم این رفتن عطا با من چه کار کرده بود که دیگه ادم حسابی نمیشدم اگه عطایی تو زندگیم نبودو از اول امیرو دیده بودم مطمئنا عاشق ترین دختر دنیا بودم اما نمیدونم چی تو وجود اشوبم مانع میشد تا عشق امیر زخم خورده رو که دیووانه وار بهم محبت میکرد جواب بدم اما نباید اینکارو در حقش میکردم نباید انقدر بهش بی مهر بودم حتی برای اینکه یه نفرمون خوشبخت بشه باید رو خودم کار میکردم تا بتونم زندگی خوبی براش بسازم... اشکامو پاک کردم و دوتا چایی ریختم و بردم تو اتاق امیر داشت به سارا کیک میکداد تا منو دید لبخند زدو گفت:

- گردنبندتو دوست داشتی؟

- خیلی قشنگه... دستت درد نکنه ..

چاییشو برداشت وگفت:

چشمای قشنگت خوب میینه..

یه مقدار از چاییش و با کیک خوردو از جا بلند شد میدونستم میره تا بخوابه دلم براش میسوخت هر شب غریب و تنها تو اون اتاق میخوابید بدون اینکه چیزی بهم بگه منم سارا رو خوابوندم و رفتم تو اتاق اما تمام دلم پیش امیر بود دلم میخواست بهش فرصت بدم تا این همه محبتشو پاسخ داده باشم حتی شده به زور حتی شده بی عشق و علاقه ی همسری مثله یه خواهر یا یه مادر.... از جا بلند شدم و یه مقدار

عطر به خودم زدم و روسریمو از سر برداشتم با تردید به خودم تو اینه نگاه کردم این چهره برام غریب بود یه دختر با موهای فرو مجعد بلند چهره ی نسبتا سبزه چشمای مشکی ریز و ابروهای پررنگ و کشیده با یه لباس خواب صورتی که به طرز عجیبی به تنم میومد...از وقتی عطا رفته بود دیگه به صورتم به چشم خریدار خیره نشده بودم و این اولین بار بود که خودمو به چشم دیگه ای نگاه میکردم...بالاخره بدون فکر در اتاق و باز کردم دست و پام به شدت میلرزید میدونستم دارم ترحم میکنم نه محبت اما چاره ای نبود تا اخر عمر که نمیتونستم زجرش بدم بهتر بودخودم تو وجود خودم زجر میکشیدم چند قدمی به سمت اون اتاق برداشتم ودوباره ایستادم قلبم به شدت میزدو قفسه ی سینم بالا و پایین میرفت نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم فقط دلم به حال امیر میسوخت چند قدمی رفتم دوباره به سمت اتاقش اما نتونستم حتی تصورشم غیرممکن بود دوباره با تردید چند قدم به عقب رفتم که امیر دراتاق و باز کرد و با وحشت تو چشمام خیره شد ...دست و پام لرزید...جا خورده بهش نگاه کردم که گفت:

چیزی شده؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم که نگاهش رو موهای بلندو لباس تقریبا بازم خیره موند با وحشت دویدم عقب و رفتم تو اتاق و درو پشتم قفل کردم و تا صبح همون پشت در نشستم به معنای واقعی گند زده بودم میدونستم با هوشی که اون داره خیلی خوب فهمیده دم در اتاقش چیکار میکنم.وقتی هوا روشن شد امیر چند ضربه به در زد روم نمیشد تو چشماش نگاه کنم دویدم سمت تخت و سرمو بردم زیر پتو در اتاق و باز کردو اومد بالا سرم و خم شد روی سارا رو بوسید عطر مردونه و غلیظش تمومه مشاممو پر کرده احساس کردم اون عطر داره بهم نزدیک تر میشه کم کم گرمای نفسش به صورتم خورد سرشو برد دم گوشمو گفت:

- نبودى ببیبى دیشب چه خوابى دیدم یه فرشته از آسمون افتاده بود پایین موهاى بلند لباس خواب زیبا جات خالى بود ببینیش گفتم بهت بگم که حسودیت بشه و خجالت بکشی از صبح تا شب تو خونه شوهرت با روسرى راه میرى... یه دفعه دیدى مرغ از قفس پریدا... حالا خود دانى اگه میخوای شوهر از کفت نره بهتره شب که میام مثله اون فرشتهه بشى وگر نه هرچى دیدى از چشم خودت دیدى..

زیر پتو خندم گرفته بود اما از خجالتو شرم سرمو بلند نکردم تا بالاخره صدای در اومد از جا بلند شدم اروم از اتاق بیرون اومدم و سرم و دور اتاق چرخوندم خبرى ازش نبود رفتم برم تو اشپزخونه که از پشت کمرمو گرفت جیغ بلندی کشیدم و برگشتم سمتش که با شیطنت گفتم:

-حالا هول نشو گفتم شب..

دستشو از کمرم باز کرد که با حرص بهش نگاه کردم وگفتم:

-خیلى بدجنسى امیر...اه...برو از خونه بیرون ...

امیر باز سرتا پامو نگاه کردو گفتم:

-خیل خب بابا گریه نکن ...ما رفتیم ولی خودت میدونى دیگه ممکنه اون زنه بیاد شبا منو بدزده از ما گفتن بود ...

دستمال اشپزخونه کنار دستمو پرت کردم رو سرش که با خنده ی بلند از در بیرون رفت وقتى خارج شد تازه خودم از کارم خندم گرفت این امیر شیطون دستمو بدجور خونده بود...انگار اون صبح انرژی دیگه ای گرفتم با خوشحالی رفتم سمت کتری و روشنش کردم بعد از خوردن صبحونه سارا رو گذاشتم مهدو به سمت دانشگاه به راه افتادم

اونروز حالم خیلی بهتر بود رفتم تو کلاس و در حال گوش دادن به درس بودم. درسی که درمورد بیماری دختر خودم بود استاد داشت به طور کامل این بیماری و شرح میدادو راه های درمانشو میگفت متاسفانه هیچ داروی داخلی درباره این بیماری کشف نشده بود و مردم مجبور بودن درست مثله ما هزینه ی زیادی رو بابت دارو پردازن.دلم میخواست میتونستم راهی برای پیدا کردن درمان این بیماری و ساخت داروش تو ایران پیدا کنم برای همین با همون انرژی مضاعفی که پیدا کرده بودم به سراغ استاد رفتم استاد بعد از کلاس مشغول خوردن چایی بود که با دیدن من گفت:

-به به شاگرد زرنگ کلاس حال دخترت چه طوره؟

- خوبه استاد خداروشکر اتفاقا برای همین موضوع گفتم باهاتون صحبتی بکنم..

استاد - چه صحبتی ...خیره

-استاد شما گفتین ما درمان این بیماری رو نداریم من خواستم ببینم چه طور میتونم راهی پیدا کنم برای تحقیقات بیشتر تا بلکه شاید بتونیم این کار بزرگ و انجام بدیم و خودمون دارو رو تولید کنیم

استاد لبخند معنی داری زدو گفت:

- خیلی تحقیقات رو این بیماری انجام شده اما هنوز به نتیجه نرسیدن حتی تو تهران ...

- استاد شاید من تونستم تو رو خدا بگین باید چه طوری اینکارو کنم درسته تحقیقات زیادی شده اما هیچ کس مثله من دخترش درگیر این بیماری نبوده پس من انگیزم بیشتره...

استاد- درسته تو جزو بهترینای دانشگاه ما هستی اما ما امکاناتمون خوب نیس شوهر خودت مدیر یه آزمایشگاهست اما برو ازش پرس بهت میگه که ما امکانات نداریم با این تحریم هایی هم که جدیدا شدیم وضع صد برابر بدتر شده .حتی اگه بخوای هم اینجا نمیشه مگر بری تهران....

- اگه شما راهنماییم کنین تهرانم میرم ..امیرم ازخداشه درمان این دارو پیدا شه حتما اونم با من میاد ...

استاد یه کم تعلق کردو بعد گفت:

- اگه خودت انقدر مسری باشه الان زنگ میزنم شوهرتم بیاد یه جلسه بزاریم ببینیم باید از کجا شروع کنیم .اما از من میشنوی بی خود انرژی تو نزار....

با خوشحالی به استاد نگاه کردم که شماره امیرو گرفت و ازش خواست به دانشگاه بیاد یه نیم ساعتی تو دفتر استاد نشسته بودیم که امیر با نگرانی اومد تو وبا دیدن من گفت:

-فکر کردم بلایی سرمریم اومده اینجوری صدام کردین دکتر...

هردو خندیدیم که دکتر گفت:

-بلایی سرش اومده اما نه جسمی عقلی...

با دلخوری به استاد نگاه کردم وگفتم:

- وا استاد این چه حرفیه جای اینکه بهم انگیزه بدین...

استاد به امیر اشاره کرد که بنشینه و رو بهش گفت:

- راستش خانمت میخواد رو درمان بیماری دخترتون تحقیقی رو شروع کنه

امیربا تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-این بیماری که درمان داره....

استاد- اره ولی از خارج وارد میشه خانم شما میخواد داروی این بیماری رو تو کشور خودمون تولید کنیم...

امیر-تا اونجایی که من خبر دارم خیلی سعی کردن این اتفاق بیفته ولی نشده
اخریش برادر خدا بیامرزم بود که اونم تحقیقش نصفه موندو از دنیا رفت...

با این حرف انگار برق سه فاز بهم وصل کردن با تعجب داد زدم:

-عطا؟؟

امیر- اره اونروزا قبل از اومدن من به شهر عطا چون خودش این بیماری رو داشت میگفت میخواد روش کار کنه تا زمانی هم که خبر اهالی رو از مصیب میگرفتم میگفت امیر داره تحقیقشو ادامه میده...اما حالا که خود عطا نیست ما قطعاً به اون تحقیقات دسترسی نداریم

با ذوق به استاد و امیر نگاه کردم و گفتم:

- اما من میدونم اون تحقیقات کجاست...

امیر با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-کجا ...

- خونه ی عموی من صابر...همونجایی که امیر زندگی میکردمن یادمه که روی
یه چیزی داشت تحقیق میکرد احتمالاً همین بوده ...

امیر - یعنی باید چی کار کنیم؟

استاد - خب برید بیاریدشون مطمئنا ارزوی اون خدایامرز به ثمر رسیدن این تحقیق بوده...

- استاد مگه قرار نبود ما بریم تهران ... پس با وسایل بریم که دیگه برنگردیم..
امیر با تعجب گفت:

-تهران چییه...تهران واسه چی...

استاد - خودت میدونی که ما اینجا امکانات نداریم برای تحقیق باید بریم تهران
امیر - پس کار من چی میشه ..منکه نمیتونم آزمایشگاه رو ول کنم
با ناراحتی به امیر و استاد نگاه کردم و روی صندلی ولو شدم که استاد گفت:

- پس چاره ای نیست جز صبر تا سفارش تجهیزات بدیم..

- اما استاد من طاقت نمیارم تا اون موقع

امیر که دید حسابی حالم گرفته شده گفت:

- اینکه غصه نداره دختر تو و سارا برید تهران من اینجا میمونم تا اخر هفته بهتون
محلّق میشم....استادم که باهاتون هست خیالم راحتیه..

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم:

- همیشه تو رو تنها بزاریم....

در حالی که نگاهش پر از خوشحالی شد گفت:

- نگران من نباش من یه عمر تنها بودم ...در ضمن اخر هفته منم میام پیشتون...

با تردید به استادو امیر نگاه کردم که استاد گفت:

- فکر خوبیهمنم باهاتون هستم که خدای نکرده اتفاقی نیفتهاخر هفته هم که خود امیر میاد...

درحالی که به دلایل نامعلومی از تنها گذاشتن امیر ناراحت بودم اما تصمیم همون شدو همراه امیر سوار ماشین شدم امیر به قیافه ی گرفتم نگاه کردو گفت:

- چی شده؟ ناراحتی چرا؟

- نمیخواستم تو تنها بمونی....

امیر خنده ی ارومی کردو گفت:

- نگران نباش .مهم ترین چیز برای من خوشحالیه تو وساراست نمیتونم به خاطر چهار روز تو خونه موندن جلوی پیشرفتتو بگیرم که..

- یعنی تو فکر میکنی کارم نتیجه میده؟

امیر نفس عمیقی کشیدو گفت:

- نمیدونم نتیجه میده یانه اما خوب میدونم که عشق مادری معجزه میکنه....

لبخند ارومی زدم که گفت:

-بریم سارا رو برداریم یه کباب خوب بزنییم بعدم وسایل وجمع کنین که راهی شین...

با خوشحالی تو چشماش نگاه کردم و سرمو به علامت موافقت تکون دادم. رفتیم دنبال سارا و بعد از اونم به یه رستوران نسبتا مجلل. ناهارو با همدیگه خوردیم و به خونه برگشتیم سریع وسایل و جمع کردم و همراه امیر به ترمینال رفتیم استاد هنوز نیومده بود برای همین رو صندلی ها به انتظار نشستیم که گفتم:

- غذا خودت درست کن از بیرون زیاد نگیر معدت ناراحت میشه. اب میوه اخر شبتم بخور این تب لعنتی نیاد تو جونت. صبح ها هم شیر داغ بخور هم برای سینت خوبه هم کلی شیرداریم تو یخچال..

امیر - باشه خانم دکتر چشم. حالا بگو ببینم مشکل خوردن قرمه سبزی و اب هویج و شیرو حل کنم با دلتنگی چیکار کنم؟

از خجالت سرمو انداختم پایین که گفتم:

- ازون حوری های اسمونی هم که دیگه نمیاد تو خونه..

با دست زدم پشت بازوش و گفتم:

- من یه سوتی دادم تو ولم نمیکنی نه؟

پوزخند تمسخر امیزی زدو گفتم:

-ازین سوتی ها زیاد بده ...کل هفته رو انتظار میکشم تا اخر هفته چند تا سوتی خوب آماده کنی..

با دلخوری رومو برگردوندم که استاد هم از راه رسید امیر ساک هار و بلند کرد وداد دست راننده موقع سوار شدن صورت سارا رو بوسیدوبا مهربونی تو چشمام نگاه کردو گفت:

-جون تو و جون این بچه...برید به سلامت..

-مراقب خودت باش....زود هم بیافرشته خانومه منتظرته...

لبخند شیرینی زدو گوشه ی روسریمو بوسیدو سوار ماشین شدیم نمیدونم چرا وقتی ازش دوور میشدم دلم میگرفت.شاید واقعا دوستش داشتم و نمیدونستم...

اتوبوس نزدیکای یازده شب بود که به تهران رسید همراه استاد از اتوبوس پیاده شدیم و به سمت تاکسی ها رفتیم استاد یه تاکسی برای یه هتل تو تهران گرفت و بعد از رسیدن به هتل دوتا اتاق جداگانه گرفتیم و ازخستگی بدون خوردن شام بیهوش شدیم.

صبح که بیدار شدم برای خوردن صبحانه پایین اومدم استاد زودتر از من صبحونه خورده بود و داشت قهوه مینوشید با دیدن ما لبخند زدو گفت:

-حسابی خسته شدینا...شرمنده اگه من رانندگی میکردم تو این دردسر نمیفتادین...
سارا رو گذاشتم رو صندلی و گفتم:

- نه استاد این چه حرفیه...راستی چررا شما رانندگی نمیکنین
چهرش یه کم درهم رفت و گفت:

- از وقتی اون تصادف لعنتی که باعث شد دخترمو خانمم و از دست بدم اتفاق افتاد
دیگه جرات نکردم پشت رول بشینم..

- تسلیت میگم خدا رحمتشون کنه ایشالا...

استاد- ایشالا.....

- خب برنامه امروز چیه استاد؟

استاد- صبحونه تو که خوردی حاضر شو بریم چند تا از آزمایشگاه های تحقیقاتی یه مجوز بگیریم بعد هم بریم دانشگاه تهران پیش چند تا از دوستانم آخر سر هم بریم سراغ اون تحقیقاتی که تو زیر زمین شماسه جارو که در اختیارمون بدن کارو شروع میکنیم به امید خدا....

- همسر سابق من ادم تیز هوشی بود مطمئنم تحقیقاتش به درد بخوره و مارو خیلی زودتر به نتیجه میرسونه فقط خداکنه که عموم اونارو دور نریخته باشه...

- ایشالا که نریخته....

صبحونه رو خوردیم و همراه استاد به همه ی اون جاهایی که قرار بود سر بزنیم سر زدیم و در اخر یه آزمایشگاه به طرز اعجاب اوری به ما اعتماد کردو کارمونو قبول کرد البته مدیر آزمایشگاه رو نتونستیم ببینیم وقرار شد فردا به سراغش بریم.بعد از انجام اون کارها نهارو تو رستوران خوردیم و به خونه ی صابر رفتیم دعا دعا میکردم صابر خونه نباشه که براروده هم نشد مادر درو باز کردو با دیدن من از خوشحالی یا فاطمه ای گفت و منو در اغوش کشید باورش نمیشد منو سارا رو در خونش ببینه من استادو تعارف کردم و استاد واد خونه شد وقتی رفتیم تو حیاط صابر لخ لخ کنان با همون دمپایی های پاره و سرو وضع نامرتب درحالی که انگار ده سال پیرتر شده بود از زیر زمین بیرون اومدو با دیدن من درکنار استاد گفت:

- بالاخره تور تو انداختی گردن یکی...اون اولی رو که سرشو خوردی این دومیه؟؟

خجالت زده به استاد نگاه کردم که مادر گفت:

- تو کاریت نباشه برو زیر زمین...

صابر در حالی که به سختی راه میرفت نزدیک استاد شد و گفت:

- این زبون درازو بهت انداختن ...وقتی تو این خونه بود سرمنو میخورد اخرم با بی
ابرویی فرار کرد ...از من میشنوی از شرش خلاص شو

با عصبانیت داد زد:

- حرف دهندو بفهم...

استاد دستشو به علمت حرف نزدن من بالا بردو رو به صابر گفت:

- من همسر ایشون نیستم استادشم الانم نیومدیم مزاحم شما بشیم یه سری وسایل
از عطای خدایبامرز مونده خانومش اومده برداره همین..

صابر- همیشه ...برید رد کارتون...

از تو کیفم یه مقدار پول بیرون اوردم وگرفتم جلوشو گفتم:

-حالا میشه؟

پولو ازم گرفت و از کنارمون رد شد سریع به همراه استاد رفتیم تو زیر زمین به
محض اینکه درو باز کردیم با انبوه تار عنکبوت مواجه شدیم استاد همه ی تارارو زد
کنارو وارد اتاق شد تمومه اتاقو خاک و تار عنکبوت گرفته بود تو دلم یه غم عجیبی
افتاد چند سال پیش این اتاق تمومه دنیای من بود ...عطرشو با تمومه وجودم به

مشام میکشیدم اما حالا چیزی جز یه متروکچه با انبوهی کاغذ ازش نمونده
بود...استاد سریع کتاب ها و کاغذ های مربوط به تحقیقات که پر از گرد و خاک شده
بودن و برداشت و از مادر یه پارچه بزرگ گرفتیم و همشو تو اون پیچیدیم و از خونه

بیرون اومدیم خیلی خوشحال بودم که تونستم اون کاغذارو پیدا کنم و صابر
دورشون نریخته بود

با یه تاکسی به هتل برگشتیم و تو هتل تمومه کاغذارو باز کردیم. سارای بیچاره از
خستگی خوابش برده بود سارا رو خوابوندم رو تخت و همراه استاد مشغول خوندن
شدیم انقدر اینکار طول کشید که به نیمه های شب رسیده بودیم و با زور قهوه
چشمامون باز بود تحقیقات عطا خیلی خوب بودو مارو خیلی راهنمایی کرد اما تنها
مشکلش ناقص بودن و نبودن بعضی از کاغذای مهم بود. باید هر طور شده اونارو
خودمون پیدا میکردیم. بالاخره نزدیم به چهار صبح بود که خسته شدم و به خواب
رفتم از استاد خبر نداشتم اما مطمئنا اونم از خستگی نایی براش نمونده بود. صبح
ساعت هشت بود که گیج خواب تلفن اتاق زنگ زد گوشی رو برداشتم و صدای پر از
انرژی امیر گوشم و پر کرد معلوم بود قبل از رفتن به سرکار زنگ زده که تاگوشی رو
برداشتم گفت:

- نون یخ زده شیر سرد کره ی بدون پنیر... چایی جوشیده اینا دستاورد شروع روز
بدون تو بود....

خندم گرفت و گفتم:

- پس اون سه سال چیکار میکردی؟

امیر - بد عادتتم کردی دختر... بدعادت... چه خبر؟ از دیروز دیگه بهم زنگ نزدی چرا؟

- از بس سرمون شلوغ بود دیشب چهار خوابیدم امیر... تحقیقات عطا رو پیدا کردیم
خیلی خوبن ولی ناقص فکر کنم صابر هر جا کاغذ کم آورده از اونا برداشته..

امیر- اشکال نداره تحقیقات از بین نرفته فقط تبدیل به گاز شده ..

از شوخیش خندم گرفت و گفتم:

- امان از دست تو خب تو بگو چه خبر...دیشب حوری و فرشته ندیدی؟

امیر- نه متاسفانه یه نوک پا عزرائیل اومد..

- دیوونه...عزرائیل کیه؟

- رقیه خانم دیگه با همون غر زدناى همیشگیش که چرا اب و باز میکنی و اب به ما نمیرسه و این حرفا...

- خب حق داره پیرزن بیچاره فشار اب کمه تو خونش.

امیر- حالا تا شما نیستین راحتته..خب عزیزم من دیگه برم تو هم مراقب خودت و دخترم باش ایشالا چهاشنبه شب اونجام.

از امیر خداحافظی کردم و دوباره تو رختخوابم فرو رفتم که درب اتاق و زدن حدس زدم استاد باشه چادرمو سرم کردم و درو باز کردم که استاد گفت:

- جفتمون خواب موندیم. خانمه گفت مدیر تا ساعت نه بیشترنيس امروزم بهش نمیرسیم..

- اشکال نداره استاد من سریع حاضر میشم شاید بهش رسیدیم ...

سریع لباسامو پوشیدمو یه کیک کوچو لو گذاشتم دهنموو سارا رو هم همونجور خوابیده لباس پوشوندم و از اتاق بیرون اومدیم و تقریبا تا خود اون آزمایشگاه غیر از مواقعی که سوار تاکسی بودیم دویدیم.وقتی رسیدیم من جلوتر از استاد رفتم سمت میز منشی و گفتم:

- سلام با خانم نیکو کار داشتم.مدیر آزمایشگاه...

بود؟؟؟ این عطای من بود؟؟؟؟ این خود خود عطا بود...زنده و سالم ...اره این خود
خود عطا بود.....

دیگه نفهمیدم چی شد چشمام سیاهی رفت و تصویر مرد میانسال فلج تاریک و
تاریک تر شد...

وقتی به هوش اومدم روی یه تخت خوابیده بودم از دورم فهمیدم که همون
ازمایشگاهه یه سرم به دستم وصل بودو استادو سارا با نگرانی نگاهم میکردن وقتی
چشمامو باز کردم استاد با ناراحتی گفت:

- چی شد دختر...چرا یه دفعه بیهوش شدی تو...

تازه یادم افتاد چی دیده بودم بدون اینکه جواب استادو بدم از جا بلند شدم و
نگاهمو دور تا دور اتاق دنبالش چرخوندم که چشمم دوباره بهش خورد بی تفاوت
نگاهم مییکرد با وحشت به صورتش خیره شدم و گفتم:

- عطا...عطاخودتی؟.....عطا خودتی؟

منشی با تعجب نگاهم کردو گفت:

-خانم اشتباه گرفتی ایشون اقا رضاست ابدارچیه ما ...اسمش رضاست نه عطا...

با بی قراری رو به منشی گفتم:

- این عطاس...عطا..امکان نداره اشتباه کنم...این خود عطاست...

عطا ویلچیرشو کشوند جلو و درحالی که مثله غریبه ها نگام میکرد گفت:

-خانم اشتباه گرفتی من رضام ...رضای ناصحی....

با وحشت نگاهش کردم و گفتم:

چه ببه روزت آوردن که زنتو یادت نمیاد... بچتو یادت نمیاد... چه به روزت آوردن عطا... چرا اینجوری شدی....

منشی پوزخند مسخره ای زد و گفت:

- خانم این اقا رضاست همه خونوادش مردن مونده تک و تنها که خانم دکتر تو آزمایشگاه پناهنش داده

کلافه منشی رو نگاه کردم و گفتم:

- اینا مزخرفاتیه که به خوردتون دادن این عطاست نه رضا... این پدر بچه ی منه... عطا خب خودت یه چیزی بگو چرا خودتو به اون راه میزنی عطا... یه چیزی بگو...

عطا بدون اینکه عکس العملی بهم نشون بده دست برد سمت ویلچیرشو از اتاق بیرون رفت با بی قراری به استاد نگاه کردم و گفتم:

- استاد به خدا این عطاست... به خدا اشتباه نمیکنم شما شباهتشو ببین با سارا... مگه میشه اشتباه کنم..

منشی نیم نگاهی به سارا انداخت و درحالی که گیج شده بود از در بیرون رفت. منم که مات و مبهوت فقط به رو به روم خیره بودم... چرا عطا منو نمیشناخت؟ چرا به این روز افتاده بود؟؟؟؟ این همه سال کجا بود؟؟؟

بی قرار از تخت پایین اومدم و به سمت ابدارخونه به راه افتادم میخواستم واقعا ازش بپرسم که اینهمه سال کجا بوده و چرا هیچی یادش نمیاد اما تو راه صدای آشنایی

درجا متوقفم کرد برگشتم سمت صدا و با چهره ی جا افتاده ی شیرین درحالی که
یه عینک دور قاب مشکی به صورت داشت و با اعتماد به نفس همیشگی نگاه
میکرد رو به رو شدم...اروم و زیر لب صداش کردم (شیرین)

اونم درحالی که از دیدن من حسابی جا خورد اسم منو زیر لب صدا کردو چند
قدمی به سمت من اومد با نفرت به چهره ی کریه و بزک کرده ش نگاه کردم
وگفتم:

-چه بلایی سرش آوردید؟ آخر کار خودتونو کردین اره؟ به نابودی کشوندینش اره؟؟؟
صدام و بردم بالاترو گفتم:

-به دیوونگی رسوندینش اره؟؟؟؟؟؟

زدم زیر گریه و رفتم جلو ودرحالی که یقه ی شیرین و میگرفتم وبا حرکات محکمی
تکونش میدادم گفتم:

-بیچارش کردین اره؟؟؟علیش کردین اره؟؟؟

نگاه شیرین خونسرد و بی احساس بود بدون اینکه مقاومتی کنه نگاهش و به چشای
پر از اشکم دوخت و گفت:

-تو اینجا چی کار میکنی؟ نکنه باز اومدی دنبال شوهرت؟ خب اگه هم اومدی
میتونی برش داری ببریش؟ ببریشو به زندگی عاشقانت برسی...

با نفرت تو چشماش نگاه کردم وگفتم:

- خیلی کصافطی شیرین...خیلی پستی عوضی...خیلی کثیفی...تو با این کارت فقط
عطا رو نابود نکردی سه نفرو نابود کردی بچه شو یتیم کردی منو اواره

کردی... کصافت... چه جوری میخوای جواب بدی اشغال... چه جوری میخوای راحت
بمیری... به خدا ازت نمیگذرم به جون این بچه ازت نمیگذرم... تو تاوان این کاراتو
میدی... تاوانشو میدی عوضی... از اول میدونستم همه چیز زیر سرتوئه... میدونستم
تویی که عطا رو سربه نیست کردی... میدونستم... به خدا میدونستم...

زدوم زیر گریه که شیرین اومد جلوتر و گفت:

حرف دهننتو بفهمم... گورتو ازینجا گم کن حوصلتو ندارم..

- برم؟ کجا برم؟ تازه پیدات کردم. تازه میخوام پرونده ی قطورتو بزارم کف دست
پلیس...

شیرین نگران به اطرافش نگاه کردو منو کشوند تو بیه اتاق و درو بست و گفت:

-انقدر چرت و پرت تحویل مردم نده... من اینجا ابرو دارم... بگو چی میخوای ازم؟ پول
میخوای؟ عطا رو میخوای؟ خب باشه برش دار ببر... ببر باهات زندگی کن اما ازینجا
گورتو گم کن...

- عمرو جوونی میخوام... داری بدی... سلامتی عطارو میخوام داری بدی؟؟

با حرص تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

-ابرو میخوام داری بدی؟؟

شیرین عصبی تو چشمات نگاه کردو گفت:

- من باعث نشدم که عطا به اون روز بیفته تصادف کرده....

پوزخند مسخره ای زدم و گفتم:

- چرا بعد تصادف بهش نگفتی کی بوده؟؟ این اقا رضایی که خونوادش تو تصادف

رفتن کیه هان؟ عطاست؟؟ این ابدارچی که فقط چایی ریختن بلده عطاست؟؟

شیرین - بهتر بود که ندونه چی کاره بوده... تو هم اگه دلسوزشی برو بهش بگو کی

هستی... برو

- بهش گفتم باور نکرد از بس تو مخش چرت و پرت کرده بودی...

شیرین - اونش به من ربط نداره...

با حرص به شیرین نگاه کردم و از دراتاق بیرون اومدم عطا کنار در نشسته بود وقتی

منو دید اومد جلو و گفت:

- خانم راهتو بگیر برو... من اونی نیستم که تو فکر میکنی...

با بغض تو چشمات نگاه کردم همون چشما بود همون چشمای تیله ای و کشیده

همون نگاه پر از معنی همون صورت جذاب... خودش بود نشستم جلو پاشو گفتم:

- واقعا منو نمیشناسی؟؟ منم... مریم... زنت... اونو میبینی (اشاره به سارا) اون دخترته

... تو اسمت عطاست نه رضا... این مزخرفاتو شیرین تو مغزت کرده..

عطا نیم نگاهی بی تفاوت به سارا انداخت و از کنارم رد شد بغض کرده به استاد نگاه

کرردم که چند قدمی اومد جلو و گفت:

- نمیتونه باور کنه... احتیاج به زمان داره...

- چرا ببه این روز انداختنش... دلم براش میسوزه... باورم نمیشه استاد... باورم نمیشه

این همون عطاست... با اون قد بلند نگاه مغرور با اون حرفای گیرا... با اون دل

مهربون...

استاد- حالا تو میخوای چیکار کنی؟ عطا باورم بکنه بهتره ندونه که تو ازدواج کردی و سارا امیرو بابای خودش میدونه این ضربه ی سخت تری بهش وارد میکنه...

- سارا چی؟ حق نداره بدونه باباش کیه... همیشه این حقو از عطا و سارا گرفت... من به درک من نابود شدم رفت اما سارا چی....

استاد سارا رو بغل کرد و گفت:

خدا بزرگه... فعلا با این اوضاع بهتره برگردیم هتل

اصلا یادمون رفت برای چی اوامده بودیم خسته و نزار به هتل برگشتیم. تو دلم اشوب بود میدونستم یه روزی عطا برمیگرده مطمئن بوده یه جای این شهر میبینمش اما هیچ کس باورم نکرد... هیچ کس قبول نکرد... همه گفتن مرده... کشته شده... سوخته... رفته... هیچ کس نفهمید حرف دل منو... اونروزی که امضای طلاق و میزدم تمومه وجودم بهم میگفت این راه غلطه این کار اشتباهه اما هیچ کس گوش نداد... حالا من موندم و یه بچه ی بی پدر... من موندم و یه مردی که تازه دلخوش به این زندگی شده... من موندم و پدر بچم که دیگه نمیشناستش... وای دلم برای عطا میسوخت... اون حقش نبود... حقش نبود که کنار زن و بچه ش زندگی نکنه... حقش نبود که نتونه لحظات بزرگ شدن دخترشو ببینه... حقش نبود که با این همه تلاش الان مریض رو ی ویلچیر افتاده باشه... لعنت بهت شیرین... لعنت بهت... به خدا انتقامم ازت میگیرم.. انتقام خودمو عطا رو ازت میگیرم...

صبح بدون اینکه به استاد خبر بدم از هتل زدم بیرون میخواستم برم سراغ عطا تا
جزئیات بیشتری ازش بپرسم وقتی اوادم تو آزمایشگاه منشی با حالت عجیبی
نگاهم کردو دنبالم راه افتادو گفت:

-خانم کجا میری؟؟

-پیش عطا....

منشی - ما عطا نداریم خانم...

- همون رضا ... کجاست؟؟

عطا از اتاقش بیرون اومدو با دیدنم کلافه نگاهم کردو گفت:

-باز شماييد ...

طلبکارانه بهش نگاه کردم وگفتم:

- چرا نمیخوای بپذیری این زن دیوونه بازیت داده ...ازونروزی که تو اون سازمان
کوفتی بودی بهت گفتم گول اینو نخور زندگیمونو نابود میکنه...

عطا نگاهم کردو چیزی نگفت .سارا رو بردم جلوشو گفتم:

- نگاه کن ...ببین چه قدر شبیهتهدخترته ...دختر منو تو...

عطا بی تفاوت به سارا نگاه کردو دستشو واسه بغل کردنش بلند کرد سارا رو دادم
بغلش که با همون نگاه جدی گفت:

-اونوقت تو هم الان زن منی هان؟

با این حرف شرمندهه نگاهمو انداختم پایین و سرمو به علامت منفی تکون دادم...

با همون غرور همیشگیش بهم نگاه کردو گفت:

-پس چی میگی...

- عموت مجبورم کرد ازت جدا بشم ..من ازت طلاق گرفتم غیابی...

عطا سارا رو گرفت جلومو با دلخوری از کنارم رد شد رفتم دنبالشو گفتم:

-من به همه میگفتم تو زنده ای به خدا هیچ کس باورنمیکرد ...حالا اصلا من به درک من که سوختم و نابود شدم خودتو از دخترت دریغ نکن اون باید پدرشو بشناسه...

عطا نگاه چپ چپی بهم کردو گفت:

-خانم برو دنبال زندگیت تو حتی اگه زن من بودی و این دخترم من نه واسه تو شوهر میشم نه واسه این پدر...من به تنهایی عادت دارم ...برو پی کارت...

بغض کرده بهش نگاه کردم که ویلچیرو حرکت دادو ازم دور شد وقتی رفت دوباره برگشتم تو و به منشی گفتم:

- این دختره شیرین ...مدیر اینجاست؟؟؟

منشی - نه مدیر کس دیگه ست شیرین خانم وقتی ایشون نیستن میان جای ایشون...

-این شیرین خانم اصلا سردر میاره آزمایش چیه که بالاسرتون وایساده..

منشی نگاه پر از گیجی شو بهم انداخت و گفت:

-به خدا من کاره ای نیستم...

همین موقع استاد هم از راه رسیدو با دیدنم گفت:

چرا بی خبر اومدی بیروندلم هزار راه رفت..

- اومده بودم عطا رو ببینم..

استاد- داری اشتباه میکنی دختر...نه واسه تو خوبه که دوباره برگردی به گذشته نه واسه دخترت...

- استاد پس سهم عطا چی میشه..این نهایت نامردیه که من ولش کنم تو این توهمات بمونه....سارا دخترشه ..چرا باید ازش دریغ کنم...من یه عمر با عشقش زندگی کردم نمیتونم همینطوری ولش کنم استاد...

استاد- زندگی خودته اما نظر من اینه که بزاری اون زندگیشو بکنه...

- نظر شما محترم ولی سارا باید پدر داشته باشه ...

استاد- ما اصلا برای یه کار دیگه اومدیم یادت که نرفته...

- نه اتفاقا برای خوشحالی عطا هم که شده اینکارو انجام میدم

رو به منشی کردم وگفتم:

-لطف کنین با مدیر اصلی تماس بگیرین .ما میخوایم کارمونو شروع کنیم.

منشی با همون گنجی همیشگی با مدیر تماس گرفت و بعد از صحبت مختصر به ما اجازه داد که وارد آزمایشگاه بشیم وقتی وارد شدیم استاد سریع لباس فرم پوشید اما من انقدر گیج بودم که اصلا نمیفهمیدم باید چیکار کنم در اخر کلافه نشستم رو صندلی و سارا رو تو بغل گرفتم ...باید چی کار میکردم؟؟ دلم میخواست یکی از اسمون بیاد بهم گه باید تو این موقعیت چی کار کنم؟؟چه جوری با وجدانم کنار

بیام و عطا رو با همین دروغا رها کنم یا چه جوری این دلخوشی ها رو از امیری که اینهمه زجر کشیده بود بگیرم... باید چی کار میکردم؟

سرمو گرفتم بین دوتا دستام که استاد اومد بالا سرم و گفت:

- توکل به خدا کن... این مشکلم حل میه .. مثله بقیه ی مشکل ها...

سرمو اوردم بالا و گفتم:

تا قبل از جدا شدنم از عطا ارزوم بود برگشتنش ... اما حالا دلم میخواد هیچ وقت نمیدیدمش ... نمیدونم شاید خدا داره هممونو امتحان میکنم... اونم یه امتحان سخت..

استاد - اتفاق عجیبیه اما حتما حکمتی توشه تو توکل کن به اون بالایی خودش راهو نشونت میده...

.....

بعد از ظهر همراه با استاد از آزمایشگاه بیرون اومدیم . عطا هم مشغول تمیز کردن راهروها بود بازهم نیم نگاه بی تفاوتشو نثارم کردو زیر لب خداحافظی کرد نمیدونم چرا خبری از شیرین نبود شاید از ترسش پیداش نمیشد از آزمایشگاه بیرون اومدیم و به هتل رفتیم که تلفن هتل زنگ زد میدونستم امیره و حتما از صدای ناراحتم متوجه یه اتفاق بد میشه برای همین جواب ندادم و سیم تلفن و کشیدم . تو دلم غوغا بود نمیدونستم راهم چیه و کدومو باید انتخاب کنم نه خواب داشتم نه خوراک نه میتونستم برای سارا مادری کنم نه میتونستم رو تحقیقم تمرکز درست حسابی داشته باشم اکثر کارها با استاد بود نمیدونم چرا اون بیچاره رو انداخته بودم تو این دردسر دلم میخواست بزنم زیر همه چیزو فقط یه گوشه ی خونه بشینم و گریه کنم .. اما زندگی و حرکت تندش این اجازه رو بهم نمیداد هی شب روز میشدو روز شب و

من سردرگم تر از روز قبل اون روزم طبق معمول به آزمایشگاه رفتم و سارا رو هم با خودم بردم سارا تو آزمایشگاه دائم اذیت میکردو کلافه شده بود منم که حوصله ی کل کردن باهاشونداشتم اخر سر مجبور شدم به حیاط آزمایشگاه برم تا بلکهه کمی اروم بشه عطا تو حیاط مشغول اب دادن به گل ها بود به محض اینکه سارا رو دید اومد جلوتر و گفت:

-دخترتون چشه؟

- بی قراری میکنه ...تو آزمایشگاه بند نمیشه جایی هم ندارم بزارمش...

عطا دستشو آورد جلو و سارا رو تو بغل گرفت با تعجب به این حرکتش نگاه کردم و گفتم:

-بالاخره قبول کردی که دخترته؟

عطا بدون اینکه جوابمو بده ویلچیرشو به حرکت درآورد و سارا رو باخودش به طرف بوفه ی آزمایشگاه برد نمیدونم باید از دیدن این صحنه که تا چند سال پیش ارزوم بود خوشحال باشم یا ناراحت .دوباره به آزمایشگاه برگشتم و مشغول کار شدم با اینکه دلم شور سارا رو میزد اما سراغش نرفتم تا شاید با عطا بیشتر رابطه برقرار کنه ...

بعد از یه ساعت عطا درحالی که سارا رو تو بغل داشت و خواب بود به اتاق آزمایشگاه اومد و گفت:

-خوابش برده میبرمش اتاق استراحت

استاد نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت:

- دستت در رد نکنه اقا رضا نجاتمون دادی..

عطا لبخند تلخی زدو گفت:

- جای بچه تو از مایشگاه تحقیقاتی نیست ... تو مهد کودک ...

و با این حرف از در بیرون رفت استاد بعدد از رفتن عطا رو به من کردو گفت:

- خون خونو میکشه دیدی بغلش چه طور اروم شد ؟

با بغض به استاد نگاه کردم و گفتم:

- ارره ... همین چیزا منو به تردید میندازه استاد....

بعد از کار دوباره به هتل برگشتیم که در کمال ناباوری چهره ی بشاش امیرو جلوی

خودم دیدم که تو لابی نشسته بودو قهوه میخورد با دیدن ما با خوشحالی اومد

سمتمونو سارا رو گرفت تو بغلشو گفت:

- گفتم بی خبر پیام حسابی سورپرایز شی...

در حالی که تو دلم حسابی اشوب بود لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم:

- خوب کردی... خوش اومدی..

امیر چمدونشو تو دست گرفت و کنارم به راه افتادو گفت:

- خب چه خبر؟ به چی رسیدید؟ به چی نرسیدید؟ وای من که این چند روز مردم

توتنهایی

- فعلا که هیچی داریم تحقیق میکنی ببینیم چی میشه یه کم کند پیش رفتیم ..

امر- از مایشگاه باهاتون همکاری نکرد؟؟

- الکی در جواب گفتم:

-اره اززمایشگاه..

امیر نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-سرحال نیستی مریم..چیزی شده؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

-نه حالم خوبه ..یه کم خسته ام ..

همراه امیر وارد اتاق شدیم امیر هنوز با تعجب بهم نگاه میکرد رفتیم تو اتاق و با

سردرد و خستگی رو تخت دراز کشیدم امیر اومدبالا سرمو گفت:

-- تو یه چیزیت هست فکر کنم سرما خوردی یا مریضی باشو بریم دکتر...

-نه امیر جان چیزیم نیست ...بیا بشین خسته ای...

امیر سارا رو بعل کردو رو مبل نشست و گفت:

- نمیدونی چه قدر دلتنگتون بودم روزای آخر داشتم دق میکردم واسه همین

چهارشنبه رو مرخصی گرفتم که زودتر بیام تهران...

این حرفارو چنان با ذوق میزد که تو دلم ریش میشد

امیر - اصلا فکر نمیکردم یه روزی انقدر وابسته ی توو سارا بشم مثله مرغ سرکنده

بالا پایین میرفتم الکی. هی گیر میدادن به درو پنجره ...لوله ی اب و بخاری و

خلاصه در گیر بودم حسابی ...

باز با کنجکاوای بهم نگه کردو گگفت:

مریم ... خانمم چیزی شده؟

حرفاش داشت حالمو هر لحظه بدتر میکرد آخر سر طاقت نیاوردم و بغضم ترکید امیر با وحشت اومد بالا سرمو گفت:

چی شده عزیز دلم ..چی شده قربونت برم من..

سرمو گرفت تو اغوشش این برای اولین بار بود که بهش انقدر نزدیک میشدم سرمو تکیه دادم به سینه شو زار زار گریه کردم. امیر بهت زده نگام میکرد وقتی از اغوشش بیرون اومدم گفت:

- نصفه جون شدم بگو یه چیزی..

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

چیزی نیست... چیزی نیس.....

امیر از جا بلند شد و گفت:

- مطمئنم چیزی هست تو به من نمیگی....س

رمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

- نه منم یه کم دلنازک شدم الکی...

امیر نگاه جدیشو بهم دوخت و گفت:

- این دلنازکی نیس.. حتما چیزی شده تو که چیزی نمیگی میرم از دکتر بپرسم...

اومد از اتاق بره بیرون که داد زد :

- صبر کن ... باشه ... خودم بهت میگم...

امیر برگشت و گفت:

-خب بگو...چی شده که انقدر بیه هم ریختی تو

با نگرانی تو چشمای امیر نگاه کردم و گفتم:

- عطا...عطارو پیدا کردم ...

با این حرفم امیر پاهاش سست شد و افتاد پشت در چیزی نگفت و به یه نقطه خیره شد اروم رفتم جلوش نشستم و در همون حال که شوک زده بود با گریه گفتم گفتم:

- تو همون آزمایشگاه کار میکنه ...زندست ...همه ی این مدت زنده بوده

امیر نگاه پر از اشکشو از گوشه ی اتاق به سمت چشمام کشوندو بدون اینکه چیزی بگه بعد از چند دقیقه تعلل از اتاق بیرون رفت ...بعد از رفتن امیر بلند بلند زدم زیر گریه طوری که استاد از اتاق بغل سراسیمه به اتاق من اومدو گفت:

-چی شد؟گفتی بهش ؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

- رفت...تو رو خدا برید دنبالش.....

استاد دوید به سمت راهرو ومنم سارا رو که از ترس بلند بلند گریه میکرد تو اغوش گرفتم و هر دو با هم اشک ریختیم .

تا فردا صبحش به انتظار نشستم و خبری ازش نشد استاد هر جا که فکر میکرد امیر رفته باشه زنگ زد اما اونجاها نبود دلم مثله سیرو سرکه میجوشید حالم خیلی بد بودو نمیتونستم رو پام وایسم اخرسرم استاد دست خالی اومد تو هتل .حدس زدم شاید برای دیدن عطا به آزمایشگاه رفته باشه این موضوع رو به استاد گفتم و هر دو

به سمت آزمایشگاه به راه افتادیم وقتی رسیدیم عطا جلوی در نشسته بود و با ناراحتی به یه گوشه خیره ...رفتم جلوش زانو زدم و گفتم:

- امیر اینجا بود؟؟؟

نگاه عصبیشو بهم دوخت و سرشو به علامت مثبت تکون داد :

با وحشت گفتم:

-چی بهت گفت:

عطا کلافه نگام کرد و گفت:

- شماها کی هستین؟چی از زندگی من میخواید؟چی میگفت این پسره درباره ی تو؟

- عطا ...یه کلام بگو امیر بهت چی گفت؟

- گفت نگران نباش امانتیتو ببهت پس میدم...

با این حرف پاهام سست شد و افتادم رو زمین استاد عصبی به دورو برش نگاه کرد و گفت:

-پسره ی بی عقل انگار بچه بازیه ...

عطا به چشمام زد و گفت:

- دست از سرم بردارید برید بیرون از زندگی منمن زنی که بهم خیانت کرده باشه نمیخوام بچه ای که زیردست یکی دیگه بزرگ بشه نمیخوام حتی اگه این

قصه هاتون واقعیت داشته باشه من شما نامردا رو نمیخوام من ترحم نمیخوام پس
برید بیرون از زندگی من...

- ما نامرد نیستیم.. عمو مارو مجبور به این کار کرد ما نخواستیم ...

عطا - من نمیفهمم تو چی میگی ارامشم و ریختید به هم برید بیرون از زندگیم ...

- ما ارامشتو به هم نریختیم عطا اون شیرین از خدا بی خبر به این روز انداخت
تقصیر ما نبود باور کن... تو سر زندگی بودی ... ما فقط پنج روز بود که عروسی کرده
بودیم شیرین باعث شد تو به این روز بیفتی ... شیرین تورو از ما گرفت ... ما مقصر
نبودیم..

عطا - شیرین چرا باید اینکارو میکرد؟

- چون تو عضو سازمان مجاهدین بودی با ازدواج ما برنامه های سازمان به هم
ریخت تو شدی یه مهره ی سوخته با کلی اطلاعاتی که سرشونو به باد میداد واسه
همین درست پنج روز بعد از عروسی غیبت زد رفتی برای همیشه من و بچت اواره
شدیم ... نه خونه داشتیم نه امنیت نه پول ... اما شیرین چیزی بهت نگفت ... من خیلی
اومدم دنبالت خیلی گشتم دنبالت اما پیدات نکردم ... همین شیرین بهم به دروغ
گفت که تو پیششش نیستی اخر سرهم عموت اومد دنبالمو منو برد گیلان بعد از دو
سالم مجبورم کرد با پسر خوندش ازدواج کنم ... عطا به خدا همه ی اینا راسته ... به
خدا حقیقت اینه.. شیرین مغزه تورو شستشو داده ... تو یه ابدارچی نیستی تو یه
محقق بودی درس خونده بودی ... این دختری بین این بچته ... عطا بازیت دادن ... به
خدا بازیت دادن ...

عطا درحالی که بهت زده نگام میکرد بعد از تموم شدن حرفام ویلچیرشو به حرکت دراوردو بدون اینکه چیزی بگه به اتاقش پناه بردو تا غروب بیرون نیومد اما من صدای گریه شو از پشت در اتاق میشنیدم ...امیرم که گم شده بودو معلوم نبود کجاست تصمیم گرفتم یه روز بعد اگه تو تهران پیداش نکردم به گیلان برگردم شاید جاشو پیدا کنم

همه چیز به هم ریخته بود اصلا فکرشم نمیکردم تهران اومدنم منجر به این اتفاقات بشه نمیدونستم اتفاقات خوبی داره میفته یا بد اما هرچی که بود حالمو حسابی به هم ریخته بود .رفتم تو آزمایشگاه و درحالی که سارا رو تو بغلم میخوابوندم تو اتاق استراحت دراز کشیدم نمیدونستم استاد بیچاره الان داره چی کار میکنه با این اوضاع بعید بود ما بتونیم تو این آزمایشگاه به کارمون ادامه بدیم انگار استاد هم همین فکر کرده بود که اومد تو اتاق و با همون چهره ی غمگینو درهمش گفت:

- با این اوضاع اینجا ما نمیتونیم کارمونو انجام بدیم اگه موافقی قرارو کنسل کنم و فردا ببرگردیم گیلان ...

شونه هامو به علامت اینکه نمیدونم بالا انداختم و گفتم:

- اصلا نمیدونم باید چیکار کنم استاد ...برم دنبال امیر یا بمونم تهران ...با این عطا چی کار کنم...وای استاد دارم دیوونه میشم تو رو خدا! شما راهو به من نشون بده..

استاد اومد تو اتاق و درو بست و گفت:

-از اولم گفتم قضیه رو علنی نکن ...این عطای بیچاره که ادعایی نداشت بهتر بود به امیرم چیزی نمیگفتی اینجوری زندگی چهار نفر بهم ریخت ..بی عقلی کردی دختر زدم زیر گریه و با بغض گفتم:

-هیچ وقت عاقل نبودم انقدر زندگی و سختی هاش بهم فشار آورده بود که هیچ وقت نمیتونستم عاقل باشم ددیوونگی من از روز محرم شدن با عطا شروع شد تا همین الان...همیشه فکر میکردم کمتر از لیاقتم نصیبم شده اما الان میفهمم نه من انقدر بی عقل و احساسی بودم که خودم با دست خودم بیفتم تو دام...تو سرنوشت تلخ من کی مقصر بوده جز خودم..کی استاد؟

- چپی بگم دختر...تو سرنوشت ما ادمای خیلی چیزا میتونه دخیل باشه اما انتخاب اخر با خود ماست اینکه کجا چه راهی بریم اونه که تعیین میکنه خوشبختی و بدبختیمونو...

- الان باید چیکار کنم استاد...این همه غلط و چه جور دی درست کنم...چه جوری؟
استاد روی صندلی نشست و گفت:

- الان دیگه منم گیجم نمیدونم رضا با شنیدن این حرفای تو چه تصمیمی میگیره هیچ فکر کردی اگه دخترشو بخواد باید چیکار کنی...الان همه چی با صبر روشن میشه اینکه ببینیم امیر تصمیمش چیه...رضا تصمیمش چیه و تو میخوای چیکار کنی؟

-من چرا استاد؟

استاد- اینکه تو بخوای با زندگیت با امیر ادامه بدی یا نه برگردی به جایی که یه عمر انتظارشو کشیدی

زندگی با امیر؟؟واقعا باید چیکار میکردم خودمم میدونستم زندگی با امیر برای من اجبار بود محبتم از روی ترحم بود هیچ احساس عشقی بهش نداشتم.ولی عطا چی

عطا هم اون ادم قبل نبود عطا هم اون عطای همیشگی نبود... عطا هم اون عطایی نبود که به دخترش حداقل عشقی داشته باشه... باید چی کار میکردم کدوم راه؟؟

سرمو گرفتم بین دستام و دوباره زدم زیر گریه فکر میکردم ته یه جهنم پر آتیش قرار گرفتم یاد یه دره ای که راه فراری نداره من داشتم تو ترحم کردن به بقیه تو مصلحت ها تو دلسوزی ها غرق میشدم... پس خودم چی بودم.. خودم کجای داستان بودم..

همین موقع در آزمایشگاه باز شدو عطا وارد اتاق شد بهت زده بهش نگاه کردم چشماش سرخه سرخه بودن و حالش حسابی وخیم... اومد تو اتاق و رفت سمت سارا با دل نگرانی به استاد نگاه کردم. عطا سارا رو درحالی که خواب بود بلند کردو تو بغل گرفت و با ویلچیر از در خارج شد خواستم برم دنبالش اما استاد مانع شد با نگرانی به استاد گفتم:

- حدستون درست بود... اومد سراغ سارا..وای استاد اگه بخواد ازم بگیرش چی...

با بغض رفتم جلو در عطا سارا رو پاش گذاشته بودو با یه دست ویلچیرو هدایت میکرد نمیدونستم میخواد چیکار کنه اما از پنجره دیدم که بچه رو برد تو اتاق و درو بست... دیگه طاقت نیاوردم رفتم به طرف اتاقش و چند ضربه به در زدم اروم درو باز کردو با اخم تو چشمام نگاه کرد که گفتم:

- چرا بردیش تو اتاق؟

عطا - مگه نمیگی بچه ی منه... مگه نمیگی پدرشم... حق ندارم ببرمش تو خونم...
من من کنان گفتم:

- حق داری... ولی اون به تو عادت نداره حداقل بزار منم پیشش باشم...

عطا - لازم نکرده تو برو پیش همون که تا من غیب شدم زنش شدی... این بچه با من میمونه..

- چی میگی عطا... دیوونه شدی تاچند لحظه پیش که بچت نبود حالا بچت شده... برو بیار الان بیدار میشه میترسه...

عطا - برو گورتو گم کن زنیکه ی نامرد... این بچه جاش همینجاست...

- به خدا ازدواج ما زوری بود عموی خودت مارو مجبور کرد برو از همه ی اهالی بپرس من نخواستم ازت طلاق بگیرم... به خدا نخواستم... هرچی کشیدی از شیرین بوده اگه الان اینجایی تقصیر این شیرینه عوضیه...
شیرین - اوهوی...

با شنیدن صدای شیرین درجا خشکم زد برگشتم سمتش که با همون غرور همیشگیش اومد جلو و گفت:

چی ور ور میکنی پشت من؟

-هیچی دستت رو شده خانم عطا دیگه همه چیزو میدونه... فهمیده چه قدر بهش نامردی کردی... توی کصافط و شناخته..

شیرین خنده ی بلندی کرد و گفت:

- چه قدر خوب... خوب حالا خوش و خرم برید سر زندگیتون... تو واسش شدی مریم فداکار عطا هم شده مرد ستم دیده... دو تا قهرمان داستان... همه چی عالی... منم شدم ادم بده که اخر میره زندان اره؟

عطا اومد جلوترو گفت:

-تو یه کصافطی شیرین...کصافط...برای چی منو از زن و بچم جدا کردی...واسه چی
عوضی...

شیرین پوزخند تمسخر امیزی زدو رو به من گفت:

- من کصافط بودم یا تو ...خوب گوش کن خانم کوچولو وقتشه که تمومه رویاهاتو
اوار کنم رو سرت وقتشه که خیلی چیزا برات روشن شه باید یهه واقعیتو بدونی
چیزی که تا همین امروز هرچی گفتمی من حرفی ازش نزدم ...

گیج و مبهوت به شیرین نگاه کردم و گفتم:

-چی میخوای بگی...

شیرین -یه داستان خوب...

- خب بگو ببینم...

شیرین با نگاه پیروزمندانه ای گفت:

- سال اولی که اومدم دانشگاه دلداده ی یه پسری شدم که برو روی خوبی داشت
میدونستم بر خلاف دستورات سازمانه برای همین تصمیم گرفتم وارد سازمان
بکنمش چند باری دورش چرخیدم و رفتم و اومدم پسر ساده ای بود از شهرستان
اومده بودو سسرش به درس انقدر تو گوشش خوندم و از سازمان گفتم تا بالاخره
راضی شد قاطیه ما بشه رابطه ی ما با ورودش پر رنگ و پررنگ تر شد ...دلم خوش
بود که حداقل کنارم دارمش کم کم دل اونم داشت به من گرم میشد که اون
ماموریت لعنتی رو بهش دادن...ماموریتی که مربوط به ترور روحانی مسجد محل
شما بود...فرد با نفوذی بود که سازمان شناساییش کردو برای همین خود عطا
پیشنهاد داد برای اقامت زیر زمین خونه ی یکی از اقوامشونو اجاره کنه ...چیزی

نگذشت که همه چیز درست شد عطا تو اون خونه مستقر شد و کارشو شروع کرد اما محدودیت رابطه ش با من که هفته ای یه بار اونم به زور میدیدمش با دیدن دختری که دم و دقیقه کنارش بود داشت عوضش میکرد این و اولین بار من فهمیدم بدون تعلق از روی حسادت به سازمان گزارش دادم اما سازمان مخالفتی نکرد و برای طبیعی تر شدن حضور عطا اونو تشویق کرد تا خواستگاریتم بره من شدم اسفند رو اتیش نقشه هام داشت نقش براب میشد تا روزی که فهمیدم تو صیغه ی عطا شدی ..انگار اوار رو سرم خراب کردن باور نمیکردم انقدر راحت عطا بی خیال من بشه و تورو ترجیح بده مطمئن بودم همش هوسه ...اما بازم برام گرون تموم شده بود کم کم داشت اوضاع سازمان میریخت به هم حمیدو حامدو کشتن و جای عطا لو رفته بود تصمیم گرفتم اون شب بیام و فراریش بدم اما از سر کوچه ماشین کمیده رو دیدم فکر کردم عطا لو رفته و تموم شد اما چند وقت بعد شنیدم که نه عطا رو به خاطر سازمان نگرفتن...تصمیم گرفتم فراموشش کنم و اونو یه مهره ی سوخته بدونم اما فردای روزی که رفتین تو خونتون اومد سراغم التماس کرد که به کارش تو سازمان ادامه بده اول قبول نکردم اما بعد ترسیدم که لومون بده ازون نامرد بعید نبود سازمان بهش گفت که باید از تو جدا بشه اما عطا گفت که نمیتونه بهت این حرف و بزنه چون تو تازه دلخوش شدی بهش برای همین سازمان ازش خواست که خونه رو ترک کنه و با صحنه سازی نشون بده که مرده و ما کشتیمش..عطا همین ادمی که رو به روته و سنگشو به سینه میزدی یه عمر ؛ با پای خودش از اون خونه بیرون اومد ...با پای خودش مریم خانم..عطا پیش ما بود اوارگی تو رو میدید بیچارگی تو رو میدید اما کاری نکرد ...کاری نکرد و بی خیال بود با خودش همیشه میگفت مریم دختر خوبیه اما هم اندازه ی من فکر نمیکرد اگه باهاش میومدم بدبخت میشد این جمله ای بود که ازش میشنیدم و وجدانشو اسوده میکرد با این

حرفمیگفت مریم اهداف بلندی نداره نهایت بخواد واسم بچه بیاره چرا باید زندگی جفتمونو خراب کنم.اونروزم که اومدی در خونه دنبال من این اقا از پشت پنجره داشت نگات میکردحتی چند وقت ببعد عموش پیداش کرد اومد سراغش و کلی دادو بیداد راه انداخت اما عطا قبول نکرد که برگرده گفت میخواد بره دنبال ارزوهاش میگفت میخواد با دختری باشه که مثله اون فکر میکنه نه مثله مریم که فقط قرمه پختن و شوهر کردن نهایت ارزوهاشه ...همونجا عموش زد تو گوششو برگشت شهر گفت به تو میگه که جنازه ی سوختتو دیده و تو مردی ...گفتی باید طلاقشو امضا کنی عطا هم این کارو کرد و از عموشم برای همیشه جدا شد بعد از رفتن حاج کاظم عطا دوباره اومد سراغم خواست که باهم باشیم به ظاهر قبول کردم اما فقط برای اینکه ازش انتقام بگیرم هم انتقام خودمو هم انتقام تورو ...

تازه رابطه ی ما جدی شده بود که عطا تو یه سفر تو راه جنوب ماشینش چپ کردو به این روز افتاد با اینکه خواستم ازش انتقام بگیرم اما وقتی وضعشو دیدم تصمیم گرفتم بهش نگم کیه و چیه ...وقتی به هوش اومد گفتم تو سرایدار خونمونی و شناسنامه ی اقا رضای بدبخت و بهش نشون دادم تا به امروز نمیدونست که کیه ... بعد رو به من کردو گفت:

اره مریم ...گریه کن...اشک بریز ...تو سال ها با رویا زندگی کردی...با یه عشق پو.شالی همیشهدللم برات میسوزه اما رسم دنیا همینه ...یه روز تو عطا رو ازم گرفتی یه روزم دنیا ازتو.....

حرفای عاشقونش تو سرم میچرخید ...از اون روزی که تو حیاط خونه دیدمش ...پسر جذاب و نجیبی که برای درس به تهران اومد بود روزی دوبار بی بی بهمون زنگ میزد که حالشو بپرسه ...تو چشمات صدقت موج میزد ...چه قدر دللم برات رفت

وقتی نگاهشو تو چشمام دیدم...چه به روزم اومد وقتی ازش دور بودم و تو بستر
بیماری افتادم..دنیا چه قدر قشنگ شد روزی که بهم گفت دوستت دارم گفت مثله
من عاشقه...گفت جونش میره برای من...همیشه میگفت مریم تو یه قهرمانی...یه
تکیه گاهی برای دل عطا...وای که چه قدر دستاش گرم بود بوی عشق کوچه رو پر
میکرد وقتی کنار هم راه مرفتم و بستنی میخوردیم...هیچ وقت اونروزیکه تو یه
خونه رفتیم یادم نمیره باورم نمیشد بالاخره به ارزوم رسیدم این عطا ماله من با
تمومه عشقش...با تمومه خوبی هاش...این عطا ماله من بود...ماله من....

پاهام سست شدو جلوش زانو زدم اروم چشمامو باز کردم و به صورت نگران و بهت
زدش خیره شدم...من تو این چشما عشق دیده بودم...مهربونی دیده بودم...امکان
نداشت...این همون عطا بود همون عطا...نه...امکان نداشت...دستمو گذاشتم رو
گوشام و از ته دل جیغ زدم پشت هم جیغ میزدم گریه میکردم...تو چشماش نگاه
میکردم و گریه میکردم...انقدر اشک ریختم که عطا با تمومه وجودش پشت هم داد
زد:

-دروووووغههههه.....دروغههههه...من این کارو نکردم...دروغه.....

همونطور که روی ویلچیر بود خودشو انداخت زمین و کشوند سمت من..نگاهش پر
از التماس بود دسته ی روسریمو تو دستش گرفت و گفت:

-دروغه....باور نکن دروغههههه دروغه...دروغه...

خودشم زد زیر گریه و با نفرت تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

-خیلی پستی...خیلی پستی...

از جا بلند شدم و رفتم تو اتاق سارا رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم عطا هنوز رو زمین افتاده بود تو چشمام نگاه کردو گفت:

-نرید...تنهام نزارید...تو رو خدا نرید...تورو به علی نرید...دروغعه...مريم خانم...نرو

اما واسه من همه چی دیر شده بود تک تک لحظات پر از عذاب زندگیم جلوی چشمم ظاهر شد تک تک شبهای تنهایی شب های پر از درد و گریه شب های اوارگی و حقارت...باورم نمیشد انقدر پست باشه باورم نمیشد عطا برای من کوه اعتماد بود یه عشق ناب بود باورم نمیشد انقدر پست بوده باشه باورم نمیشد...تمومه عشق و زنانگیمو به پاش ریخته بودم تمومه عمر و جوونیمو براش داده بودم...اما اون...اون یه اشغال پست فطرت بود...یه اشغال پست.....

نفهمیدم چه طوری خودمو به هتل رسوندم فقط یه غذای مختصری به سارا دادم و تا خود صبح گریه کردم...داشتم دیوونه میشدم اعتمادم و به همه از دست داده بودم من با اون عشق دوسال زندگی کردم دوسال زجر کشیدم دوسال رویا بافتم حالا همه چیز برام خراب شده بود همه چیز تیره و تار همه چیز کثیف و زشت...

.....

وسایلمو جمع کرده بودم و آماده ی رفتن چشمامو تو اینه دیدم گود افتاده و بی رمق...استاد برام تو تهران یه خونه پیدا کرده بود قرار شد تا مشخص شدن تکلیفم برم اونجا ازونروزی که امیر رفته بود دیگه ندیده بودمش نه زنگی نه تماسی با اینکه برگشتم گیلان و چند روزی مونده بودم بازم به خونه نیومد حدس میزدم باغ مصیب باشه اما روی نگاه کردن تو چشماشو نداشتم میدونستم امیر مغرور تر از اونیه که سراغم بیاد مطمئن بودم به زودی درخواست طلاق میده خودمو برای همه چیز آماده کرده بودم ساکمو برداشتم و به تهران رفتم استاد تو ترمینال منتظرم بود به

محض دیدنم سوار تاکسی شدیم و به سمت اون خونه به راه افتادیم استاد تا چشمش به صورت رنگ پریدم افتاد گفت:

- هیچ خبری ازش نشده؟

- نه زنگی ... نه تماسی ... این رفتارش یعنی تموم شدن ماجرا... یعنی میخواد همه چیز تموم شه استاد...

- نامه ای هم برات نیومد؟

- نه اما مطمئنم به زودی میاد... امیر به غرورش برخوردی دیگه برنمیگرده...

استاد- تو برنامهت چیه میخوای چی کار کنی؟

- کارای انتقالیمو کردم همینجا میرم دانشگاه ... کارم میکنمدیگه چاره ای نست این بچه سرپناه میخواد مجبورم به خاطر سارا رو پا وایسم...

استاد- دوست نداری پروژه تو ادامه بدی؟

- تو اون آزمایشگاه که همیشه برگشت با وجود عطا و...

استاد حرفمو قطع کرد و گفت:

--بعد از اون شوکی که بهش وارد شد همه چیز یادش اومده به اصرار خواسته

برنش اسایشگاه معلولین ... الان اونجاست اینارو اون دختره شیرین گفت

-برام مهم نیس سراون چی میاد ... پست تر از این ادم تو زندگیم ندیدم ایتاد حتی

صابر غیرت و مردونگیش بیشتر از این پست فطرت بود به خدا اگه ادمایی مثبه شما

و امیرو تو زندگیم ندیده بودم فکر میکردم مردی وجود نداره ... چه طور تونسته بود

انقر پست باشه استاد.....چطور....

استاد- به نظرم بهترین کار برای بهتر شدن حالت اینه که برگردی و رو هدف بزرگت تمرکز کنی تو کم زحمت نکشیدی بهتره به اونی که حفته برسی ...حقتو از زندگی خودت بگیری و واینسی دیگران سهم تو رو بدن.اینکه بازم منتظر باشی و دست رو دست بزاری تا ببینی امیر برات چه تصمیمی میگیره و عطا چه کار باهات کرده جز اینکه عقب ترت بندازه هیچ کاری نکرده

-یعنی شما میگی رو پروژه کار کنیم؟

- به نظر من کارو شروع کنیم من مطمئنم به جاهای خوبی میرسیم...

خیلی مثله قبل مایل نبودم اما عشق به سارا بار دیگه از جا بلندم کرد از چند روز بعدش همراه با استاد کارو شروع کردیم درسته با شیرین یه جا بودم اما معمولا کاری به کار هم نداشتیم از امیرم خبری نبود دلم خیلی هواشو کرده بود اما خودمم روی مواجه شدن باهاشو نداشتم تازه به قول خودش چشمم به روی خیلی چیزها باز شده بود به شعورو منش امیر به اخلاق خوب و مهربونش به درکی که داشت به وقاری که داشت اما چه فایده همه ی اینارو وقتی دیدم که دیگه کنارم نبود که دیگه نداشتمش ...به قول استاد من هیچ وقت نباید به امیر از عطا حرفی میزدم با شناختی که از غرورو معرفتش داشتم نباید بهش مبالغه میکردم و با اون حال گریه میکردم مطمئنا امیر به قول خودش جارو برای عطا باز کرده بود تا به امانتیهاش برسه اما کدوم عطا ..اون عطایی که خودخواهی برایش از همه چیز مهم تر بود...دلم برایش خیلی تنگ شده بود اصلا فکرشو نمیکردم داشتنش برام یه روزی حسرت بشه نمیدونم چرا ما ادما وقتی یه چیزی از دست میدیم تازه قدرشو میدونیم تازه چشممون باز میشه که چه گوهری بوده

کارم شده بود تحقیق و آزمایش و درس اینا بهترین درمان برای فراموش کردن بدبختی هام بودن هنوز به اطرافیان چیزی نگفته بودیم اما دیر یا زود مسئله ی جدایی منو امیر برای همه روشن میشد خوبیش این بود با جا و مکانی که داشتم و شغل جدیدم خیال عمو از امرارو معاشم اینبار راحت بود... تحقیقات ما روز به روز جلوتر میرفت با اطلاعاتی که عطا بهمون داده بود خیلی سریع تر از اون چیزی که فکر میکردیم به نتیجه رسیدیم و آزمایشات اولیه روی نمونه ها جواب داد باورم نمیشد من مریم که تو بدختی و فلاکت تا دیپلممو بیشتر نگرفته بودم بتونم یه همچین کار بزرگی انجام بدم درست تو روزای اخر کار بودیم و خرسند از بازده کار که شیرین عصبی در آزمایشگاه و باز کردو گفت:

- هیچ معلوم هست چیکار میکنین... داروهای مزخرفتون همه ی خرگوشارو به کشتن داده ...

وحشت زده از این اتفاق بدون فکر همراه استاد به اتاق نمونه ها رفتیم شیرین راست میگفت تمومه خرگوشامرده بودن
جاخورده به استاد نگاه کردم و گفتم:

-استاد همه شون مردن این امکان نداره دیروز تمومه داروها چک شده بود روشن جواب داده بود

شیرین با چهره ی پیروزمندانانه ای بهم نگاه کردو گفت:

- جواب داده بود اما برای چند لحظه... فردا که از وزارت علوم برای بازدید میان اینارو اینجوری ببینن میخوای چی جواب بدی... تو با ابروی آزمایشگاه من باززی کردی مریم... ده دفعه بهت گفتم این جواب نمیده متوقف کن پروژه رو حتما باید

اینجوری میشد حالا فکر اون امضایی باش که دادی گفتی اگه خسارتی وارد بشه همه شو خودت میدی حالا داری این همه پول بدی بابت این دستگاه ها و نمونه ها؟

با حرص به شیرین نگاه کردم و گفتم:

- تو حرص پولو میزنی نمیبینی این همه زحمتم به هدر رفت؟ امکان نداره من غلط رفته باشم حتما این تو بودی که اشتباه بهشون تزریق کردی

- چرت و پرت نگواره حرص پولو میزنم و اون سفته هایی که بهم دادی تا کارتو اینجا انجام بدی.

استاد با تعجب هم نگاه کرد و گفت:

- تو چیکار کردی؟

شرمنده به استاد گفتم:

- بار قبل که پروژه جواب نداد شیرین گفت که دیگه اجازه نمیده به آزمایشگاه خسارت بزنی منم در قبالت سفته دادم و قول دادم نتیجه بگیرم اما حالا اینجوری شد ...استاد به خدا همه چیز طبق برنامه بود شما خودتون خوب میدونین که این دارو بارها آزمایش شده

استاد کلافه شیرین و نگاه کرد و گفت:

-حالا سفته های اینو بزاری اجرا کار درست میشه بزار بمونه تا صبح یه نمونه دیگه درست میکنیم و آزمایش میکنیم...من مطمئنم نمونه ها مشکل نداشته

شیرین پوزخند مسخره ای زد و گفت:

- عمرا این بار خام شما دوتا بشم دکتر رضایی شما از اولم این کاره نبودید ... این منه
احمق بودم که اجازه دادم پاتونو بزارید تو این آزمایشگاه ...

- شیرین بس کن... تو خودت دیروز دیدی که ما به نتیجه رسیدیم ...

شیرین - اره ولی دارویی که فقط یه روز بیمارو نگه داره و فرداش بکشتش به درد
جرز دیوار میخوره خانم... حالا هم منتظر باشه تا از آگاهی بیان اون سفته های
خوشگلتو گذاشتم اجرا تا وقتی گند کار توسط خبرنگارا در اومد من یکی قاطیتون
نباشم ..

با نگرانی به استاد نگاه کردم که رو به شیرین گفت:

- دختر درسته تو مدیر اینجایی و اون بنده خدا بهت اعتماد کرده اما انقدر
کارشکنی معنیش چی میتونه باشه تو هم ایرانی هستی هم وطنی نمیخوای برای
کشورت کاری کنی..

شیرین - خسارت میلیونی ای که به خودم و اعتبارم زدین خودش برام کاره این من
بودم که جلوی فرهادی وایسادم تا اجازه ی تحقیق بهتون بدم فکر میکنی من ضرر
نکردم حالا هم از هر جا جلوشو بگیریم منفعته ..

همین موقع دوتا مامور اومدن تو آزمایشگاه وحشت زده به استاد نگاه کردم و گفتم:

-استاد این همه کارشو از قبل کرده... تو رو خدا امشب مواظب سارا باش..

رفتم به طرف مامورین و با توجه به حکم بازداشتم بهم دستبند زدن استاد سارا رو
درحالی که خواب بود تو بغل گرفته بودو صحنه ی رفتن منو نگاه میکرد. من یه
درصدم به کارم شک نداشتم نمیدونم چرا به این روز افتادن نمونه ها .. همه چیز
داشت خوب پیش میرفت که من اون سفته های لعنتی رو به شیرین دادم

میدونستم با جواب گرفتن این پروژه انقدر گیرش میاد که دهنش بسته بمونه اما حالا چی...رفتم تو کلانتری و با توجه به واضح بودن بدهکاری یه راست بردنم بازداشتگاه دلم شور سارا رو میزد ...

چه قدر خوش خیال بودیم که خودمونو داشتیم برای جشن فردا آماده میکردیم اینهمه مهمون اینهمه تدارک حالا چی میشد؟؟؟با این ابروریزی باید چیکار میکردم؟؟؟؟با رفتن ابروی استاد باید چیکار میکردم؟؟؟داشتم دیوونه میشدم اخه چرا زودتر این اتفاق نیفتاده بود درست شب مراسم رو نمایی...خرگوشا که همه سالم بودن پس چرا اینجوری شده بود ...

تا نیمه های شب تو بازداشتگاه راه رفتم دلم بدجوری شور میزد نمیدونستم چه اتفاقی داره میفته که انقدر اشوبم انقدر طول و عرض اون اتاق و بالا و پایین رفتم که سرم گیج رفتدر اخر دم دمای صبح بود که درب بازداشتگاه باز شد با وحشت به درنگاه کردم منتظر بودم که یه خبر بدی بشنوم .مامور پلیس درو باز کردو بیرون اومدم نور بیرون زد تو چشمام اروم چشمامو مالیدم و دوسه باری پلک زدم از دیدن صحنه ی رو به روم داشتم شاخ در میاوردم...امیر بود و عطا ...

با وحشت رفتم سمتشون و به امیر نگاه کردم ...با همون چهره ی جدیش به عطا اشاره کردو گفت:

- نمونه رو به خودش تزریق کرده ...

جا خورده به عطا نگاه کردم تو چهرش هیچ حسی نبود بازهم بدون حرف صندلی رو به حرکت درآوردو ازم دور شد امیر اومد نزدیک تر و دستشو گذاشت رو شونم که گفتم:

-اون بیرون چه خبر شده امیر...عطا چیکار کرده؟....

امیر - شیرین جاسوس بود ...یه جاسوس که ماموریتش کار خرابی تو آزمایشگاه های تحقیقاتی مهم بوده عطا اینو میدونست بعد از فهمیدن قضیه ی دیشب دارو رو به خودش که این بیماری رو داشته تزریق کرده تا ثابت کنه دارو مشکل نداره ...هنوزم کله خره این پسر...

امیر پوزخند زدو به رفتن عطا خیره شد ...

.....

تو راه با امیر هیچ حرفی نزدم وقتی رسیدیم خونه و درو پشتم بستم تو چشمای مهربونش با نگرانی خیره شدم و گفتم:

- چی شد که برگشتی؟ فکر میکردم هیچ وقت نمیبینمت دیگه ؟از خدا خواستم جونمو بگیره اما یه بار دیگه بتونم فقط از دور نگاهت کنم...من لیاقت تو رو نداشتم امیر - وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده نه اختیار دستم باهام بود نه پاهام ...دلهم همه کارا رو کرد نفهمیدم چه طوری خودمو رسوندم به اون آزمایشگاه برای اینکه دوباره آزمایشو انجام بدم که رفتم و دیدم یکی زودتر از من اونجا نشسته .

سرمو انداختم پایینو گفتم:

-من در حق تو خیلی بد کردم امیر...خیلی ...نمیدونم چرا نشاختمت ...چرا کور بودم و اینهمه خوبی و ندیدم...تازه فهمیدم عشق یعنی چی ...تازه فهمیدم وقتی در

اوج قدرت و ثروت باشی و بازم دلت بتپه اون یعنی عشق وقتی عاشق غیررت و
مردونگی یه نفر بشی اون یعنی عشق

همین موقع صدای رعدو برق منو از جا پروندبا ترس بهش نگاه کردم که منو گرفت
تو اغوششو رفت سمت پنجره و گفت:

فکر من در سر تو کاش که جریان بزند

در تو طغیان کندو دست به طوفان بزند

عشق این حس قشنگ است که تو

تا که دلتنگ شوی یکسره باران بزند

و چنان بی تب و تابت بشود یک شبه او

که چو طوفان به تن خسته ی تهران بزند ..

اروم لبخند زدم و ادامه دادم:

-پیر شد قلب من از حسرت و ای کاش شود

با تو یک شب قدمی کنج خیابان بزند

انقدر بغض فرو خوردمو اهش دادم

که گمان از نفسم فصل زمستان بزند

وقت لبخند تو در سینه ی من اشوب است

مثله این است که آتش به نیستان بزند

امیر جا خورده بهم نگاه کرد و گفت:

- تو اینارو از کجا خوندی؟ من خودم ندارمشون...

تو چشمات نگاه کردم و دستم و کشیدم رو گونه شو گفتم:

- اما من دارمشون ...

امیر - از کجا؟

- مگه ندادی عطا بده به صاحبش خب اونم رسونده دیگه..

امیر لبخند شیرینی زد و دستاشو دورم حلقه کرد و صورتشو آورد کنار گوشم و گفت:

خانم خانما وقتش نیس اون فرشته اسمونی رو بهم نشون بدی دیگه صبر ندارما..

.....

وقتی از پله های اون سن بالا میرفتم خاطرات گذشته مثله یه فیلم از جلوی چشمم

رد میشد ازون روزی که تنها ارزوی زندگیم داشتن یه سقف امن بالا سرم بود تا

امروز که برای دریافت یه نشان با ارزش و ملی میرفتم تجربه های زیادی گرفتم. یاد

گرفتم تا وقتی محتاج کسی باشم نمیتونم عاشقانه دوستش داشته باشم... رابطه ی

منو عطا یه رابطه ی عاشقانه نبود عطا یه فرشته ی نجات بود و منم یه محتاج درمونده.... اون حس میکرد میتونه تو وجود من حس قهرمان بودنشو ارضا کنه و منم اونو یه فرشته ای میدیدم که یه طناب ضعیف و سست و به روی من گرفت تا بالون خودمو بالا بکشم من محتاج عطا بودم این احتیاج جوری منو عاشق کرده بود که به هیچی جز رسیدن بهش فکر نمیکردم.... غافل ازینکه این احساس یه روزی ارضا میشدو اون عشق اتشین از بین میرفت... اما عشق واقعی رو اونجایی پیدا کردم که وقتی از پله های سن بالا رفتم و نگاهم به نگاهش خورد در اوج افتخار تنها اونو میدیدم چشمم از بین هزاران ادم و خبرنگار رو نگاه پر از شوق اون بود وقتی نگاه پر مهر و جذابشو از دور میدیدم بی اختیار دلم میریخت و در اوج قدرت و ثروت باز هم حس خلالی تمومه وجودمو میگرفت... امیری که نه ارزویی برام برآورده میکرد نه از جایی نجاتم میداد فقط منو از خودم دور میکرد.....

دخترم سارا.. هیچ وقت فکر نکن طرف مقابلت وسیله ی برآورده شدن ارزوهاتا تلاش کن بزرگ شو تجربه کن درس بگیرو در اوج قدرت عاشق شو... وقتی در اوج قدرت و بزرگی باز هم دلت گیر بوده اون یعنی عشق اون یعنی دلدادگی.. همیشه ارزشمند و گرانبها باش حتی اگه کمبودهایی تو زندگیت داری نزار نقطه ی ضعف تو رو حقیر و محتاج کنه... در اوج نیاز به خودت افتخار کن چون تو قدرتی داره که دیگری حتما از داشتنش محرومه...

میدونستم یه روزی این اتفاق میفته و همیشه منتظر دیدن این روز بودم روزی که تو تو هواپیما نشسته باشی و برای پیدا کردن هویتت به کشورت برگردی برای همین این خاطراتو برات نوشتم تا بدون اینکه اذیتی بشی خودتو پیدا کنی..... گذشتتو پیدا کنی و راه درست و انتخاب کنی.. تو میدونی برای پدرت امیر تو و سامان عزیز ترین دارایی زندگی هستید اما این واقعیت که پدر تو کس دیگه ایه رو

هیچ وقت نمییشد کتمان کرد ادرس اسایشگاه و برات نوشتم اگه خواستی بهش سر

بزن

مادرت مریم.....

پایان

شانزدهم فروردین نود و شش